

ماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی نویدنو

دوره اول
شماره ۱۲
آبان ۱۳۹۹



بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب / که باغها همه بیدار و بارور گردند / بخوان، دوباره بخوان تا کبوتران سپید / به آشیانه خونین
دوباره برگردند / بخوان به نام گل سرخ در رواق سکوت / که موج و اوج طنیناش ز دشتها گذرد... (م. سرشک)

با وجود همه دشواریها

ارژنگ ماند و یکساله شد!



www.mahnameh-arzhang.com

با آثاری از:

و. ابراهیم، ح. اقبال طالقانی، س. اوزتورک، ت. ایگلتون، خ. باقری، ع. توده، د. جلیلی، ع. جعفری (ساوی)، ب. حمیدی، م. خلیلی، آ. زیس، ش. دادگستر،
ا. دهقان، م. راوندی، ه. سلطان زاده، م. ر. شفیعی کدکنی، ا. عمادی، س. کسرای، ک. کلهر، م. کیوان، ت. کیلانی، ع. صلاحی، ب. طاهری، ا. طبری،
م. لشکر بلوکی، ب. مطلب زاده، س. منتظری، ن. میر، ف. مسعودی، ع. مجتهد جابری، ا. نبی زاده، ع. نظر آهاری، ک. ولی پور، ع. یزدانی و دیگران...

ارژنگ

ماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی نوید نو

دوره اول / شماره ۱۲ / آبان ۱۳۹۹

زیر نظر شورای دبیران

ارژنگ نشریه ای ادبی، هنری و اجتماعی برای هواداران سوسیالیسم علمی در ایران، مخالف هرگونه سانسور، و مستقل از هر سازمان و حزب سیاسی است، که به دیدگاه سیاسی و فکری نویسندگان و پدیدآورندگان آثار احترام می گذارد.

آثار خود را تایپ شده در محیط ورد (word) برای ارژنگ ارسال کنید.
 ارژنگ در انتشار یا عدم انتشار آثار و مطالب ارسالی شما مختار است.
 ارجاعات و منابع خود و در صورت ترجمه، لینک اصل مقاله را همراه نمایید.
 ارژنگ آثار پذیرفته شده را در صورت لزوم اصلاح و ویرایش می کند.
 درج آراء و نظرات نویسندگان، الزاما بیانگر دیدگاه ارژنگ نیست.
 نقل کلیه مطالب منتشر شده در ارژنگ با ذکر ماخذ آزاد است.

در قالب ارژنگ، هنرمندان و نویسندگان میهن دوست و مردمی بهتر دیده و خوانده می شوند.
 برای مکاتبه مستقیم یا ارسال آثار خود برای ارژنگ از نشانی پست الکترونیک زیر استفاده کنید:

majalleharzhang@gmail.com



یک سالگی ماهنامه ارژنگ بر یاران همدل خجسته باد!

طرح پشت جلد: تصویر حافظیه: آرامگاه خواجه راز (۲۰ مهر، روز بزرگداشت حافظ شیرازی)

طرح روی جلد شماره قبل: گل سرخ با تکنیک تکه های آینه (broken mirror) از استاد جاهد

نمایه

۴..... سرسخن

۶..... **مقالات**

۷..... هنر و سیاست؛ هنر و فلسفه؛ هنر و اخلاق / آ.زیس

۱۲..... حافظ، فریادگر عصر خویش بود / ا.عمادی

۲۴..... دشوار بهروز زیستن / ا.طبری - س.کسرای

۲۹..... قتل آرام دانش‌گاه / ت.ایگلتون - خ.باقری

۳۸..... در دفاع از کودتا / ش.حسینی

۴۵..... ابعاد نگاه آریان‌پور / ب.حمیدی

۵۴..... ایران، گرگ قبرستان می‌خواهد! / م.اشکر بلوکی

۵۵..... جان از تن آواز رفت. / ک.کلهر

۵۸..... به بهانه خاموشی صدای اعتراض بی‌صدایان / ب.طاهری

۶۰..... **ادبیات**

۶۱..... تروریست / ع.جعفری (ساوی)

۶۵..... آژیر سفید / س.منتظری

۶۷..... تولد / ع.یزدانی

۷۴..... شماره ۳ - نساجی / ا.دهقان

۸۱..... بابا! خارجی یعنی چی؟ / س.اوز تورک - ب.مطلب زاده

۸۳..... مسافر ایستگاه آخر! / ت.گیلانی

۹۱..... آخرین دیدار / ن.میر

۹۳..... پنج ترجمه از هوشنگ سلطان‌زاده

۹۷..... برگ‌های بهار آفتابی (۱) / ع.توده - ب.مطلب زاده

۱۰۲..... **نگهد و مهری**

۱۰۳..... نقدی بر دفتر "سیاه مشق" اثر سایه / م.کیوان

۱۰۵..... یادداشتی بر یک شعر کسرای / ج.اقبال طالقانی

۱۰۸..... نگاهی به کتاب "زبان باز" اثر داریوش آشوری / ف.مسعودی

۱۱۱..... تاریخ تحولات اجتماعی / سه جلد در یک مجلد / م.راوندی

۱۱۲..... تاریخ اجتماعی ایران / دوره ده جلدی

۱۱۴..... دانش و امید شماره ۲ منتشر شد

- شعر و شاعران**
- ۱۱۵
 ۱۱۶ با پچیچه پاییز - نثر موزون شاعرانه در ۱۴ بند / ا.طبری
 ۱۲۹ واژه‌نامه دفتر با پچیچه پاییز
 ۱۳۴ کتاب صوتی با پچیچه پاییز
 ۱۳۶ ای هرگز و همیشه! / م.ر.شفیعی کدکنی
 ۱۳۸ انسان بزرگ / و.ابراهیم - م.خلیلی
 ۱۳۹ من یک ضد انقلابم! / ع.صلاحی
 ۱۴۱ دو سروده از علی مجتهد جابری
 ۱۴۲ دو سروده برگردان از داوود جلیلی
 ۱۴۴ دو غزل نوسروده از شهنام دادگستر
 ۱۴۶ سگ غربتی / ع.جعفری (ساوی)
 ۱۴۸ دو غزل از علی یزدانی

- یادها و یادپردها**
- ۱۴۹
 ۱۵۰ به یاد دو فرشته عاشق ایران؛ پوری و توران
 ۱۵۲ به یاد خلبان پرواز ۷۵۲ اوکراین

- هنرهای دیگر**
- ۱۵۳
 ۱۵۴ تنگسیر، زار ممد و تکرار دردناک تاریخ / فیلم
 ۱۵۶ قاصدک / تصنیف شجریان
 ۱۵۷ ۸۰ سالگی تولد زنده یاد شجریان / نقاشی
 ۱۵۸ تندیس چوبی شجریان در پارک مشهد که قطع شد!
 ۱۵۹ دیدار با لنین / عکس
 ۱۶۰ بازجویی و تبعید لنین / نقاشی
 ۱۶۱ کودکان، جنگ و دیگر هیچ / عکس

- گوناگون**
- ۱۶۲
 ۱۶۳ کرونا که چیزی نیست! / ع.نظر آهاری
 ۱۶۴ تیغ نشانه زنده بودن نیست!
 ۱۶۵ درباره اسلوب یادگیری اسفنجی یا اُسمُزی (Osmosis) / ک.ولی پور
 ۱۶۷ پوستر سازمان ملل برای روز جهانی زنان روستایی
 ۱۶۸ ارژنگ، بذری که کاشته شد
 ۱۶۸ نگاهی بر عنوان مطالب یک سال ماهنامه ارژنگ

سرسخن



به مناسبت یک
سالگی ارژنگ
ماهنامه ادبی،
هنری و
اجتماعی نویدنو

برای مشاهده کلیپ یکسالگی ارژنگ بر روی تصویر کلیک / لمس کنید

ارژنگ چگونه ماند و یکساله شد؟

دوازدهمین شماره **ارژنگ** پیش روی شماست. حکایت یکسال تلاش بی وقفه برای تدارک و انتشار ماهیانه **ارژنگ**؛ صدها ساعت کار گروهی، با بضاعت اندک از لحاظ فنی، گرافیک و فرم ارائه کار. اما خوشنودکننده، نه از آن رو که در آیینه به خود امتیاز داده باشیم، بل از آن رو که کار "دل" به ثمر نشست است و "دل‌های" بسیاری را به تشویق و اعلام همدلی کشانده است. پاداشی که راه فردایمان را روشن تر می کند و امید به همراهی‌ها را افزون تر. شاید شمارگان **ارژنگ** قابل توجه نباشد، اما می دانیم که در طول یکسال انتشار منظم از "تیراژ" قابل توجهی برخوردار شده است و یاران همدل، در انتقال آن به مخاطبان فرهیخته اهل فرهنگ و هنر کوتاهی نمی کنند. در همین جا، مراتب سپاس قلبی گردانندگان **ارژنگ** را به مدیران محترم سایت‌های وزین [آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران](#)، [عصر نو](#)، [اخبار روز](#)، [کتاب‌های رایگان فارسی](#) و کانال‌های تلگرامی و گروه‌های اجتماعی متعددی که رساننده حضور **ارژنگ** به خوانندگان بوده‌اند، و نیز، نویسندگان و شاعران و هنرمندانی که با رضای "دل" آثارشان را در اختیار **ارژنگ** قرار دادند تقدیم می کنیم. بقای ما حاصل پذیرش، پشتیبانی و یاری همه خوانندگان **ارژنگ** است. یاری به نثریه خود را در دستور کار خود قرار دهید و به تمام جنبه‌های محتوایی و شکلی که فکر می کنید در بهتر شدن کار کمک می کند، بپردازید.

کرونا و رکورد هر ۳ دقیقه یک قربانی!

نتیجه عدم اولویت جان مردم بر پول و سود سرمایه در ماه‌های اخیر، خود را در تشدید گسترش آلودگی به ویروس کرونا با رکورد هر ۳ دقیقه یک قربانی و هر ثانیه ۱۰ مبتلاء متجلی کرد و میهن ما را در صدر کشورهای جهان قرار داده است. این البته امری صرفاً بومی و منحصر به ایران نیست و با شدت و ضعف، در همه گیتی گرفتار در سازوکار سرمایه که شاهبیت زیست آن "سود مقدم بر مردم" است و تمام پهنه‌های فرهنگی را بر همین اساس سازمان می‌دهد، جریان دارد.

همین منطق متأسفانه در میان بخشی قابل توجه از مردم هم جاری است. با وجود تبدیل شدن کلمه "پروتکل" به واژه‌ای چندش‌آور از فرط تکرار، عملاً نه از جانب مسئولین اجرایی و نه از سوی اکثریت مردم، اجرای پروتکل‌ها

محلی از اعراب ندارد و حاصل کوتاه‌مدت آن، افزایش بیش از پیش و خوف‌انگیز آمار همه‌گیری و تعداد قربانی‌ها و از سوی دیگر خستگی، ابتلاء، مرگ و تشدید ناکارآمدی توان خدمتی کادر درمانی کشور است که در ماه‌های اخیر با تمام نیرو و جان شیرین برکف، به گرفتاران کرونایی خدمت کرده‌اند. در اثر همین ناکارآمدی و عدم مسئولیت مقامات و خستگی و فقدان امکانات، شگفت‌آور نیست که نرخ مرگ و میر کرونا در کشور ما ۶,۳ درصد مبتلایان است، در حالی که میانگین نرخ مرگ و میر جهانی ۲,۵۴ درصد است. نرخ بالای مرگ و میر در میان بی چیزان و زحمتکشان از نابرابری طبقاتی حاکم بر جامعه ما حکایت می‌کند. همین نابرابری طبقاتی و نرخ بالاتر مرگ و میر در سطح جهانی هم مشاهده می‌شود. تاسف‌بارتر آن که بیش از ۵۱ درصد از معدود واکسن‌هایی که ظاهراً از شرایط آزمایشگاهی گذشته و وارد چرخه تولید شده‌اند، از سوی ۱۵ کشور دارا با ۱۳ درصد جمعیت جهانی پیش خرید شده و جهان محروم، توسعه نیافته و محل غارت سرمایه جهانی با جمعیتی بالغ بر ۷ میلیارد نفر، عملاً از واکسن‌های احتمالی، هم به دلیل فقر مالی و هم توزیع نابرابر محروم خواهند بود و بیماری همه‌گیر همچنان به تاراج زندگی زحمتکشان جهان ادامه خواهد داد.

فشار زانوی غارتگران بر گلوی زحمتکشان

پیرو اجرای حکم زندان سه عضو نویسنده کانون نویسندگان ایران، بکتاش آبتین، رضا خندان (مه‌بادی) و کیوان باژن، و همچنین کیوان صمیمی و سپس روزنامه نگار و پژوهشگر جوان اقتصادی، خسرو صادقی بروجنی، شاهد دستگیری نویسندگان آگاهنامه، -نشریه‌ای که به کارگران و دفاع از حقوق آنان می‌پرداخت- و تشدید فشارها بر روزنامه نگاران مستقل بودیم. با وجود بیکاری و گرانی و فقر فزاینده حاکم بر زندگی زحمتکشان، تحمیل چنین باری بر گرده فعالان حوزه فرهنگی که تلاشی جز برای "نقش دردهای مردم بی لبخند" نداشته‌اند؛ با بهانه‌ها و اتهامات واهی، کاری ناعادلانه و غیرانسانی است، آن هم در شرایطی که غارتگران "بیت المال" و به "شیشه کنندگان خون مردم" آزادانه می‌گردند و از بحران فراز آمده در اثر بی‌لیاقتی و اهمال و چشم پوشی حاکمان مدافع "مستضعفین"، جیب‌ها و حساب‌های بانکی‌شان را فربه‌تر می‌سازند و اسباب درماندگی و نابودی میلیون‌ها خانواده بیشتری را با احتکار و گردش آزاد سرمایه فراهم می‌آورند. **ارژنگ** با اشتیاق تام، چشم انتظار آزادی زندانیان فرهنگی و تحقق آزادی بیان در گستره جامعه ایرانی است.

شب است و چهره میهن سیاهه...

در همین فاصله، چشمان استاد محمدرضا شجریان هم که عمری را سر بر آسمان هنر سایید، بر این جهان چرکین از بی‌عدالتی و ستم سرمایه بسته شد و هوادارانش را در اندوه عمیقی فرو برد. به رغم محدودیت‌های کرونایی، همراهی مردمی که با صدای خسرو موسیقی و آواز ایام پرمخاطره و خاطره‌ای را گذرانده بودند، نشان داد که عشق و سپاس‌گذاری اقشار و طبقات فرودست از خادمان فرهنگ مردمی پایان‌ناپذیر است. این همان نیروی عظیمی است که در صورت وجود آزادی‌های مشروع اجتماعی می‌تواند به نقطه قوت هنر مردمی تبدیل شود و جریان "عرضه و تقاضا"ی آن را سازمان دهد و با گشودن فضای نقد و بررسی، به رشد هنری و فرهنگی هرچه بیشتر جامعه یاری رساند. مناسبت‌های مختلفی هم در فاصله دو شماره **ارژنگ** وجود داشت که برای جلوگیری از طولانی شدن سخن، با گرمی داشت یادشان در می‌گذریم و چشم‌انتظار یاری سبزان هستیم.

شورای دبیران ارژنگ

[بازگشت به نمایه](#)

مقالات

هنر و سیاست؛ هنر و فلسفه؛ هنر و اخلاق

(پایان فصل اول کتاب هنرشناسی علمی - هنر به مثابه شکلی از آگاهی اجتماعی)

نویسنده: آونر زیس Avner Ziss / برگردان: ک.م. پیوند



هنر و سیاست

بکوشد در مخاطبین خود عواطف سیاسی خاصی به وجود آورد، به سیاست خدمت کرده است و به هنر خیانت.

پنتی هولاپا (Penti Holappa)، نویسنده معاصر فنلاندی معتقد است اگر هنرمند سیاست را در کار خلاق خود دخالت دهد، دیگر هنرمند نیست. به نظر او نویسنده فقط در صورتی می‌تواند به هنر راستین خدمت کند که فراتر از طبقات قرار گیرد و خود را از مبارزات سیاسی کنار نگه‌دارد. او به دو نوع داستان معتقد است: داستان روان‌شناختی و داستان اجتماعی. داستان روان‌شناختی هنری راستین است در حالی که داستان اجتماعی را فقط می‌توان تبلیغی موفق یا ناموفق خواند.

این‌گونه استدلال‌ات در جهت‌گیری‌های همه علمای استه‌تیک ایده‌آلیستی تکرار می‌شود. با این حال، در عصر حاضر صدها میلیون نفر مستقیماً در فعالیت‌های سیاسی درگیرند. در چنین شرایطی ارتباط ارگانیک هنر و سیاست برجستگی خاصی پیدا می‌کند و نفی این ارتباط یا تبلیغ استقلال هنر از سیاست، چیزی نیست جز وجهی خاص از تبلیغ عقاید سیاسی ارتجاعی.

استه‌تیک ایده‌آلیستی با هم‌بستگی هنر و سیاست همیشه چنین برخورد کرده است که هنر و سیاست خصلتی کاملاً متفاوت دارند و با وظایف کاملاً متفاوتی روبرو هستند. ضمناً در این استه‌تیک اعتقاد بر این است که موضوع سیاست گذرا و ناپایدار است در حالی که موضوع هنر دائمی و کلی است. بر این اساس، هنر و سیاست دو پدیده ناسازگار، و در واقع متضاد یکدیگر تلقی می‌گردند. بندتو کروچه، عالم استه‌تیک معروف ایتالیایی، وقتی می‌کوشد هنر را به مثابه فعالیت کاملاً آزاد و مستقل، از همه فعالیت‌های عملی جدا کند، هنرهایی را که با سیاست پیوند دارد، شبه هنر می‌نامد. این عقیده کروچه را ر.ج. کالینگ‌وود (Collingwood) دنبال کرده است. کالینگ‌وود گرچه با هنری که در خدمت مقاصد سیاسی است - حتی اگر در خدمت کمونیسم و القای احساسات کمونیستی باشد مخالفتی ندارد - اما این هنر را هنری اصیل نمی‌داند بلکه نوعی "جادو" تلقی می‌کند. او معتقد است هر هنرمندی که

زندگی امروز با نیازها و آرزوهایش که فضای اخلاقی و اجتماعی فردا را شکل می‌دهند."

او آشکارا از هنرمندان می‌خواست نسبت به جامعه معاصر احساس مسئولیت کنند و معتقد بود هنر وظیفه دارد این احساس را پرورش دهد.

در بخش‌های قبلی این فصل، به بررسی انتقادی نظراتی پرداختیم که می‌کوشد هنر را از محتوای ایدئولوژیک آن تهی سازند. اما در کشورهای غربی همراه با این جریان، جریان دیگری نیز وجود دارد که می‌کوشد هنر را رنگ سیاسی بخشد و بین هنر و سیاست ارتباط خاصی برقرار کند. یکی از نمونه‌های این جریان، سخنرانی میکل دوفرن (Mikel Dufrenne)، فیلسوف و عالم استه‌تیک فرانسوی است تحت عنوان "هنر و سیاست" که در هفتمین کنگره جهانی استه‌تیک ایراد نموده است. دوفرن در سخنرانی خود خاطرنشان می‌سازد: رابطه هنر و سیاست از مسائلی است که باید مورد توجه فوری قرار گیرد و هنرمندان، به ویژه در لحظات حساس تاریخی، غالباً با مسئله سیاسی شدن هنر روبرو هستند و در واقع گاهی خواهان سیاسی شدن هنر هستند.

در دنباله این سخنرانی، دوفرن می‌خواهد به این مسئله نه از دیدگاه انقلابی، بلکه از دیدگاه نیهیلیستی پاسخ گوید. اما چیزی که در این بحث اهمیت دارد، پاسخ او نیست، بل که نفس دعوت اوست به برخورد سیاسی در مقابل برخورد غیر سیاسی. این برخورد در نقش فزاینده اندیشه‌های سیاسی در زندگی انسان جدید، و نیز در پیوند نزدیک‌تر هنر و سیاست منعکس است. هم‌چنین، این برخورد را تا حدودی می‌توان با این واقعیت مربوط دانست که نقش سیاست در زندگی انسان امروزی، متفاوت از نقش آن در زندگی گذشتگان است. امکان جدا کردن زندگی "خصوصی" عادی انسان از مسایل اساسی سیاست، روز به روز محدودتر می‌شود. انسان به طور روزافزون، حتی در زندگی خصوصی خود به موجودی سیاسی تبدیل می‌شود و نیز باید به خاطر داشت در دنیای امروز، حیات سیاسی انباشته از

ل.میتلبرگ (L.Mittlberg)، نقاش فرانسوی در اثر برجسته خود تحت عنوان هنر برای هنر (Art for Art's Sake)، ماهیت ارتجاعی این‌گونه موعظه کردن را با مهارت تمام نشان می‌دهد. در این اثر، جسد انسانی را می‌بینیم که از درختی آویزان است و یک هنرمند با شصتی نقاشی در دست، جسد را واری می‌کند ولیکن به تصویر تابلوی طبیعت بی‌جان -گلدانی از گل‌ها، سیب و غیره- می‌پردازد.

مجموعه تجارب تاریخ هنر جهان به طور بارز موید این واقعیت است که نه هنرهای "مستقل"، بلکه برعکس، هنرهای مبارز و متعهد که از زندگی واقعی جداشدنی نیستند و نفوذ اندیشه‌های سیاسی مترقی را منعکس می‌سازند، به گنجینه فرهنگ هنری انسان اضافه شده‌اند. کاملاً منطقی است که حتی هنرمندان غربی که با ایدئولوژی کمونیستی فرسنگ‌ها فاصله دارند، به طور فزاینده به این اعتقاد کشیده می‌شوند که هنرمند عصر حاضر نمی‌تواند تصویر قانع‌کننده‌ای از حالات روانی قهرمانان خود به دست دهد، مگر این که روابط اجتماعی شکل‌دهنده آن‌ها را در نظر گیرد.

پیوند بین هنر و سیاست و وابستگی هنر به سیاست، یک بخش ارگانیک از آگاهی انسان جدید است، به ویژه از آگاهی هنرمندی که از شخصیتی منسجم برخوردار است. الکساندر بلوک، شاعر روسی از روشنفکران عصر خود می‌خواهد "به صدای انقلاب گوش فرا دهند" و ویرجیلیو پینرا (Virgilio Pinera)، نویسنده کوبایی از همکاران خود دعوت می‌کند "ساعت خود را با ساعت انقلاب تنظیم کنند".

لئون شیلر (Leon Schiller)، چهره سرشناس تئاتر لهستان، در سال ۱۹۲۸ چکیده اعتقادات هنری و اجتماعی خود را چنین بیان می‌کند:

"به کدامین سو می‌روید؟"

به پیش و به سمت چپ

مقصد کجاست؟

پرولتری)، مطرح گردید و هنوز هم در ایدئولوژی و سیاست‌های فرهنگی ماورای چپ رواج دارد.

در حال حاضر دگماتیسم در استه‌تیک، خود را در این ادعا متجلی می‌سازد که بین سیاست و هنر ارتباط "مستقیم" وجود دارد. دگماتیست‌ها معتقدند در یک اثر، جنبه‌های سیاسی و جنبه‌های هنری، مانند دو اصل مستقل، دوشادوش یک‌دیگر وجود دارند و ارزش جنبه‌های هنری را خصلت جنبه‌های سیاسی تعیین می‌کند. برخورد آنان را با مسئله چنین می‌توان خلاصه کرد: "نخست سیاست و بعد هنر". این نوع ساده کردن‌های ناپخته با طبیعت هنر بیگانه‌اند. هنر یک نوع ایدئولوژی سیاسی با بسته‌بندی هنری نیست. پیام سیاسی باید با بافت اثر هنری عجین شوند، نه این‌که بر آن پیشی جوید، یا در داخل آن زندگی مستقلی داشته باشد. آناستاس میکویان (Anastas Mikoyan)، سیاستمدار برجسته شوروی، در گفتگویی با همینگوی می‌گوید: "استعداد، صداقت، دقت، و واقع‌بینی نویسنده به بهترین آثار او اهمیت سیاسی می‌بخشد".

نظرات دگماتیک مبتذل در زمینه خصلت پیوند هنر و سیاست عمیقاً با مفهوم مارکسیست-لنینیستی هنر بیگانه است. تصویر پندآمیز شعارهای سیاسی نمی‌تواند جایگزین نمایش صادقانه و متنوع واقعیت باشد. این جایگزینی، صداقت هنری را بی اعتبار می‌سازد و از تاثیر اجتماعی هنر می‌کاهد. اهمیت اجتماعی-سیاسی هنر مترقی را صداقت آن، و توانایی آن در انعکاس کامل و کشف دقیق روندهای عمده حیات جامعه تعیین می‌کند.

هنر و اخلاق

طبیعت و هدف‌های هنر و اخلاق ضرورت تاثیر متقابل آن‌ها را آشکار می‌سازند. هنر از اخلاق همان قدر جدانشدنی است که هنر از سیاست.

برای اخلاق نیز مانند هنر، مسائلی اهمیت اساسی دارند که تحت عنوان "هنر و جامعه" خلاصه می‌شوند. از این

ماجراهاست، مسائل سیاسی حاد و پرتنش هستند و بنابراین برای هنرمند، مصالح فوق‌العاده زیادی فراهم می‌سازند. از این نظر جنبه‌های پراهمیتی از دنیای هنر امروز چون سینمای سیاسی، تاثیر سیاسی، ترانه‌های سیاسی و غیره به عنوان نمونه قابل ذکر هستند. این‌جا صرفاً با هنری که با سیاست ارتباط دارد و تحت تاثیر آن تطور پیدا می‌کند سر و کار نداریم: در این مفهوم، همه هنرها، حتی هنرهایی که از مسائل حاد روز دور به نظر می‌رسند، "سیاسی" هستند.

وقتی واژه "سیاسی" در مورد تئاتر، سینما یا ادبیات به کار می‌رود، توجه بی‌واسطه و مستقیم آن‌ها به مسائل سیاسی، یا تسلط این مسائل به بافت هنری یک اثر به ذهن متبادر می‌شود. ولی به قول گورکی، **هنر همیشه نبردی است بر علیه چیزی یا بر له چیزی**. از این سخن چنین برمی‌آید که تفکیک‌ناپذیری هنر از سیاست، از طبیعت خود هنر نشأت می‌گیرد.

در جامعه سوسیالیستی نوین، پیوند هنر و سیاست به دقت تحلیل و تبیین شده است. سیاست حزب کمونیست در این زمینه، تجلی متمرکز علایق جامعه است. سیاست خلاقیت را بالا می‌برد، آن‌را به جهت اصلی سوق می‌دهد، و به آن کمک می‌کند زندگی مردم را منعکس سازد و روندهای عمده فعالیت جامعه را به زبان هنر توضیح دهد.

استه‌تیک مارکسیست-لنینیستی، ضمن تایید وابستگی هنر به سیاست، با هر نوع ساده‌کردن این وابستگی مخالف است. ساده‌کردن و مبتذل کردن این وابستگی در این برداشت تجلی پیدا می‌کند که هنر چیزی جز وسیله تبلیغ عقاید سیاسی نیست، یا هنر صرفاً بیان شعارهای سیاسی است. این‌گونه نظرات ساده‌اندیشانه زمانی در اتحاد شوروی توسط جامعه‌شناسان مبتذل، و جنبش‌های RAPP (انجمن همیاری نویسندگان پرولتر روسیه) و پرولتکولت (Proletcult) (فرهنگ

فرهنگ توده‌ای، نتیجه بوالهوسی‌های هنرمند نیستند، بل که تجلی منطقی انکار حقیقت زندگی هستند. هنر شوروی ما را با تجسم هنری اصول عالی اخلاقی آشنا می‌سازد. قهرمانان آثار مشهوری چون **جاده و گارد جوان** از الکساندر فادیف، **زمین نوآباد** از شولوخوف، **چگونه فولاد آبدیده شد** از نیکلای آستروفسکی، و فیلم **حماسه یک سرباز** از گریگوری چرخرای، نماینده نسل‌های متفاوتی هستند، ولیکن سرنوشت مشابهی دارند. این قهرمانان چون انسان‌های واقعی در ذهن ده‌ها میلیون خواننده و سینمارو شوروی زندگی می‌کنند. در شخصیت این افراد منحصر به فرد، آفرینندگان آن‌ها از ویژگی‌های زیبای شخصیت، از فضیلت‌های عالی اخلاقی، و از نگرش و طرز برخورد انسان (Attitude) نوینی که زاده دوران سوسیالیستی است حمایت می‌کنند. هنر سوسیالیستی در تربیت اخلاقی توده‌ها نقش عظیمی بازی می‌کند.

هنر و فلسفه

در آثاری چون **فاوست** گوته، **جنگ و صلح** تولستوی، و **کمدی انسانی** بالزاک، به بیان مستقیم نظرات فلسفی برخورد می‌کنیم. در این آثار مسائل فلسفی مربوط به ماهیت هستی و طبیعت جهان پیرامون ما در بافت روایت هنر تنیده شده‌اند. اما، هنرمند همیشه در اثر هنری خود این‌چنین از مسائل فلسفی بحث نمی‌کند. در تئاتر یا سینما، در میان نوشته‌های منثور یا منظوم به آثار زیادی برخورد می‌کنیم که هیچ‌گونه ارتباط مستقیمی با فلسفه ندارند، با این حال، هنر همیشه ذاتاً با فلسفه در ارتباط است، حاوی معنای فلسفی است و از آرمان اجتماعی معینی حکایت می‌کند. در هر اثر هنری راستین، همیشه پیامی نهفته است. هنرمند می‌کوشد زندگی را نه تنها آن‌چنان که هست به ما نشان دهد، بل که سعی می‌کند خوراکی برای تفکر ما فراهم سازد و زندگی را آن‌چنان که باید باشد، ترسیم کند. آرمان اجتماعی در همین پیام متمرکز است و این

گفته چنین برمی‌آید که مسائل اخلاق همیشه در هنر نیز مطرح می‌شود و مسائل استه‌تیک همیشه مسائل ایتیک (Morality) را نیز در بر می‌گیرد. ایتیک چیزی نیست که بر استه‌تیک پیوند زده شده باشد، بل که جزء لاینفک خود هنر است و از ماهیت انسان‌گرایانه (Humanist) هنر نشأت می‌گیرد. همان‌طوری که بلینسکی خاطر نشان ساخته است؛ هنر، با وجود پیوند نزدیکی که با اخلاق دارد، نباید از رذایل و فضایل انتزاعی سخن گوید. هدف هنر نشان دادن تیپ‌های اجتماعی و شکل بخشیدن به شخصیت‌های (کارکترهای) زنده است؛ اما هنر، با تصویر انسان‌ها به عنوان اعضای جامعه، کل جامعه را تصویر می‌کند و نتیجتاً، از طریق نمایش رفتار انسان، بعضی اصول اخلاقی را تقویت می‌کند و بر علیه برخی دیگر می‌جنگد.

چون توجه اصلی هنر همیشه به انسان اجتماعی است، بنابراین حتی در مواقعی که هنرمند مستقیماً با مسائل اخلاقی سروکار ندارد، از طریق انعکاس مناسبات اجتماعی و رسانه‌های (Media) ویژه خود با این مسائل درگیر است. مضامین اخلاقی هنر صرفاً حاصل تاثیر بیرونی اخلاق، که گویا بیرون از استه‌تیک قرار دارد، نیست. بل که برعکس، استه‌تیک دارای یک عنصر اخلاقی است که جزء طبیعی آن بوده و از آن جدایی‌ناپذیر است.

هنر همیشه برخی از اصول اساسی زندگی را تایید می‌کند. ماهیت مترقی یا ارتجاعی اصولی که در هنر تایید می‌شود، بستگی دارد به آرمان استه‌تیک هنرمند و صداقتی که در انعکاس زندگی از خود نشان می‌دهد.

دور شدن از حقیقت در هنر و تحریف حقیقت زندگی الزاماً با تبلیغ و ترویج اصول غیراخلاقی همراه است و هنر را از هرگونه معنی اخلاقی تهی می‌سازد. تولید انبوهی از فیلم‌های منحرف‌کننده، تبلیغ مستقیم غرایز حیوانی در اکثر آثار پُر فروش هنری، زیبا نشان دادن زشت و شنیع، و سایر جنبه‌های گوناگون به اصطلاح

منظور ما آشنایی هنرمند یا نویسنده با اندیشه‌ها و مکاتب فلسفی معین نیست، بل که اشاره ما به آن فضای عام فلسفی است که جهان‌بینی هنرمند در آن شکل می‌گیرد.

سیاست، اخلاق، فلسفه، و هنر، یعنی همه اشکال آگاهی اجتماعی با یکدیگر ارتباط نزدیکی دارند. این ارتباط عمدتاً از آنجا ناشی می‌شود که همه آن‌ها با همه اشکال و روابط متنوعی که دارند، یک چیز را مطالعه می‌کنند و آن دنیای واقعی یا پدیده‌ها و وجوه گوناگون دنیای واقعی است و می‌کوشند بر آن تاثیر گذارند.

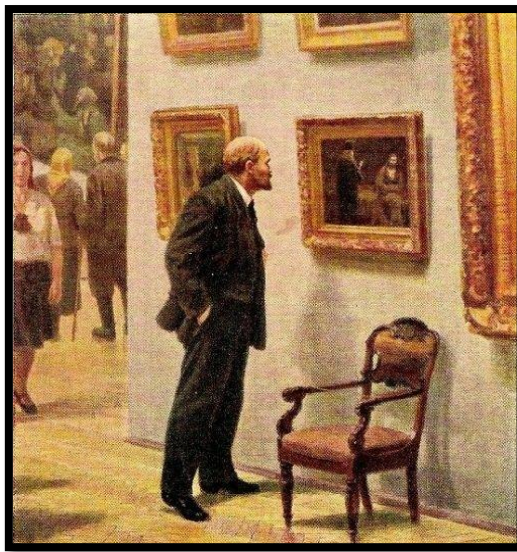
در ارتباط بین هنر و فلسفه، و هنر و علم، کارکرد شناختی هنر تجلی پیدا می‌کند و در رابطه هنر با سیاست یا اخلاق، کارکرد ایدئولوژیک و تربیتی هنر انعکاس می‌یابد. در ارتباط با این اشکال آگاهی اجتماعی، هنر به مثابه شناخت هنری و تجسم اصول و اندیشه‌های علمی، فلسفی، اخلاقی، و سیاسی بروز می‌کند. چون این کارکردها از هم جدایی ناپذیرند، هنر همیشه با این اشکال دیگر آگاهی پیوند نزدیک خواهد داشت.

(برگرفته از کتاب: پایه‌های هنرشناسی علمی)

آرمان، هر موضوعی هم که یک اثر هنری داشته باشد، همیشه خود را نشان می‌دهد.

جنبه فلسفی هنر چیزی بیرون از هنر نیست که باید در اثر هنری "نزریق شود"، بل که هنر بنا به طبیعتی که دارد فلسفی است، زیرا هنر همیشه از معنای زندگی با مردم سخن می‌گوید، به آن‌ها کمک می‌کند در ماهیت درونی هستی کندوکاو کنند، و در شکل‌گیری جهان‌بینی آن‌ها تاثیر می‌گذارد.

عمق فلسفی یک اثر هنری تا حد زیادی به جهان‌بینی هنرمند بستگی دارد. هرچه نظرات اجتماعی، فلسفی و استه‌تیک یک هنرمند مترقی‌تر باشد، بیش‌تر می‌توان در آثار او انتظار آن‌چنان تعمیم‌های هنری را داشت که هم از لحاظ خصلت و هم از لحاظ محتوا واقعاً فلسفی باشند. هنر با شکل‌دادن آرمان‌های انسان‌ها از راه القاء جهان‌بینی معین، فلسفه عصر را می‌سازد. به ویژه باید این نکته را به خاطر داشت که نظام‌های فلسفی اغلب اوقات نه مستقیم، بل که به طور غیرمستقیم و از راه هنر بر انسان‌ها تاثیر می‌گذارند. اندیشه‌هایی که از مکتب فلسفی معینی گرفته می‌شوند، در قالب هنر تاثیر بیشتری می‌گذارند تا در شکل اندیشه انتزاعی. در این جا



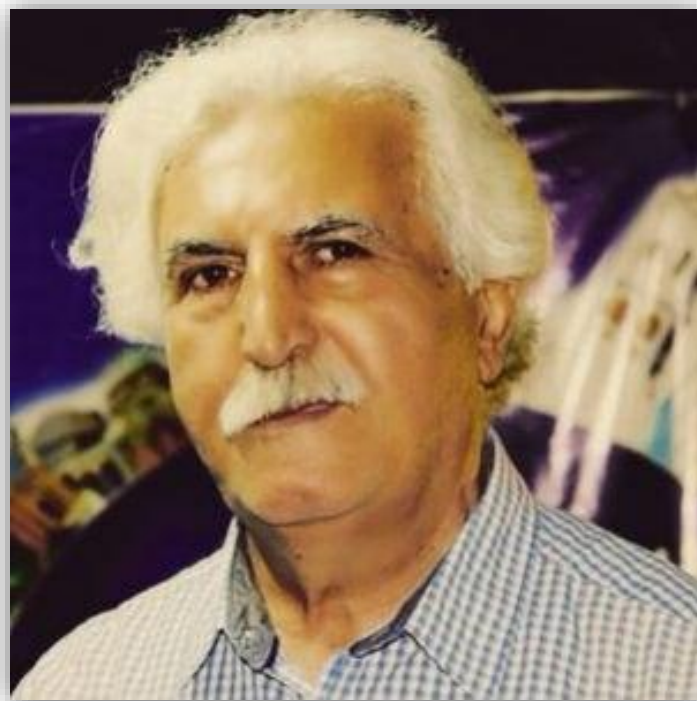
Alexander Semyashkin (1925-1998). 'Lenin in the Tretyakov Gallery. 1958

بازگشت به نمایه

حافظ، فریادگرِ عصرِ خویش بود

اسدالله عمادی

به بهانه ۲۰ مهرماه، روز بزرگداشت خواجه راز



ارژنگ: اسدالله عمادی، پژوهشگر، نویسنده و شاعر ساروی و عضو سابق شورای نویسندگان و هنرمندان ایران است که در دهه های اخیر آثار و کتابهای فراوانی منتشر کرده است. **برخی از آثار اسدالله عمادی عبارتند از:** زندگی، جهان بینی و زیبایی شناسی حافظ ۱۳۷۰/ زندگی و زمانه ملک خاتون (محبوب حافظ شیرازی)/ برای عاشق شدن همیشه دیر است/ زیباست با تو خواندن/ خانه ای بر بام دنیا/ رباعیات خیام/ لایه های پنهان/ انتخاب آخر/ جهان آشوب/ افسانه های مردم مازندران ۱۳۸۲/ بازگشت به سرزمین مادری/ گزینۀ اشعار/ آواز ریشه ها (مجموعه شعر) ۱۳۷۶/ ماز آوا (مجموعه شعرهای مازندرانی)/ گزیده شعر نو شمال (به کوشش اسدالله عمادی، هوشنگ عباسی و علیرضا حقیقی قاسم)/ گون های کوهی (بلند داستان) ۱۳۵۴/ ستاره های خاکی (مجموعه داستان) ۱۳۵۵/ ماسه ی مادر میهن (شعر) ۱۳۶۰/ شعر امروز مازندران ۱۳۷۱/ بازخوانی تاریخ مازندران ۱۳۷۲/ خاطرات برای شیفتگان (رمان) ۱۳۷۴/ آموزش دستور زبان فارسی ۱۳۷۵/ مبانی زبان و دستور زبان فارسی ۱۳۷۹/ کاست پلنگ و لله وا ۱۳۸۴/ نغمه های سرزمین بارانی ۱۳۸۵/ مُرده هارا کجا چال کنیم؟ (مجموعه داستان) ۱۳۸۶/ آخرین ایستگاه جهان (مجموعه شعر) ۱۳۸۶/ ضرب المثل ها و کنایه های مازندرانی ۱۳۸۲/ کتاب فروردین (گاهنامه -دفتر اول و دوم وسوم)/ نگاه تحلیلی به تاریخ و فرهنگ باستانی شمال ایران "روباهای ببر عاشق" که بر پایه آن نمایشنامه کمدی- درام "یاغی های عاشق" در باره مبارزان علیه رژیم گذشته در دی ماه ۹۷ به روی صحنه رفت، و بالاخره کتاب صوتی "برای مُردن همیشه زود است" که حاوی برخی سروده ها با صدای شاعر است. نوشتار زیر از اسدالله عمادی، زندگی و زمانه حافظ را مورد بررسی قرار می دهد که در ادامه می خوانیم.

حافظ، فریادگرِ عصرِ خویش بود

اسدالله عمادی

من نه آنم که زبونی کشم از چرخِ فلک

چرخ بر هم زنم آر غیر مُرادم گردد

اشاره: حتی در ظلمانی‌ترین شب‌های تاریخ، ستارگانی بودند که با درخشش بی‌مانندِ خویش، امیدِ رویشِ آفتابِ فردا را همی می‌دادند. آفتابی که برخاسته از متنِ شفقِ سُرخ، خود نوید دهنده صبحِ پیروزی بود. حافظ، یکی از پیام‌آورانِ روشنایی بود که به ستیز با شب برخاسته، و بذرِ نورِ امید را در کشت‌زارِ ظلمتِ شبانه می‌پاشید؛ چرا که گویی در یکی از وحشت‌بارترین و سیاه‌ترین ادوارِ تاریخِ زندگی می‌کرد و با همه طوفان‌ها و گردبادهای مهیب، چون آن سروِ آزاده‌ای ایستاد و سُروِدِ ایستادگیِ ملّتی را سر داد. تاکنون هیچ شاعری چون حافظ با مردم نزیست. البته، نه با رسوایانِ بی‌دادگر، بلکه همراه با زندگی پُر تپشِ مردمِ محرومی که با فالی از دیوانش "دلِ غم‌زده خود را شاد می‌کردند". در عین حال، حافظ را باید از افسانه‌ها جدا کرد تا درکِ شخصیتِ واقعی او آسان گردد(۱). سُخن‌وری، یکی از اجزای سُخنِ حافظ است و آن‌چه به این سُخن جان می‌بخشد و آن را جاودانه می‌نماید، پیکارِ بی‌امانِ اوست بر علیه جهل، ریا و ستمی که بر مردمِ محرومِ زمان‌اش می‌رفت و برای شناخت حافظ، باید عصرِ او و پیکارش را شناخت.

اوضاعِ اجتماعی و سیاسی عصرِ حافظ

در نیمه اول قرن هفتم، چنگیز که اقوام و قبیله‌های مغولی را به دور خود گرد آورده بود، به ایران حمله کرد(۲). قبیله‌های مغولی و در راسِ آن‌ها خان‌های

بزرگ دامدار، برانگیخته از رویای چراگاه‌های گسترده و ثروت‌های افسانه‌ای آسیا، لشکرِ عظیمی گرد آورده و به کشورهای آسیایی از جمله ایران حمله کردند، و بر اثر ضعف و سستیِ حکومتِ سلطان محمد خوارزمشاه و با شیوه ارباب و سرکوب، علی‌رغمِ مقاومت‌های قهرمانانه مردم توانستند تمامی ایران و بعد از آن، تمامی سرزمین‌های آسیایی را در زیر پرچمِ خود گرد آورند.

سیفی الپهروی در کتاب خویش به نام تاریخ‌نامه هرات، به بهترین وجهی ایران در زمانِ مغول‌ها را تصویر می‌کند(۳). او می‌گوید: "خراسان خراب است و از این‌جا (هرات) تا مازندران کسی را امکانِ سکونت و مجالِ توطُن نیست. در اقلیمی که نیمی از او جای شیران و گرگان است و باقی خراب و ویران"(۴).

و در جای دیگر گوید: "در این ولایت (هرات) نه مردم باقی مانده و نه گندم و نه آذوقه و نه پوشاک"(۵) و باز می‌گوید: "از مولانا... شنودم که او گفت: از حدود بلخ تا دامغان یک سال پیوسته خلق، گوشتِ آدمی و سگ و گربه می‌خوردند، چه چنگیزخان جمله انبارها را سوخته بودند(۶).

آری، توفانِ حمله مغول‌ها، از ایران جز ویرانه‌ای باقی نگذاشت. ویرانه‌ای که خاکسترش را باد به هر سو می‌برد و با آن، ناله عزایِ ملّتی را سر می‌داد. بر اثر این حمله، بسیاری از شهرهای آباد دنیای آن‌روز، مثل نیشابور، خوارزم، سمرقند، هرات، و ری از بین رفتند و در آن شهرها کم‌تر جُنبنده‌ای باقی ماند.

استیلای مغول‌ها، تا سرنگونی طغاتی‌مور، آخرین بازمانده هلاکوتیان در خراسان، حدود ۱۴۰ سال طول کشید و در این ۱۴۰ سال؛ به قول حمدالله مستوفی، نویسنده تاریخِ گزیده "آمدند و کشتند و بُردند و رفتند(۷)

آذربایجان، و آلِ جَلایر در بغداد برقرار گشتند و جنگ‌های خونین بینِ خود را آغاز کردند. در بین این حکومت‌ها، بعضی‌ها مثل آلِ جَلایر، آلِ مظفر و آلِ اینجو طرفدار تثبیتِ فئودالیسمِ متمرکز و ثابت نگاه‌داشتن میزان بهره فئودالی، و بعضی دیگر مثل چوپانیان طرفدار فئودالیسمِ غیرمتمرکز، تقویتِ دامداری صحرانشینی، رسمیت به تقیدِ فئودالی، و دیگر اشکالِ مناسباتِ عقب‌مانده اجتماعی بودند.

حکومتِ تاریک و پُر از وحشتِ آلِ مظفر بیش‌ترین زندگی و مبارزه حافظ را به خود اختصاص داده است زیرا پادشاهانِ آلِ مظفر که تکیه بر بوروکراسی و فقه‌های سنتی داشتند، در زیر لباسِ دورویی و تزویر، علمِ شرع را به‌دست گرفتند تا به حاکمیت و استثمارِ بی‌رحمانه خود شکلِ عُرفی ببخشند و مبارزه حافظ با این خاندان، یکی از جنبه‌های مثبت و ارزنده زندگی اوست.

بنیان‌گذار آلِ مظفر، امیر مبارزالدین، یکی از خون‌خوارترین پادشاهانِ تاریخ و سَمبَلِ تزویر، نیرنگ، و دورویی می‌باشد. او یک بار به اتفاق امیر پیرحسین چوپانی -فرستاده و پسر عموی امیرحسین چوپانی- قصدِ تصرفِ شیراز کرد و با شکستِ جلال‌الدین مسعود شاهِ اینجو، حکومتِ کرمان و یزد را به‌عنوان پادشاه دریافت کرد اما مدتی بعد، عملاً حکومتِ مستقلِ خود را برقرار ساخت. هنوز از تسلطِ امیر پیرحسین چوپانی چندی نگذشته بود که مردمِ شیراز با یاری شیخ ابواسحق اینجو -برادر سلطان جلال‌الدین مسعود- بر او شوریدند و در شیراز حکومتِ آلِ اینجو را برقرار کردند. و بدین‌گونه، امیر مبارزالدین جنگ‌های خونینی را با شیخ ابواسحق اینجو آغاز کرد که تنها بعد از نه بار زورآزمایی، توانست او را دستگیر سازد و بکشد.

جوانی حافظ

پیوستگی حافظ با مردم محله کازرون و ابواسحاق اینجو

چندی بعد، هنوز بر اثر تیغِ خون‌ریزِ مغول‌ها، خاکِ میهن از خونِ عزیزانِ ما گرم بود که جنگِ خانمان‌سوزِ داخلی در فارس، اصفهان، کرمان، آذربایجان، و نقاطِ دیگر در گرفت و مقدارِ خونی که در پیکرِ نحیفِ ایران باقی مانده بود، بر زمین ریخته شد تا این که تیمور سر رسید و از ویرانه هم‌ویرانی باقی نگذاشت. عصرِ حافظ به راستی یکی از هولناک‌ترین ادوارِ تاریخ بود، زیرا "از هر طرف بادل مخالف می‌وزید و از هر گوشه گردِ فتنه به آسمان می‌رسید، هر روز آتشِ جگرسوز اشتعال می‌یافت، و هر زمان طوفانِ بلا بالا می‌گرفت... خلاق از مضایق حیران، و رعایا در زوایا سرگردان" (۸) بودند.

این یک روی آینه عصرِ حافظ بود و چهره دیگر آن، شکوفایی مبارزاتِ مردم و پیروزی بعضی از آن‌ها بود. و این چنین نغمه‌های جان‌سوز از تارِ وجودِ حافظ بر می‌خاست و در عین حال که عصرِ خویش را "زمانه خونریز" (۹) و "ایامِ فتنه‌انگیز" (۱۰) می‌نامید، آوازهایی بر می‌آورد که در برابرِ آن "غزل‌سرایِ ناهید صرفه‌ای" نمی‌برد (۱۱).

جنگ‌های خانگی در عصرِ حافظ

با پشتِ سر نهادن انحطاطِ عظیمِ اقتصادی، ویرانی و فقر و نکبتِ دوره چنگیزخان و بعد از به‌جا گذاشتن اصلاحاتِ غازان‌خانی، ما با آخرین دوره فرمانروایی مغول‌ها روبرو هستیم. در حقیقت سلطان ابوسعید، آخرین پادشاهِ مقتدرِ مغول‌هاست که توانست جریان‌های وابسته به فئودالیسمِ غیرمتمرکز را مهار سازد و استبدادِ مرکزی را برقرار نماید. اما، مرگِ او ناقوسِ عزای حکومتِ مغول‌ها بود که با به‌صدا درآمدن‌اش، از هر طرف گردن‌کشان برخاستند و حکومتِ ملوک‌الطوایفی را در ایران برقرار ساختند.

بعد از مرگِ سلطان ابوسعید، حکومت‌های مستقلِ آلِ مظفر در کرمان، آلِ اینجو در فارس، چوپانیان در

خواهرزاده و نماینده‌اش را بیرون کردند و به همین سبب، مردمان محله را قتل عام کرد.

مطلع سعدین در این باره چنین می‌گوید: "و همان لحظه خبر رسید که در دروازه کازرون، عوام شمشیر به حفاظی از نیام برآورده، میزان جدال اشتغال دارد... بی‌باکان فتاک از هرگوشه اسبی به کار می‌زدند و از هر بام چون حوادث آسایی اسباب اجل فرود می‌آمد... باقی رنود و اوباش محله گرفتار شده به مشورت رئیس عمر (رئیس محله موردسنان که هواخواه امیر مبارزالدین بود) به قتل رسیدند و مدت یک سال در آن دیار، دیار نبود" (۱۳)

حافظ به گواه اکثر تذکره‌نویسان در محله کازرون به دنیا آمد و در آن جا می‌زیست. بنابراین جدا از پیکار مردم محله کازرون نبود و می‌توان بخشی از علل دل‌بستگی حافظ به شاه شیخ ابواسحق اینجو و کینه اش را نسبت به امیر مبارزالدین در این جا یافت. حافظ غزل‌های دردناکی را به یاد ابواسحق اینجو سرود از جمله:

یاد باد آن که سر کوی توأم منزل بود
 دیده را روشنی از خاکِ دَرَت حاصل بود
 راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
 بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود
 آه از این جور و تطاول که در این دامگه است
 واه از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
 راستی خاتم فیروزه بواسحق
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 و یا در غزل:

یاد باد آن که نهانی نظرت با ما بود
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود ...
 یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست
 و آن چه در مسجد امروز کم است آن جا بود.

می‌توان گفت که در این زمان، حافظ گرایش‌هایی به تصوف دارد و شعرهای او را که صوفیانه می‌باشد، باید

دروازه کازرون در عصر حافظ، یکی از محله‌های مهم شیراز بود و در آن جا بیش‌تر، افسار بینابینی و غیر مرقه می‌زیستند و کلوهای آن جا بیش‌تر طرفدار شاه شیخ ابواسحق اینجو بودند. شکی نیست که شاه شیخ ابواسحق اینجو حماقت و تا اندازه‌ای شقاوت همه پادشاهان را داشت، اما در چنان عصری، که از هر سو گردن‌کشان بر می‌خاستند و موجودیت او را تهدید می‌کردند، به پشتیبانی مردم شیراز نیازمند بود. بنابراین دست به رفرم‌هایی زد تا بتواند موقعیت خویش را تثبیت نماید. این عامل از یک سو، و بومی بودن و خصلت عیاری‌اش چون سخاوت و شجاعت، او را در این امر موفق گردانید. قبل از حکومت شاه شیخ ابواسحق اینجو، برای دومین بار لشکریان امیر پیرحسین چوپانی - یکی از جباران و خون‌خواران تاریخ - شیراز را فتح کرده بود و همان گونه که قبلاً ذکر شد، امیر پیرحسین - فرستاده امیر شیخ حسن چوپانی - قدرتمندترین و مکارترین پادشاهل چوپانی بود. بعد از تسخیر شیراز، مردم آن دیار به خصوص محله کازرون در برابر امیر پیرحسین ایستادگی کردند تا او را فراری دادند. و حافظ، این زبان مردم شیراز، در یکی از پُرشورترین و زیباترین غزل‌هایش، شکست امیر پیرحسین را جشن گرفت:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
 زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
 همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
 آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
 عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
 شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
 نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد...

و وقتی امیر مبارزالدین این یار دیرینه امیر پیرحسین، این سمبل قساوت و جنایت و تزویر، شهر شیراز را به تصرف درآورد و ابواسحق اینجو را دستگیر کرد و کشت، باز مردم محله کازرون بودند که شاه سلطان، داماد و

و مطرود در می‌آید و کمابیش به جریان رسمی و قانونی عصر بدل می‌شود و عناصر ناراضی و طغیانی تحت عنوان درویشی و رندی و قلندری و خراباتی‌گری حساب خود را از صوفیان جدا می‌کنند" (۱۵)

آنچه از شواهد تاریخی بر می‌آید، زمینه‌های فکری درویشیان از قرن ششم و یا حتی قبل از آن وجود داشت. سعدی در کتاب گلستان در باب درویشان، آنان را این‌گونه وصف می‌کند: "ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده. طریق درویشان ذکر است و خدمت و عبادت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل، هر که بدین صفت‌ها موصوف است، درویش است."

قیام آلا فرنگ، یکی از اولین قیام‌های درویشان بود. این قیام گرچه نام یک شاهزاده را با خود یدک می‌کشید، اما در حقیقت این درویشان بودند که در زیر علم او جمع شدند تا حکومت خویش را برقرار سازند. و رهبری واقعی این قیام در دست پیریعقوب بود که خواهه رشیدالدین او را مزدکی خوانده است و این بیانگر تمایلات اجتماعی آن جنبش است، زیرا تاریخ‌نویسان گذشته اکثر کسانی را که خواهان برادری و برابری بودند، و یا از اندیشه‌های مزدک الهام می‌گرفتند، مزدکی می‌خواندند.

در قرن هفتم جنبش‌های اجتماعی دیگری چون قیام سید اشرف‌الدین در فارس (۶۶۴) که جنبه ضد مغولی داشت و قیام محمود تارابی (۶۳۹) در گرفت. محمود تارابی گوئیا قلبیرساز بود (۱۶). خاستگاه اجتماعی رهبران این جنبش نشان می‌دهد که اکثر آنان از میان طبقات محروم و افراد صاحب حرفه (به اصطلاح امروزی خرده بورژوازی) هستند. آرایش طبقاتی از نیمه دوم قرن هفتم بدین‌گونه بود که از یک سو درویشان، و از سوی دیگر متشرعین و متکلمین و صوفیان صف بسته بودند. صوفیان که دیگر رسمیت پیدا کرده بودند، به

مربوط به این دوره دانست. اما با تسلط امیر مبارزالدین و به خدمت گرفتن تصوف توسط او، حافظ از آن برید و درصدد افشای ماهیت صوفیان برآمد.

جنبش درویش و دل بستگی حافظ به آن

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را
سر و زر در کنف همّت درویشان است

عصر حافظ، عصر کشمکش‌های خانگی پادشاهان و پیکارهای خونین طبقاتی بود و شعله‌برافروز این آتش، طبقات فقیر جامعه و قشرهای متوسط آن بودند. جنبش‌های اجتماعی در این دوران رشد کردند و بعضی‌ها و مستقلی را به وجود آوردند. شناختن جنبش درویش در این عصر و بررسی سیستم فکری و خاستگاه طبقاتی آنان، بزرگ‌ترین کمک را به ما در شناخت حافظ می‌کند زیرا "حافظ خود از زمره درویشان بود و نسبت به درویشان علاقه داشت و با آن‌که از روی ناچاری به دربار پادشاهان و امیران و وزیران می‌رفت... و وظیفه‌خوار زورمندان عصر بود، طبع نازک و روح عدالت پرستاش از این دغلان زورگو بیزار بود (۱۳) و به روایت دیگر، "همواره خواهه حافظ به درویشان و عارفان صحبت داشتی و احیاناً به صحبت حکام و صدور نیز رسیدی، و با وجود فضیلت و کمال با جوانان مستعد اختلاط کردی... (۱۴).

از نیمه دوم قرن ششم، محروم‌ترین اقشار و طبقات اجتماعی، در زیر لباس قلندری و درویشی جمع شدند. اینان با شعار عدالت اجتماعی و برابری و برادری - این شعار محرومان همه عصرها، تشکیلات سیاسی خاص خود را به وجود آوردند. اگر تا دیروز صوفی‌گری، جریان پرخاش‌گر عصر خود بود، دیگر "از صورت الحاد ممنوع

فدایی و شریر و بدعقیده و بدکیش‌اند به مرتبه‌ای که اگر ورقی به دست کسی می‌بینند، به تهمت آن که طالب علوم فقه است، خون او را مباح می‌شمردند و از قتل اهل صلاح و تقوا و ارباب علوم و فتوا هیچ باک ندارند... زبان همایون (تیمور) به نصیحت گشاده فرمود که از اعتقاد فاسده و مذاهب باطله احتراز و اجتناب می‌باید جست (۲۰)

همه این شواهد تاریخی بیان‌گر مبارزه حاد مابین درویش با طبقه حاکمه و یاران آن، فقیهان و متکلمین و صوفیان می‌باشد، و راز مبارزه حافظ با صوفیان و فقیهان زمان‌اش در این‌جا نهفته است و بیهوده نیست که حافظ مانند عبید زاکانی این همه به فقیهان و صوفیان می‌تازد (۲۱)

حافظ که در اوان جوانی با مطالعه ادبیات گذشته به تصوف گراییده بود، بعدها با شناخت ماهیت حقیقی‌اش از آن جدا شد، و بعد از قتل شاه شیخ ابواسحق اینجو، حامی و ممدوح‌اش به جنبش درویش گرایید. جنبش درویش در قرن هشتم آن‌چنان نیرومند بود که بیش‌ترین عناصر آگاه زمان خود را در بر گرفته بود. حافظ و عبید زاکانی، دو تن از بزرگ‌ترین شاعران قرن هشتم به این جنبش گرویده و حتی در دوران سیاه استبداد امیر مبارزالدین، تمایلات خویش را پنهان نمی‌کردند:

بر در می‌کده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل

کم‌ترین ملک تو از ماه بود تا ماهی (حافظ)

جوقی قلندرانیم بر ما رقم نباشد

بود و وجود ما را باک از عدم نباشد

و یا: چون ما قلندرانیم در ما ریا نباشد

تزویر و زرق و سالوس آیین ما نباشد (عبید)

ابن یمین و درویش ناصر بخارایی، دو تن از شاعران دیگری بودند که به این جنبش گرویدند. اولین جرقه

عناصر نگاه‌دار منافع فئودالی مبدل شده بودند و همراه با فقیهان، متشرعین و زهاد با درویش سرستیز داشتند. زندگی برجسته‌ترین صوفیان آن عصر چون علاءالدوله سمنانی و عضدالدین ایجی (۱۷) که نزد پادشاهان از قرب و منزلت خاصی برخوردار بودند، و همچنین زندگی شیخ صفی‌الدین اردبیلی (نیای صفویان) که به فئودال بزرگی تبدیل شده بود، روشن‌گر این مسئله است (۱۸)

فقیهان و صوفیان در برابر درویش بیش‌ترین مخالفت را ایجاد می‌کردند. به عنوان مثال، وقتی شیخ خلیفه در سبزواری درصدد تبلیغ اندیشه‌های درویشانه خود بر آمد، آنان به ستیز با او برخاستند.

نویسنده مطلع سعدین درباره این ماجرا چنین می‌گوید: "در ممالک مازندران درویشی پاکیزه روزگار بود شیخ خلیفه نام... ترک تحصیل کرده، مُرید شیخ بالوی زاهد شد که در امل می‌بود، بعد از مدتی ارادت او نقصان یافته به سمنان رفت و به خدمت شیخ رکن علاءالدوله قدس سره رسید. روزی شیخ از او پرسید که چه مذهب داری؟ گفت: آن چه من می‌جویم از این مذاهب اعلاست... به سبزواری در آمد و در مسجدی ساکن گشت. مردم بسیار معتقد و مُرید او شدند و فقها انکار نمودند از نشستن (در مسجد) منع می‌کردند. شیخ خلیفه به سُنن ایشان التفات نمی‌کرد. و آن جماعت فتوی کردند به این صورت که در مسجد شخصی ساکن شده حدیث می‌کند و چون منع‌اش می‌کنند، منجز نمی‌شود و اصرار می‌نماید. این چنین کس واجب‌القتل باشد یا نی؟ سلطان فرمود که من متعرض خون درویشان نمی‌شوم، حکام خراسان به موجب شریعت عمل کنند. فقهای سبزواری چون جواب به ایشان رسید، به جد تمام قصد شیخ خلیفه کردند (۱۹) و حتی بعدها وقتی امیر تیمور به مازندران رسید، بعد از سرکوب جنبش مرعشیان و میرعمادالدین و قتل عام آنان (بیش‌تر از ۲۰۰ هزار نفر) به همین بهانه متوسل شد. و چون از افواه و السنه به سمع اشرف اعلا (تیمور) رسانده‌اند که مردم آن دیار

من غلامِ نظرِ آصفِ عهدم کور را

"صورتِ خواجه‌گی و سیرتِ درویشان است"

اما در مجموع، حافظ ستایش‌گر آزادی و آزادگی است و مبارزه‌اش بر علیه ریا، تزویر و زمان‌اش، به‌خصوص در دوران حکومتِ امیر مبارزالدین ستودنی است. بهتر است واقعیاتِ عصرِ حافظ را از زبان عطاملک جوینی بشنویم. او می‌گوید: "اکنون بسیطِ زمین عموماً و بلادِ خراسان خصوصاً که مطلعِ سادات و مبرات بود... از پیرایه وجود... هنر و آداب خالی... کذب و تزویر را وعظ و تذکیر خوانند و تحریر را صرامت و شهامت نام کنند و زبان و خط اویفوری را فضل و هنر تمام بشناسند(۲۵)

در چنین عصری است که قوادان و شیادان، معرکه‌گردان میدان می‌گردند. تزویر رایج می‌گردد و دروغ حاکم. تا آن‌جا که شیخ علی کلاه، یکی از فقهای بزرگ زمان امیر مبارزالدین، گربه‌ای را تعلیم می‌دهد تا در صفِ جماعت نماز بگزارد (۲۶). و در این میان است که امیر مبارزالدین، لباسِ تزویر را بر تن می‌کند و سبجه دروغ بر گردن می‌آویزد، تا جایی که می‌خواهد قبرِ سعدی شیراز را ویران کند(۲۷). آن‌چه را که حبیب‌السیر درباره او می‌گوید، واقعا شنیدنی است: "شاه شجاع از پدر پرسیده بود: آیا تاکنون هزار تن به دستِ خود کشته باشید؟ امیر گفت: نی، ولی ظنّ من آن است که عددِ مردمی که به تیغِ من مقتول شده به هشت صد می‌رسد" و تصویر دیگرِ چهره او چنین است: "امیر مبارزالدین فوق‌العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحّاش بود و به قول حافظ ابرو "دشنام‌هایی می‌گفت که استربانان نیز از گفتنِ آن خجالت می‌کشیدند(۲۸)

و هم‌چنین، "مولانا لطف‌الله، پسرِ مولانا صدرالدین عراقی که در سفر و حضرِ ملازمِ امیر مبارزالدین بود، گفته که بسیار دیده‌ام که امیر مبارزالدین مشغولِ تلاوتِ قرآن بود و در آن بین مقصّری را نزد او می‌آورند، قرآن را گذاشته، به دستِ خود مقصّر را کشته و دوباره به

قیام درویشان در قرن هشتم، در سال ۷۲۷ به‌وسیله حسن جوری، شاگردِ شیخ خلیفه برافروخته شد. گرچه شیخ خلیفه در راهِ آرمانِ والایش شهید گشت، اما شیخ حسن جوری، رهبر جناحِ رادیکالِ جنبشِ سربداران، آن‌را در سال ۷۵۴ به‌ثمر رساند. زیرا در این سال بود که اولین پیروزیِ سربداران به دست آمد، و بعد از آن قیامِ دراویش در مازندران(۷۶۲)، در سمرقند(۷۶۷)، و در کرمان(۷۷۶) شکل گرفت و حکومتِ مرعشیان و میر عمادالدین در مازندران سال‌ها دوام یافت. و حافظ در اشعارِ زیادی، درویشان را ستایش کرده است. در غزل:

روضه خلدِ برین خلوتِ درویشان است

مایه محتشمی خدمتِ درویشان است

و یا:

بنده پیرِ خراباتم که درویشان او

گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

و یا:

حافظ مکن ملامتِ رندان که در آزل

ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد(۲۲)

و یا:

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم

پشمین کلاهِ خویش به صد تاجِ خسروی.

حافظِ آزاده

مبارزه حافظ با امیر مبارزالدین

گرچه گردآلودِ فقرم شرم باد از همتام گر به آبِ چشمه خورشید دامن تر کنم شکی نیست که حافظ مدح نیز می‌گفته است(۲۳) و این ناشی از شرایطِ اجتماعی آن زمان بود که به قولی داغِ ننگِ مدح(۲۴) را بر پیشانی او زد. اما، او هیچ‌گاه مدح را با تملقِ بیش از حد همراه نکرد و حتی در مدح نیز مسائلِ اجتماعی را مطرح می‌کرد. مثلاً وقتی جلال‌الدین توران‌شاه، وزیر عارف‌مشرّب و شاعر پرور را مدح می‌کند، می‌گوید:

حسب اتفاق در آن ایام آن جناب غزلی در سلک نظم کشیده بود که مقطع اش این است:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بُود فردایی

و شاه شجاع این بیت را شنید گفت: "از مضمون این نظم چنین معلوم می‌شود که حافظ به قیام قیامت قائل نیست و بعضی از فقیهان قصد نمودند که فتوا نویسند که "شک در وقوع جزاء کفر است، و از این بیت این معنی مستفاد می‌گردد (۳۴). خلاصه حافظ مضطرب شد و با توسل به زین‌الدین تائیدی و با توصیه او "که نقلِ کُفر، کُفر نیست و بی‌تی بر این مقطع اضافه کن"، نجات یافت و آن بیت این است:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت

بر درِ میکده‌ای با ذف و نی ترسایی

با دگرگونی روحی و تفکر شاه شجاع، دوران رنج و دربه‌دری حافظ شروع می‌شود. به یزد می‌رود اما، آن جا را زندان سیکندر می‌یابد و به شیراز باز می‌گردد. و در گوشه‌نشینی، شاهد جنگ‌های خانمان‌سوز داخلی، جنگ بین شاه شجاع و برادر و دامادش، و شاهد کور شدن پسر شاه شجاع توسط پدرش، و دیگر نامردی‌ها و نامردی‌های زمان اش می‌شود تا آن جا که به فریاد می‌آید، و در یکی از غزل‌های پُر شورش آرزوی رسیدن امیرتیمور می‌کند تا به این حکومت ننگین پایان دهد و آن غزل این است:

سینه مالا مالِ دردست ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را هم‌دمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو

ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت

صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست

رهروی باید جهان سوزی نه خامی، بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

تلاوت قرآن مشغول می‌شد (۲۹) و حتی پسرش شاه شجاع، درباره پدرش چنین می‌گوید:

در مجلس دهر ساز مستی پست است

نه چنگ به قانون و نه ذف بر دست است

رندان همه ترک می‌پرستی کردند

جز محتسب شهر که بی می مست است

و به همین سبب مردم شیراز به او لقبِ مُحتسب را دادند و حافظ در اشعارش بیش‌ترین ستیز را با او و اطرافیان‌ش آغاز کرد (۳۰)

دل‌بستگی حافظ به جنبش درویش از یک سو، و نفرت عمیق نسبت به قاتل شاه شیخ اینجو که همه چیز را دام تزویر خود کرده بود (۳۱) از سوی دیگر، کینه‌اش را "در دیگ سینه‌اش جوشان کرد" (۳۲)

بدون شک در زمان امیر مبارزالدین، حافظ در فقر و رنج زیادی به سر می‌برد، اما صادقانه در مواضع خویش استوار ایستاد، یک دم عقب‌نشینی نکرد و به پیکار خود با امیر مبارزالدین ادامه داد.

و بدین‌گونه است که وقتی شاه شجاع از بیم پدرش او را دست‌گیر و کور می‌سازد، حافظ به میدان می‌آید و به ستایش شاه شجاع برمی‌خیزد و کور شدن امیر مبارزالدین را جشن می‌گیرد (۳۳)

حافظِ دردمند

دوران پیری حافظ

دل‌بستگی حافظ به شاه شجاع دیری نپایید، زیرا شاه شجاع بعد از مدتی تحت فشار اطرافیان و از بیم فقیهان، راه پدرش را در پیش گرفت، و این‌جاست که به سرکوب جنبش درویش کرمان (جنبش سربداران در کرمان به رهبری پهلوان اسد خراسانی (۷۷۶) می‌پردازد و در صدد آزار حافظ بر می‌آید تا آنجا که به قول خواندمیر، نویسنده حبیب‌السیر، تهمت کفری به حافظ می‌زند. "شاه شجاع در مقام ایذای خواجه حافظ آمد و به

داغ آمیدهای سرکوب‌شده و این جاست که آخرین فریاد
غمگنانه‌اش را سر می‌دهد. فریادی که از حنجره تاریخ
یک نسل برمی‌خیزد، فریادی جاودانه:

دو یارِ زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گل بوده است یا سمنی
از این سُموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گل هست و رنگِ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیزِ نگینی به دست اهرمنی.

عالمی دیگر ببايد ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان تُرکِ سمرقندی دهیم
کز نسیم‌اش بوی جویِ مولیان آید همی

اما وقتی تیمور می‌آید، از کشته‌ها، پشته‌ها می‌سازد و همه جنبش‌های اجتماعی را خفه می‌کند. با قتلِ عام جنبشِ دراویش در مازندران (میرقوام‌الدین مرعشی و میر عمادالدین) و سمرقند (به رهبری مولانا زاده) و با به سازش کشیدنِ امیر موید، رهبر جنبشِ سرداران خراسان، حاکمیتِ خویش را برقرار می‌سازد. و در این میان، شاه شجاع در دم مرگ تواضع نشان می‌دهد و دیگر افراد آل مظفر تسلیمِ امیر تیمور می‌شوند و تنها شاه منصور است که باشهامت و مردانگی به نجاتِ میهن برمی‌خیزد، و حافظ باز ستاره آمیدی پیدا می‌کند. اما، شاه منصور در نبردی دلاورانه کشته می‌شود و این ستاره امید نیز خاموش می‌گردد و باز حافظ می‌ماند و رنج بی‌کرانِ تنهایی‌اش. حافظ می‌ماند و داغ‌های بی‌شمارش. داغِ زن، داغِ فرزند، داغِ آرزوهای بر بادرفته و

منابع و ماخذ

- ۱- تاریخ گزیده - حمدالله مستوفی - تصحیح ابوالحسین نوایی
- ۲- تاریخ آل مظفر - دکتر حسین ستوده
- ۳- روضة الصفا - میرخواند - جلد ۵ و ۶
- ۴- مطلع سعدین و مجمع بحرین - عبدالرزاق سمرقندی - تصحیح عبدالحسین نوایی
- ۵- تذکره الشعرا - دولت‌شاه سمرقندی - تصحیح محمد عباسی
- ۶- مقالات - مهدی اخوان ثالث
- ۷- مناسبات ارضی و کشاورزی در ایران عهد مغول - پطروشفسکی - ترجمه کریم کشاورز
- ۸- تاریخ اجتماعی ایران - مرتضی راوندی
- ۹- حافظ خراباتی - رکن‌الدین همایون فرخ
- ۱۰- تاریخ عصر حافظ - دکتر غنی
- ۱۱- برخی بررسی‌ها درباره جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی... - احسان طبری
- ۱۲- فصلنامه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران - شماره ۲
- ۱۳- نقشی از حافظ - علی دشتی
- ۱۴- تذکره میخانه - ملا عبدالنبی فخرالزمانی
- ۱۵- حافظ را هم از حافظ بشناسیم - محمد علی معیری

- ۱۶- تاریخ ادبیات ایران - یان ریپکا - ترجمه دکتر عیسی شهبابی
- ۱۷- حافظ تشریح - عبدالحسین هژیر
- ۱۸- حافظ را چگونه باید شناخت - محمد امینی
- ۱۹- کنگره جهانی سعدی و حافظ
- ۲۰- گلستان
- ۲۱- دیوان حافظ به تصحیح دکتر غنی - قزوینی
- ۲۲- دیوان حافظ - به تصحیح احمد شاملو
- ۲۳- دیوان حافظ - به تصحیح پژمان
- ۲۴- دیوان حافظ - به تصحیح محمد عباسی
- ۲۵- دیوان حافظ - به تصحیح دکتر محمد قریب
- ۲۶- دیوان حافظ - به تصحیح هاشم رضی
- ۲۷- دیوان حافظ - به تصحیح ابوالقاسم انجوی شیرازی
- ۲۸- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران - ظهیرالدین مرعشی - تصحیح عباس شایان
- ۲۹- تاریخ تصوف در اسلام - دکتر غنی - نشر ابن سینا.

پانوشتها

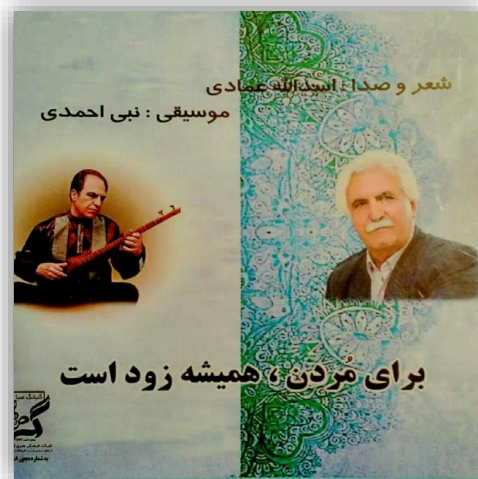
- ۱- متاسفانه به خاطر وجود سمبولیسم در شعر حافظ، بدون توجه به زندگی و شرایط تاریخی اش هر کسی برداشت خاصی از او کرد. مثلاً علی دشتی در کتاب "نقشی از حافظ" با دید بورژوازی حافظ را مورد نقد و بررسی قرار داد و از حافظ یک آدم لابلالی ساخت. آقای همایونفرخ در کتاب ۵ جلدی اش به نام "حافظ خراباتی" از او یک مدّاح ساخت و نویسنده "تذکره میخانه" راجع به او افسانه‌ها بافت.
- ۲- تاریخ گزیده نوشته حمدالله مستوفی، از اقوام و قبایل مغولی به طور کامل نام می‌برد.
- ۳- چنگیزخان نوشته واسیلی یان ترجمه م. پورهرمان نیز تصویر جالبی از این دوره به دست می‌دهد
- ۴- مناسبات ارضی و کشاورزی در عهد مغول - پتروشفسکی، ترجمه کریم کشاورز، صفحه ۸۴
- ۵ و ۶- مناسبات ارضی و کشاورزی... پتروشفسکی، صفحه ۸۴ : در نیشابور ۰۰۰/۷۴۷/۱ نفر (به روایت سیفی.الهروی)، در مرو ۰۰۰/۷۰۰ نفر (به روایت ابن اثیر)، در هرات ۰۰۰/۶۰۰/۱ نفر (به روایت سیفی.الهروی) به قتل رسیدند. در بغداد توسط هلاکو در حدود ۰۰۰/۸۰ نفر (تاریخ گزیده)، در بیهق ۰۰۰/۷۰ نفر (تاریخ جهان‌گشا) به قتل رسیدند. به نقل از مناسبات ارضی... صفحه ۶۱ و ۶۲
- ۷- تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، صفحه ۵۸۲
- ۸- مطلع سعدین و مجمع بحرین، عبدالرزاق سمرقندی، صفحه ۴
- ۹- در آستین مرقع پیاله پنهان کن/ که هم‌چو چشمِ صراحی، زمانه خونریز است.
- ۱۰- صراحی‌ای و حریمی گرت به چنگ افتد/ به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است.
- ۱۱- غزل سُرایی ناهید صرفه‌ای نَبَرَد/ در آن مقام که حافظ برآورد آواز
- ۱۲- مطلع سعدین و مجمع بحرین، عبدالرزاق سمرقندی صفحه ۱۴۵

- ۱۳ و ۱۴ - برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران، احسان طبری، صفحه ۳۷۳ - ۲۹۴
- ۱۵ - تذکره الشعراء، دولت شاه سمرقندی، صفحه ۳۳۸
- ۱۶ - تاریخ اجتماعی ایران، جلد ۲، صفحه ۳۴۱
- ۱۷ - عضدالدین ایجی، شارح مختصر ابن حاجب، صاحب مواقف و فواید غیاثیه.
- ۱۸ - عبید درباره صوفیان می گوید: منگر به حدیث خرقه پوشان / آن سخت دلان سخت کوشان / آویخته سبحه شان به گردن / هم چو جرس از دراز گوشان
- ۱۹ - مطلع سعدین و مجمع بحرین، صفحه ۱۴۵
- ۲۰ - روضه الصفا، ۶، میرخواند، صفحه ۲۰۷
- ۲۱ - در غزل: خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم / دلق طامات به بازار خرافات بریم
و یا: واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند / چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند / مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کم تر می کنند.
و یا: نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
و یا: فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است.
- ۲۲ - تاریخ نویسان گذشته، مثلا خواجه رشیدالدین فضل الله در جامع التواریخ، صفحه ۶۳۹ و مطلع سعدین، صفحه ۲۷۳ و خیلی از تاریخ نویسان دیگر از مبارزین و عناصر ضد مغولی یا حکومتی به عنوان رند اسم برده اند به نظر نگارنده، رند یا خراباتی، عناصر آزاده ای بودند که در برابر تزویر و سالوس می ایستادند و وابسته به عناصر محروم جامعه و جنبش های اجتماعی زمان خود بودند.
- ۲۳ - نه مثل سلمان ساوجی که بعد از یک عمر مدح ایلکانیان، با سرنگونی این خاندان توسط شاه شجاع، فوری مدح او گفت.
- ۲۴ - رجوع شود به برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها.....
- ۲۵ - به نقل از تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم، صفحه ۳۴۵
- ۲۶ - بعضی ها این امر را به شاعر هم عصر حافظ، یعنی عماد فقیه کرمانی نسبت می دهند؛ اما با توجه به شواهد تاریخی، انتساب آن به شیخ علی کلاه (ازرق پوش) درست است. حافظ گوید: ای کبک خوش خرام چه خوش می روی به ناز / غره مشو که گربه عابد نماز کرد. و یا: پیر گل رنگ من اندر حق ارزق پوشان / رخصت جنت نداد ار هن حکایت ها بود.
- ۲۷ - رجوع شود به کنگره جهانی سعدی و حافظ، مقاله باستانی پاریزی
- ۲۸ - تاریخ عصر حافظ، دکتر غنی، صفحه ۱۸۶
- ۲۹ - تاریخ عصر حافظ، صفحه ۱۸۷
- ۳۰ - دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند / پنهان خورید باده که تعزیر می کنند / می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می کنند..... / بود آیا که در میکده ها بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند / در میخانه بیستند خدا با مپسند / که در خانه تزویر و ربا بگشایند... / صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد.
- ۳۱ - حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۳۲- به بانگِ چنگِ بگویم آن حکایت‌ها/ که از نهفتنِ آن دیگِ سینه می‌زد جوش. ۳۳- سحر ز هاتفِ غییم رسید
مژده به گوش/ که دورِ شاه شجاع است میِ دلیر بنوش/ شرابِ خانگی ترسِ مُحْتَسَب خورده/ به روی یار بنوشیم و
بانگِ نوشانوش/ دلا دلا دلالتِ خیر کنم به راه نجات/ مکن به فسقِ مباحات و زهد هم مفروش
۳۴- مقدمه حافظِ شیراز، احمد شاملو، صفحه ۳۴.



زنده‌یادان علی اشرف درویشیان و منوچهر آتشی در کنار اسدالله عمادی
خوانش شعر "بهار" با صدای اسدالله عمادی



https://scontent-lga3-1.cdninstagram.com/v/t50.2886-16/21856871_387617241654367_1323337040883875840_n.mp4?efg=evJxZV9ncm91cHMlOjBXCJpZ19wcm9ncmVzc212ZV91cmxnZW4ucHJvZHVjdF90eXBILmZlZWRCll0ifO&nc_ht=scontent-lga3-1.cdninstagram.com&nc_cat=107&nc_ohc=WBInXo5VXSIX9gKDVl&oe=5F97E852&oh=5b383beef12705a790f310ddd8c5f65a

[بازگشت به نمایه](#)

دشوار بهروز زیستن

اثر مشترک زندیادان سیاوش کسرایی و احسان طبری در ستایش زندگی و بهروزی انسانی
امتن حاضر از روی نوار کاست پیاده شده است



بامداد پنجم می ۸۱، این خواست را رد کرد. کارگر مبارز آمریکایی «جو هیل»، که به علت نبرد خود علیه سرمایه‌داری به مرگ محکوم شده بود، در پای دار خود گفت: «خاموشی مرگ من رساتر از آن بانگی است که می‌خواهید اکنون خفه‌اش کنید.» و در واقع خاموشی ابدی «بابی سندز» نیز از همین نوع است. جهانی را با هیاهوی شگرف خود پُر ساخته است. یک بار دیگر قهرمانی پدید شد، که به قول شاعر ما «سیاوش کسرایی»، قطره قطره مُرد تا شب جمع را به سحر آورد، نبودن به خاطر بودن، پاسخ به یک دودِ تردیدِ تاریخی. ولی این فلسفه ابداً در مغزهای معینی که برای بودن خود، حتّاً نبودن تمام جهان را هم تصویب می‌کنند، نمی‌گنجد. آن‌ها جمع را منکرند، شمع را منکرند، سحر را منکرند. مسأله بودن و نبودن در فرهنگ جهانی از دیرباز منعکس شده است. در یک «کانتاتا»، یک قطعه آوازی، اثر «باخ» آهنگ‌ساز شهیر آلمانی، آوای بم و گیرنده‌ای چنین می‌خواند: «چالاک مانند آب

«رابرت جرالد سندز»، معروف به «بابی سندز»، مبارز ایرلندی که به خاطر پیکار با اشغالگران انگلیسی به ۱۴ سال حبس محکوم شده بود، در بامداد پانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۰، برابر با پنجم می ۱۹۸۱ میلادی، پس از ۶۶ روز اعتصاب غذا درگذشت. هنگامی که «رابرت سندز» در حال اعتصاب غذا بود، به علت مرگ نماینده مجلس از ایالت «فیرمانات و تایگن جنوبی» مردم این ناحیه ایرلند شمالی «بابی سندز» را به نمایندگی در مجلس انگلستان «وست مینستر» انتخاب کردند. خواهش «بابی» بسیار ساده بود. او نمی‌گفت مرا از زندان رها کنید، او نمی‌گفت مرا بر روی کرسی «وست مینستر» بنشانید، او تنها می‌گفت مبارزان ایرلندی را نه تبهکاران عادی، بلکه زندانیان سیاسی حساب کنید. ولی بانو «مارگارت تاچر» نخست‌وزیر محافظه‌کار انگلستان، که خودش به خودش در نطق‌هایش، عنوان بانوی آهنین را داده است، تا آخرین ثانیه مرگ «بابی»، ساعت یک و هفده دقیقه

او ابلاغ می‌کنند. می‌گویند زیستن شیرین است، ولی تو نخواهی زیست. به گفته یونیان قدیم، زیرا انسان در زیر شمشیر خون‌چکان «داموکلس»، که تنها به مویی بر فراز سر او بند است و هر لحظه می‌تواند فرو افتد و رگ هستی‌اش را بگسلد، باید بخندد، بیندیشد، بکوشد، برزمد، عشق ورزد. با چنین سرنوشتی آیا می‌توان بهروز زیست؟ خطیب و اندیشه‌ور بزرگ روم باستان «سیسرون»، با قاطعیت می‌گوید «نه»، اگر انسان موجود میرنده است، پس انسان موجود بهروزی نیست. ولی ما، کسانی که معضل زیستن و بهروز بودن انسان را در روند کار و پیکار طولانی او، گام به گام و به تدریج حل‌شدنی می‌دانیم، این حکم بدبینانه و قاطعانه «سیسرون» را رد می‌کنیم. درعین‌حال، بهروزی ابلهانه و خودخواهانه - سودورزانه اشرف و سرمایه‌داران را نیز با کبریا می‌تمام پس می‌زنیم. برای بهروزی شرایط پیش‌بایسته‌ای لازم است؛ محمل‌های گوناگون اقتصادی، اجتماعی، روحی، عقلی، فرهنگی، باید به تدریج و در نبرد به وجود آید، در نبردی که گاه مانند نبرد «بابی‌سندز» قطره قطره مردن است. هنوز باید چندان دگرگونی روی دهد تا انسان دگرگون شود. «مانی» در آستانه مرگ خود به شاهپور ساسانی گفت: «در ویرانی پیکر من آبادانی جهانی است.»



انسان در چنان تنگنای هراس‌آوری از بودن خویش گرفتار است و چنان سنتی از خویش‌تن‌پاسی و خویش‌تن‌پرستی از سوی طبیعت و جامعه به او تلقین می‌شود، که تنها ضرورت‌های عشق جنسی یا نیاز به اشیاء او را وادار می‌کند که به یاد دیگری بیافتد، همان

جوشنده‌ای که از چشمه‌ای برون جهد، روزها از زندگی ما می‌گریزند، به گنجینه زمین دل‌بستن، گمراهی غره‌گان این جهانست و این همه بیشه‌های خرم و رودهای رونده در زمان عبثی از هم فرو می‌پاشند. از سروده‌های «گل‌گامیش»، که از تمدن بسیار باستانی آشور و بابل برای ما باقی مانده، تا نغمه‌های یک تنبورزن گمنام مصری، که هنوز هم پایروس آن در دست ماست، تا اشعار دل‌انگیز خیام و حافظ خود ما و بسیاری دیگر، این مشکل معمایی، چیستانی زیستن و اندوه و تردید آن تکرار شده است. سیماها و تصاویر جالبی در باره این مطلب در اساطیر یونان باستان، در میتولوژی یونان باستان، مطرح است. آیا باید مانند «سیزیف» افسانه‌ای، بار عبث زندگی را، بدون هیچ‌گونه چشم‌داشت، این سو و آن سو برد؟ آیا باید مانند «دانائید» افسانه‌ای، که به گناه شوی‌گشی، محکوم شد تا سطلی بی‌ته را دائماً پر از آب سازد، باید برای مردن و نابود شدن، رنج‌های بی‌ثمر را هموار کرد؟ آیا باید مانند «پیگمالیون» پیکره‌ساز معروف، به شکنجه عشق‌های بدون پاسخ محکوم گردید؟ و سکوت ابدی تندیس مرمین معشوقه خود را، زندگی را، پذیرفت؟ یا مانند «پرومته»، آن هم از افسانه‌های یونانی، به خاطر دوستی انسان‌ها آتش را ربود، انسان را از سرما و از تیره‌روزی و تاریکی نجات داد، ولی به پاداش آن تا پایان هستی خود شکنجه دید؟

می‌بینید که اساطیر یونانی با چه اشکال رنگارنگ این معضل بودن را مطرح می‌کنند. ما در کودکی خود، زیستن را ساده‌لوحانه آسان می‌گیریم و سپس گام به گام درمی‌یابیم که چه وظیفه‌ای، چه ترفندی، چه شکنجه‌ای، چه کنش بزرگی است این زیستن.

در میان همه جانداران، تنها انسان است که به محض نیل به نخستین مراحل خودآگاهی، حکم اعدامش را به

خوشبختی را تنها در این رخوت و بی تفاوتی خوک منشانه ممکن می‌شمارد. در واقع نیز بسیاری بیش از این نمی‌خواهند. شهوت نیرومند زیستن جانورانه در آن‌ها با هیمنه عجیبی فریاد می‌زند: تنها تو، تنها تو باید زنده و تندرست و شاداب و ثروتمند و قادر باشی! خاک بر فرق دیگران! آن‌ها تا آن حد و تا آنجا لازمند که تو به آن‌ها نیاز داری و اما پس از مرگ تو، دنیا چه دریا، چه سراب!

هنوز مضمون اشعار شاعری که شعرش را در جوانی شنیدم، در گوشم طنینی دردآلود دارد. آن شاعر با شعر موزون عروضی شعری سروده بود، که مضمونش چنین بود: «من مانند اسبی هستم، که از این بیابان گذشته ام، دیگر چه باک که پس از من، چاله‌های سُم مرا از خاکستر پر بکنند یا از الماس!» این فردگرایی دیرینه‌سال، انسان را تا حدّ بهیمنه شکمخوار «پیرون» تنزل می‌دهد، که هم‌اکنون وصف آن را گفته ایم. آیین بهره‌کشی و سروری، آن را سخت در جامعه ریشه‌دار ساخته است. ولی اگر نخواهید خوک «پیرون» باشید، باید به «پرومته»، به «مسیح»، به «حسین»، به «روزبه» مبدل شوید. باید نبرد را با عذاب آن بپذیرید. باید به سوی ایثار گام بردارید.

می‌گویند: «این چه مطالبه دشواریست که شما از یک موجود زنده می‌کنید؟ زندگی را یک بار به هر کس می‌دهند.» «تورگنیف» از زبان قهرمان داستان خود، «آسیا»، می‌گوید: «خوشبختی در گذشته، این ممکن نیست، این خوشبختی از دست‌رفته است؛ خوشبختی در آینده، این ممکن نیست، این خوشبختی را من لمس نکرده‌ام؛ خوشبختی تنها هم‌اکنون برای من ممکن است.»

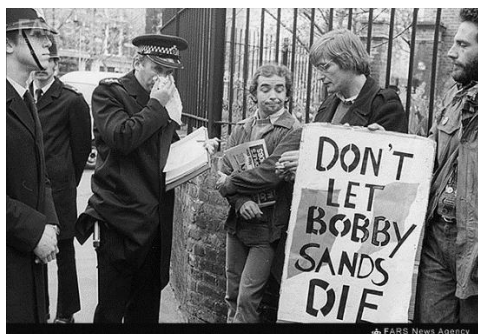
می‌گویند: «هرکس بکوشد خود را خوشبخت بکند، جامعه را خوشبخت کرده است.» ولی مطلب اینجاست

دیگری، که بدون او زندگی من میسر نیست. انسان یک موجود نوعی است، ولی مالکیت، قدرت، امتیاز، او را به به آن طرف می‌کشاند که موجودی فردی بشود، موجودی فردگرا بشود. او را به آن سو می‌کشاند که دیگری را گرگ خویش بشمارد، که می‌خواهد او را بدرد، نه یاور و آفریننده خویش؛ و تا زمانی که نظام گرگانه بهره‌کشی برپاست، نمی‌توان انسانیت را از حسیض گندآبی خودمحوری به سوی فرازستان معطر بزرگواری انسانی ارتقا داد. شکاک‌ها می‌پرسند: «ولی آیا این شدنی است؟ آیا این‌ها پندارهای پوچ خیال‌پرستان دیوانه نیست؟»



ما به همراه همه شهیدان و قهرمانان تاریخ پاسخ می‌دهیم، دشوار است؛ البته دشوار است، ولی شدنی است؛ بهترین دلیل آن، کارنامه زندگی بشری است. آن‌چه که در کارنامه زندگی بشری، در تاریخ زندگی بشری شده، از شدنی‌ها حکایت می‌کند. فیلسوف شکاک یونان «پیرون» مثال بسیار جالبی می‌آورد، می‌گوید: «یک کشتی در دریایی توفانی به گردآبی در افتاده بود، موج‌های خشم‌آلود بر این کشتی سیلی می‌نواختند، زنان، مردان، کودکان زانو زده بودند، دست به دعا برداشته بودند، از «ژئوس» خدای خدایان یونانی یاری و نجات می‌خواستند. تنها یک خوک که در گوشه‌ای از عرشه کشتی بسته شده بود، فارغ از همه چیز، فارغ از همه کس، سرگرم لیف کشیدن نواله خود بود.» «پیرون» این لاقیدی مطلق به پیرامون و سرنوشت دیگران را «آتاراکسی» می‌نامد، یعنی کرختی؛

هنگامی که به جهان بیرون از زهدان مادر گام می‌گذارید، در مقابل خود هر می‌بینید عظیم، در بالای بالای هرم، میلیاردرهای سفیدپوست آمریکایی، آن‌طور که مثلاً «درایزر» یا «آپتون سینکлер» آن را در رمان‌های خود توصیف می‌کنند و در قاعده هرم، سیاه‌پوستان کومه‌نشین فقیر آفریقایی، آن‌طور که مثلاً «آتول فوگارد» در نمایشنامه‌های خود آن‌ها را نشان می‌دهد. نژاد سروران، به قول «نیچه» نژاد جانوران موبور، در آن بالا و نژاد غلامان و لعنت‌شدگان روی زمین در آن پایین. به شما در درون همین هرم جای می‌دهند و شما می‌خواهید در درون همین هرم به اصطلاح خوشبخت باشید. در حالی که نظام هر می‌را به رسمیت می‌شناسید و خوشتان نمی‌آید که بگویند این نظام را بایستی از بیخ و بُن دگرگون ساخت، به ویژه اگر غرفه شما کمی هم به رأس هرم نزدیک باشد.



«جک لندن»، نویسنده معروف آمریکایی در این زمینه تشبیه زیبایی دارد. او می‌گوید: «من در زیرزمین خانه چند آشکوبه‌ای متولد شده بودم. در طبقات بالکن‌دار بالایی موجودات عطرزده، باشکوه و تروتمیزی زندگی می‌کردند، که به نظر من مظاهر کمال خوشبختی انسانی بودند. اوه، چه تقلاها کردم تا بالاخره خود را به میان آن‌ها انداختم. ولی دیدم چه دنیای عفی، سراپا سفلگی، سراپا گُرُزی؛ نه تنها در مورد کلّ جامعه، بلکه هم‌چنین در مورد خودشان. مردان، با خودخواهی و خودشیفتگی نفرت‌انگیز و حیوانی؛ زن‌ها، عروسک‌های خوشبو با خنده‌ها و گریه‌های قلبی؛ مسایل مطروحه، پوچ،

که برای انسانی کردن انسان، اول باید سراپای جامعه را انسانی کرد، و الاً تنها یک خوشبختی ممکن است و آن خوشبختی خوک‌منشانه است. تازه، اگر شما در آتش وجدان بشری می‌سوزید، اگر این آتش در قلب شما فروغی دارد، آنگاه نخواهید توانست. وجدان شما، شما را در عین خوشبختی به اصطلاح خوشبختی‌تان بدبخت می‌کند. از درون بدبخت می‌کند. باید لاقید از کوه‌های فقر بگذرید، لاقید از زندان‌های شکنجه، لاقید از مجالس چاپلوسی و دروغ، از سنگرهای خون‌آلود، از دشت‌های جدامیان و مطرودها؛ باید پای‌های مزین مغزهای پوک را ببوسید، باید با ممنوع خود با زهر کین، با سرب داغ، با سخن حيله برخورد کنید؛ باید از پیشیز گدای روستایی بکاهید و بدزدید تا بر میلیاردهای خود بیفزایید، باید به خاطر اشیاء، اشخاص را نابود کنید. دادن نام خوک به چنین جانوری، مسلماً توهینی است به خوک!

می‌پرسید: «آیا نمی‌توان یک جای بی‌دردسری بین راهزنان خون‌آشام از یک طرف و مسیح شهید از طرف دیگر یافت؟» چرا، می‌توان. می‌توان صورتک بی‌گناهان را بر چهره زد و سپس به راهزنی خود ادامه داد، می‌توان کم‌توقع بود و فقط برای آقای راهزن توبره‌کشی کرد و سپس گفت: «خانم‌ها، آقایان! من تنها یک توبره‌کش بی‌چاره هستم. به علاوه، آقای راهزن مرا مجبور می‌کند، چه کنم؟ زن و بچه دارم. مگر این بد کاریست؟ مگر همه نمی‌کنند؟ مگر شما نمی‌کنید؟»

تردیدی نیست که راهزن خون‌آشام به چاکر نیازمند است و مسؤولیت چاکر هم به اندازه ارباب نیست، ولی آیا کوره پُرنفیر شیطان که در آن انسان‌ها را کباب می‌کنند، بدون هیزم‌کشان، بدون این مأموران معذور، می‌توانست بسوزد؟ سؤال مهمی است، این‌طور نیست؟ عمله شیطان، گاه خود او را هم در شرارت پشت سر می‌گذارند، گاه از خود او مگارت‌تر و فرومایه‌ترند.

سازد، موافق نیستیم. مگر ما چند بار به این دنیا متولد می‌شویم و به این دنیا می‌آییم؟»

در جواب می‌گوییم: بسیارخوب! شما به دنبال خوشبختی فردی خود، یا قشر ممتاز خودتان بروید. آنرا در کاخ‌های مُشعشع خود جست و جو کنید، ولی مطمئن باشید که کوخ‌نشین‌ها نیز خاموش نخواهند نشست. آنگاه اگر آوار عظیم انقلاب بر فراز کاخ شما بگسلد، لطفاً گله‌مند نباشید. خوارشدگان جهان حق دارند به شما موجودات ازخودراضی که انگبین سعادتِ انحصاری را می‌مکید و چشم را بر رنج دیگران می‌بندید و از این رنج، گنج برای خویش می‌سازید، درس تلخ بدهند. این جنبش را اگر هزاران بار نیز در خون مدفون سازید، مانند سمندر رستاخیز می‌کند و نخواهید توانست سرانجام ناپود کنید. این جنبش بزرگ انسان‌های تحقیرشده به سوی برادری و همبستگی عظیم سراپای بشریت، با همه رنج‌های عیان و نهان، با همه شهیدان مرده و زنده آن، جنبشی است که می‌تواند به خوشبختی و بهروزی انسانی تحقق بخشد.

گذران، بدون محتوی؛ دروغ‌ها، بزرگ؛ وجدان‌ها، کوچک؛...

ما در اینجا کاخ نیاوران را با تاج‌الملوک‌ها و اشرف‌ها و فرح‌ها و محمدرضاها و شهرام‌ها و انواع جانوران دیگری از این قبیل داشتیم، آیا این است ایده‌آل انسان بودن؟ سرجلاد شدن؟ سراهزن شدن؟ و سپس زیر چلچراغ‌های نورپاش، روی قالی‌های ابریشمی راه رفتن؟ نه!

معنای خوشبختی، به معنای عینی و ذهنی خوشبختی، به کلی چیز دیگری است. خوشبختی فرد تنها در درون یک جامعه خوشبخت ممکن است. جامعه خوشبخت را تنها با مبارزه آگاهانه و پیگیر، نه به سود یک نفر، نه به سود یک گروه، بلکه به سود سراسر انسانیت می‌توان به تدریج و در رنج ایجاد کرد. قبول این مبارزه برای نسل ما، یعنی قبول همه خطرات این مبارزه.

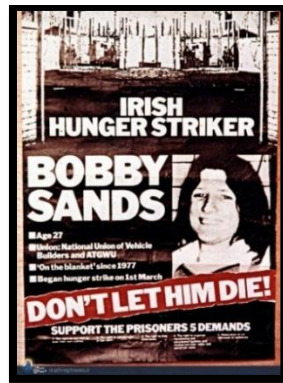
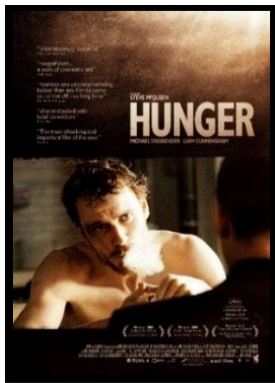
می‌گویند: «نه، نه، ابدأ، ابدأ. ما با این فلسفه که نسلی باید خود را فدا کند تا نسلی دیگر خود را خوشبخت

لینک شنیدن فایل صوتی کتاب دشوار بهروز زیستن

<https://t.me/tribunesarzaminman/59515>

<http://www.youtube.com/watch?v=xwvp3FtwPD8>

فیلم سینمایی گرسنگی - ۲۰۰۸ - مبارزاتِ بابی ساندز (با زیرنویس فارسی)



<https://vimeo.com/167491031>

بازگشت به نمایه

قتل آرام دانش‌گاه

تری ایگلتون*

برگردان: خسرو باقری**



شگفت زده طوری به من نگاه کرد که انگار من از ایشان پرسیده‌ام که میزان فارغ التحصیلان دوره دکترای رشته "رقص میله" ^(۱) در این دانشگاه چند نفر است؟ در پاسخ رو به من کرد و با لحنی خشک و بی روح گفت: "نقطه نظر شما مورد توجه قرار می‌گیرد." سپس دستگاه الکترونیکی کوچک پیشرفته‌ای را از جیبش بیرون آورد، با ضربه‌ای آرام آن را گشود و چند واژه سرد و خشک کره‌ای، چیزی شبیه "او را بکشید"، بر زبان آورد. چند لحظه بعد، لیموزینی به درازای زمین کریکت از راه رسید؛ رئیس در صندلی عقب اتوموبیل در وسط نشست و دو مامور امنیتی از دو طرف او را در میان گرفتند و اتوموبیل به سرعت به راه افتاد. من اتوموبیل ایشان را نظاره می‌کردم که از نظر ناپدید می‌شد و با نگرانی در این فکر بودم که او دستور قتل مرا کی به اجرا خواهد گذاشت؟

همین چند سال پیش بود که رئیس متکبر و پرنخوت دانشگاه فنی بسیار بزرگ پیشرفته‌ای در آسیا، امکانات و تجهیزات دانشگاهش را به رخ من می‌کشید. البته همانطور که در خور چنین شخصیت‌های والا مقامی است، دو محافظ جوان گردن کلفت امنیتی که مثل همیشه کت و شلوار مشکی به تن و عینک دودی به چشم داشتند؛ شانه به شانه رئیس، او را همراهی می‌کردند؛ هر دو مجهز به کلاشینکوف که به دلایل روشن زیر کت‌های خود پنهان کرده بودند. رئیس دانشگاه، پس از نطقی پرطمطراق و مشعشعانه درباره مدرسه عالی بازرگانی که تازه افتتاح کرده بود و در و دیوارش برق می‌زد و انستیتوی بسیار پیشرفته‌ای که برای برگزاری دوره‌های مدیریت، طراحی کرده بود؛ لحظه‌ای سکوت اختیار کرد تا من هم بتوانم واژگانی تملق‌آمیز و خاکسارانه در ستایش از دانشگاهش بر زبان جاری کنم. اما من در عوض، خطاب به ایشان عرض کردم که انگار در این دانشگاه "مطالعات انتقادی" جایگاهی ندارد. او

این وضعیت دردناک یعنی مرگ آرام دانشگاه، حتی برای دانشگاه های آداب دان و اشرافی ماب انگلستان یعنی آکسفورد و کمبریج هم بتدریج به واقعیت می پیوندد؛ دانشگاه ها پی که سده ها به مدد درآمدهای ناشی از موقوفات فراوان خود تا حدودی از گزند و دستبرد نیروهای قدرتمند اقتصادی در امان مانده بودند. چند سال پیش وقتی فهمیدم که در برخی موارد روسای دانشگاهم از من انتظار دارند که نه همچون استاد دانشگاه بلکه همچون مدیر عامل شرکتی اقتصادی رفتار کنم، از کرسی استادی خود در دانشگاه آکسفورد کناره گیری کردم. (اتفاقی همانقدر نادر که وقوع زلزله ای در ادینبورگ اسکاتلند)

سی سال پیش، وقتی برای نخستین بار وارد دانشگاه آکسفورد شدم، با منش دانشگاهی و آکادمیک با نوعی اکراه اشراف منشانه برخورد می شد. گروهی از همکاران من که برای کسب مدرک دکترا مشقت بسیار کشیده بودند؛ هنگام خطاب به یکدیگر به جای واژه دکتر از واژه مستر(آقا) استفاده می کردند ، زیرا که در آن زمان عنوان دکتر بیانگرشغل و حرفه ای اقا منشانه و اشرافی نبود. انتشار کتاب، عموماً کاری عوامانه تلقی می شد و نگارش مقاله ای کوتاه آن هم در باره "زبان پرتغالی" یا "عادات غذایی مردم کارتاژ باستانی" و تازه آن هم تقریباً هر ۱۰ سال یکبار موجه تر بود. کمی پیش از این ، استادان حتی زحمت تنظیم برنامه درسی دانشجویان دوره لیسانس را هم به خود نمی دادند ؛ برعکس این دانشجویان بودند که اگر رغبتی داشتند، برای نوشیدن گیلای شراب به اتاق استادان می رفتند و البته در آن جا گفتگو یا مباحثه "متمدانه ای" هم در باب "جین آستین"^(۵) یا نحوه کارکرد دستگاه لوزالمعده در می گرفت.

تا امروز هم دانشگاه های آکسفورد و کمبریج بسیاری از ویژگی های دانشگاهی خود را حفظ کرده اند. در این دو دانشگاه هنوز این استادانند که تصمیم می گیرند

این ماجرا در کره جنوبی پیش آمد، اما در هر جای دیگر جهان هم ممکن است تکرار شود؛ از کیپ تاون آفریقای جنوبی گرفته تا ریکیاویک ایسلند و از سیدنی استرالیا تا سائوپولوی برزیل. مرگ آرام دانش گاه - که وظیفه اصلی اش نقد دانش های بشری است - همان قدر خطیر و حائز اهمیت است که انقلاب ۱۹۵۹ کوبا یا تجاوز آمریکا به عراق سرنوشت ساز و تعیین کننده بودند. نهاد دانشگاه را که در بریتانیا پیشینه ای ۸۰۰ ساله دارد؛ معمولا " برج عاج " می خوانند که البته در این اتهام حقیقتی هم نهفته است. در واقع فاصله ای که نهاد دانشگاه ، میان خود و جامعه در مقیاس کلان وضع کرده ، توامان حاوی نکات مثبت و نکات منفی است. از طرفی برج عاج است واز نیاز های جامعه بدور اما از طرف دیگر این فاصله، به دانشگاه فرصت منحصر به فردی را می دهد که ارزش ها، آماج ها و منافع نظام اجتماعی مستقر را به نقد بکشد. این کار ضرورت دارد زیرا این نظام اجتماعی مستقر چنان در دام کارکردهای روزمره خود گرفتار است که نقد و چالش را بر نمی تابد. در سراسر جهان این فاصله که به دانشگاه ها امکان نقد می دهد در حال حاضر آنچنان کاهش یافته که تقریباً به هیچ رسیده است. دانشگاه هایی که روزگاری اندیشمندانی چون اراسموس^(۲)، جان میلتون^(۳)، انیشتن و مونتئی پیتون^(۴) را در دامن خود پرورش می دادند؛ اکنون در چنگ اولویت های سود محور نظام خشن و بیرحم سرمایه داری جهانی گرفتار آمده اند.

بخش مهمی از آنچه تشریح شد برای خواننده آمریکایی این مقاله شگفت آور نیست؛ زیرا نخستین دانشگاه هایی که به عنوان دانشگاه های پولساز جهان معرفی شدند، دانشگاه های استنفورد و ام آی تی آمریکا بودند. بلایی که امروز بر سر دانشگاه های بریتانیا آوار شده، همانا "آمریکایی شدن" دانشگاه های ماست. البته روشن است که در دانشگاه های ما از ریخت و پاش های دانشگاه های آمریکا - حداقل نهادهای آموزشی خصوصی آنها- چندان خبری نیست.

غارنشینی می دانند ، روز افزون شده است. به عنوان نمونه در یکی از این دانشگاه ها، تعداد "قفسه های کتاب" استادان را محدود کرده اند زیرا با " کتابخانه شخصی " مخالفند. سطل کاغذ باطله همانقدر اندک است که تعداد روشنفکر در "تی پارتی"، حزب راست افراطی آمریکا! می دانید چرا ؟ چون کاغذ دیگر "فشن" نیست.

این مدیران جدید دانشگاه که نه دانش و هنر را می فهمند و نه آن را دوست دارند، محوطه دانشگاه را با آرم ها و نشانه های فاقد معنای فرهنگی شرکت ها و سازمان های تجاری پر کرده اند و اوامر خود را با نثری پر غلط و با لحنی قلدرمابانه صادر می کنند. معاون دانشگاهی در ایرلند شمالی تنها اتاقی را که در محوطه دانشگاه باقی مانده بود و کارکنان و دانشجویان دانشگاه به طور مشترک از آن استفاده می کردند؛ به زور اشغال و به اتاق ناهار خوری خصوصی تبدیل کرد تا بتواند از کله گنده ها و خر پول ها پذیرایی کند. وقتی دانشجویان دانشگاه در اعتراض به این اقدام، اتاق را دوباره اشغال کردند، جناب معاون به نگهبانان امنیتی اش دستور داد که سرویس بهداشتی نزدیک این اتاق را با خاک یکسان کنند تا با در مضیقه قرار دادن دانشجویان مقاومت آن ها را در هم شکنند. معاونان روسای دانشگاه های انگلستان سال هاست که دانشگاه های خود را نابود می کنند؛ اما این اندازه از بی شرمی و گستاخی، برآستی حیرت آوراست. در محوطه همین دانشگاه ماموران امنیتی، دانشجویانی را که در محوطه دانشگاه قدم می زنند، با زورمتفرق می کنند. تصور این مدیران از دانشگاه ایده ال، دانشگاهی است که دانشجویانش مطابق سلیقه مدیران رفتار کنند و نظم مورد نظر آن ها را رعایت نمایند.

در این شرایط شرم آور، بویژه این رشته های علوم انسانی هستند که بیش از سایر رشته ها، سینه دیوار قرار می گیرند. دولت بریتانیا، کماکان از دانشگاه های

بودجه دانشگاه را چگونه سرمایه گذاری کنند، چه نوع گل هایی در محوطه دانشگاه بکارند یا تصویر چه کسی را در سالن همایش های دانشگاه بیاویزند و چگونه دانشجویان خود را متقاعد کنند که چرا برای انبار شراب دانشگاه بیش از کتابخانه آن هزینه کرده اند. تمام تصمیم های مهم را -- از مسائل مالی و آموزشی گرفته تا کار های روزمره اداری -- استادان و کارکنان دانشگاه در نشست هایی با حضور همه اعضا اتخاذ می کنند و سپس کمیته ای از استادان که البته در برابر سایر اعضا پاسخگوست؛ تصمیم های اتخاذ شده را به اجرا در می آورد. اما در سال های اخیر، بتدریج این نظام تحسین برانگیز خود گردانی، نا خواسته با چالش هایی از سوی مدیریت مرکز محور دانشگاه روبرو شده است؛ از همان چالش هایی که مرا وادار به استعفا کرد. با این وجود نظام خودگردان دانشگاه هنوز مقاومت می کند. این مقاومت مشخصا به این دلیل ادامه می یابد که دانشگاه های آکسفورد و کمبریج، بطور عمده، نهادهایی پیشا مدرن هستند. این دانشگاه ها نمو نه های کوچکی از دانشگاه هایی هستند که بر بنیاد دموکراسی نامتمرکز اداره می شوند. این مدل دانشگاهی درست در نقطه مقابل مدلی است که با استحاله به دانشگاهی پولساز، از امتیاز های شرم آوری بهره مند می شود.

اما در جاهای دیگری از بریتانیا شرایط به کلی متفاوت است. به جای آنکه استادان، دانشگاه را اداره کنند، یک نظام سلسله مراتبی طبقاتی، دانشگاه را در ید قدرت خود دارد؛ چیزی شبیه بوروکراسی بیزانسی^(۶). در این دانشگاه ها، اندک استادان تازه کار جوان به کار گل مشغولند و معاونان رئیس کل دانشگاه، به شیوه مدیران کارخانه های جنرال موتورز دانشگاه را می گردانند. استادان ارشد قدیمی دانشگاه به مدیران ارشد کارخانه تغییر هویت داده اند و چک و چانه های مربوط به حسابرسی و حسابداری، فضای دانشگاه را برآستی خفقان آور کرده است. ابرازخشم نسبت به کتاب که این آقایان، آن را پدیده پیشاتکنولوژی کسالت بار دوران

بی مهری واقع شده و جای خودش را به "تحقیق و پژوهش" داده است. می گویند این پژوهش و تحقیق است که پول تولید می کند نه دوره های آموزشی "اکسپرسیونیسم" و "رفرماسیون". دولت بریتانیا هر چند سال یکبار زیر و بم دانشگاههایش را در سراسر جهان می کاود تا از پولساز بودن پژوهش هایشان اطمینان خاطر کسب کند و بر اساس این بررسی هاست که دولت بودجه دانشگاههایش را تنظیم می کند. در نتیجه، استادان دانشگاه، برای "آموزش" انگیزه ندارند اما تا بخواهید انگیزه دارند که مقاله های پژوهشی سرهم بندی کنند و به تولید انبوه دست بزنند؛ کیلو کیلو مقاله های بی سر و ته، بیرون می دهند و مجله های آن لاین بی ثمر راه می اندازند. این "استادان" بدون آنکه ضرورتی داشته باشد، تنها از سر "انجام وظیفه" از دولت کمک هزینه پژوهشی در خواست و ساعت های طولانی رختناک و خوشایندی را صرف "دراز" کردن رزومه های خود می کنند.

در نتیجه تقویت شدید نظام مبتنی بر بوروکراسی در نظام آموزش عالی بریتانیا، حاکمیت گسترده مدیران مقتدر و مالیات های بیرحمانه ای که دولت می ستاند؛ دانشگاهیان امکان و حتی رغبتی به آموزش و تدریس ندارند. با آن که گفته می شود آموزش بس مهم است اما هر سال نسبت به سال پیش در عمل از اهمیتش کاسته می شود. بازرسان دولتی بریتانیا که از آن ها سخن گفتیم، امتیاز های دولتی را به دانشگاه هایی اختصاص می دهند که مقاله های به اصطلاح پژوهشی تولید می کنند و با شاخ و برگ که درپانوشت ها به آن ها می دهند، حسابی فربه شان می کنند. این امتیاز ها به هیچ وجه به کتاب های درسی که به شدت مورد نیاز دانشجویان و خوانندگان عادی است، تعلق نمی گیرد. در نتیجه، استادان دانشگاه برای آنکه بتوانند موقعیت نهادهای دانشگاهی زیر نظرشان را حفظ کنند و آن را ارتقا دهند و از امتیاز های دولتی بهره مند شوند؛ ناچارند به جای تدریس از دانشگاه های خود مرخصی

علوم پایه، پزشکی، مهندسی و از این قبیل رشته ها حمایت می کند اما از اختصاص هر گونه بودجه قابل توجه ای به دانشگاه های علوم انسانی سرباز می زند. تردیدی نیست که اگر این وضعیت، دگرگون و اصلاح نشود، در سال های پیش رو، در تمام دانشکده های علوم انسانی واقعا تخته خواهد شد. اگر دانشکده های زبان انگلیسی از این وضعیت شرم آور تا حدودی جان سالم بدر برده اند به این خاطر است که وظیفه اصلی خود را کنار نهاده اند و به آموختن جای نقطه ویرگول به دانشجویان رشته های تجارت و بازرگانی مشغولند؛ چیزی که اصلا در مخیله "نورتراپ فرای"^(۷) و "لیونل تریلینگ"^(۸)، منتقدان ادبی صاحب نام انگلیسی، نمی گنجید.

در شرایط حاضر، دانشکده های علوم انسانی باید منابع مالی خود را به طور عمده از راه شهریه های دانشجویان تامین کنند و این به معنای آن است که نهادهای آموزشی کوچک تر که صرفا بر اساس شهریه های دانشجویی به حیات خود ادامه می دهند؛ تقریبا به طور کامل خصوصی شده اند، آن هم با ترفند های شیادانه. دانشگاه های خصوصی که دولت بریتانیا مدت ها بود بر طبل آن می کوبید؛ عملا با چراغ خاموش پیش آمده و صورت عملی به خود گرفته اند. با این وجود، دولت دیوید کامرون، نخست وزیر راست گرای بریتانیا، باز هم خواستار افزایش شهریه های دانشجویی است. پیامد این سیاست های آموزشی دولت در دانشگاه ها، وابستگی شدید تر دانشجویان به وام های دانشگاهی است که بازپرداخت آن ها امانشان را بریده است. در برابر، دانشجویان که برای کسب دانش و هنر پول پرداخته اند، خواستار کیفیت بهتر آموزشی و البته "نمره" بهتر هستند اما دریغ که دانشکده های علم انسانی از گرسنگی رو به مرگند.

افزون بر این ها، در دانشگاه های بریتانیا، مدت هاست، آموزش به بهانه اینکه کسب و کاری تنگ مایه است مورد

بگیرند و بیرون از دانشگاه روی پروژه های پژوهشی پولسازشان کار کنند.

البته این دسته از استادان می توانستند برای افزایش بودجه دانشگاه های خود، به کار دیگری هم مبادرت ورزند؛ دانشگاه را ترک و در یک سیرک کار کنند و از این راه یعنی عدم دریافت حقوقی که به اکراه به آن ها پرداخت می شود؛ برای اربابان جدید دانشگاه پول پس انداز کنند. کارگزاران و بوروکرات های دولت هم این فرصت گرانبها را به چنگ می آوردند که استادان زبون شده را باز هم بیشتر زیر اخیه بگیرند. بسیاری از استادان دانشگاه های بریتانیا بخوبی آگاهند که دانشگاه ها چقدر دلشان می خواهد که از شرشان راحت شوند. البته مثل همیشه اینجا هم استثنایی وجود دارد و آن ها استادانی هستند که برای خود نام و نشانی دست و پا کرده اند و می توانند برای دانشگاه، دانشجو شکار کنند. در حقیقت در شرایط حاضر بسیاری از استادان خواستار بازنشستگی پیش از موعودند، زیرا فضای دانشگاه های بریتانیا که زمانی ایده آل بود، اکنون به فضایی بسیار سنگین و ناخوشایند تبدیل شده است. و سرانجام اینکه برای پاشیدن نمک بیشتر بر زخم استادان، قرار است حقوق بازنشستگی آن ها را به نصف تقلیل دهند.



وقتی استادان دانشگاه به مدیران بنگاه های اقتصادی تغییر ماهیت می دهند، دانشجویان هم به مشتری و مصرف کننده تقلیل می یابند. دانشگاه ها برای آنکه

بودجه دولت و شهریه های دانشجویی را از دیگر رقبا بقایند، به رفتار ها و هل زدن های شرم آوری متوسل می شوند و در واقع به جان هم می افتند. وقتی مشتری که همان دانشجو باشد در تله افتاد، حالا باید استاد را تحت فشار قرار داد که به دانشجو نمره بدهد و او را از درسی "نیندازد"، چرا که ممکن است دانشجو و شهریه اش به اصطلاح "بپرد". در این دانشگاه ها، فرمول ساده ای حاکم است: اگر دانشجو بیفتد، تقصیر استاد است، همانطور که با مرگ هر کسی در بیمارستان، انگشت اتهام همواره به سوی کارکنان و پزشکان بیمارستان نشانه می رود. نخستین پیامد این تعقیب جنون آمیز جیب دانشجویان، پیدایش و رواج رشته هایی در دانشگاه است که در میان جوانان ۲۰ساله "مُد" است. در رشته دانشگاهی من که زبان و ادبیات انگلیسی است، معنای این تغییر شرایط عبارتست از: جایگزینی خون آشامان به جای نیکوکاران (دوره ویکتوریایی)، امور جنسی به جای پرس شلی^(۹)، رسانه های زرد بجای میشل فوکو و سرانجام جایگزینی جهان معاصر با قرون وسطا. بنابراین از این پس، قدرت های اقتصادی و سیاسی پرنفوذ اما پنهانند که سیلاب های درسی را می نویسند. در این شرایط در گروه زبان و ادبیات انگلیسی، هر که بخواهد به ادبیات انگلوساکسون یا ادبیات سده هجدهم توجه کند؛ انگار گلوی خود را به دم تیغ داده است.

گروه دیگری از دانشگاه های بریتانیا که برای به چنگ آوردن شهریه های دانشجویی سر از پا نمی شناسند، به دانشجویان دوره کارشناسی که به هیچ وجه شایستگی ورود به دوره کارشناسی ارشد را ندارند، اجازه تحصیل در این مقطع را می دهند و با سر کیسه کردن دانشجویان خارجی که بر زبان انگلیسی احاطه کافی ندارند، امکان تحصیل در دوره دکترای زبان و ادبیات انگلیسی را فراهم می آورند. گروه های زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه ها که مدت ها، داستان نویسی سطحی را سرگرمی عوامانه آمریکایی می خواندند و از آن

و منزلت هر پژوهش دانشگاهی در درجه نخست با این معیار سنجیده می‌شود که چه مقدار کاسب است. معیار موفقیت دانشجو هم در این شرایط با این سنجه بررسی می‌شود که آیا در بازار آزاد کارخرداری دارد. وضعیت کنونی دانشگاه به هیچ وجه مناسب یک نسخه شناس یا سکه شناس نیست. دیری نخواهد گذشت که حتی قادر نخواهیم بود نام این رشته‌ها را هجی کنیم تا چه رسد به این‌که بدانیم که این دانش‌ها از چه چیزی سخن می‌گویند.

پیامد به حاشیه راندن علوم انسانی را می‌توان در سقوط نظام آموزشی مدارس راهنمایی و دبیرستان‌ها هم کاملاً حس کرد. در این نهاد‌های آموزشی، تدریس زبان‌های مدرن رو به زوال است؛ دانش تاریخ تنها در تاریخ مدرن خلاصه می‌شود و آموزش ادبیات کلاسیک هم به نهاد‌های خصوصی آموزشی از قبیل کالج اتون محدود شده است. (به همین دلیل است که بوریس جانسون از شاگردان قدیمی کالج اتون و شهردار کنونی لندن، در سخنرانی‌های عمومی خود تقریباً همیشه به هوراس^(۱۲) اشاره ای می‌کند.)

حقیقت این است که در گذشته فلاسفه همیشه می‌توانستند بساط کلینیک‌های "معنای زندگی" را در گوشه و کنار خیابان‌ها پهن کنند و نانکی بدست بیاورند؛ همانطور که زبان‌شناسان مدرن هم در میدان‌های اصلی شهر-- که اندکی ترجمه هم لازم است-- مستقر می‌شدند و خدمتی ارائه می‌دادند. اما حالا ماجرا به کلی چیز دیگری است. حالا می‌گویند که وجود دانشگاه فقط هنگامی توجیه پذیر است که "تدارکات چی پولسازان" باشد. در یک گزارش دولتی وحشت آور آمده است که دانشگاه باید به "شرکت مشاوره" تبدیل شود. افزون بر این، دانشگاه‌ها حالا خودشان به صنعتی سود آور و پولساز تغییر ماهیت داده‌اند: هتل می‌گردانند، کنسرت برپا می‌کنند، رویدادهای ورزشی را برنامه ریزی می‌کنند، غذای

ابراز انزجار می‌کردند؛ حالا با استخدام داستان‌نویسان درجه‌چندم و شاعران شکست‌خورده به عنوان استاد، گروهی "شیر و ورنویس" و "توماس پینچون" های^(۱۱) آینده را به عنوان دانشجو جذب می‌کنند و شهریه‌هایشان را تمام و کمال به جیب می‌زنند در حالیکه خودشان بهتر از هر کسی می‌دانند که امکان چاپ رمان یا شعری از این به اصطلاح نویسندگان و شاعران آینده؛ همان قدر ناچیز است که روزی از خواب بیدار شوند و ببینند که به یک سوسک عظیم الجثه تبدیل شده‌اند.

نظام آموزشی باید پاسخگوی نیازهای جامعه باشد نه پایگاهی برای خدمت به نئولیبرالیسم. در حقیقت اگر با این مدل کاملاً "بیگانه شده" با مفهوم واقعی آموزش، به چالش برخیزید؛ به میزان قابل توجهی ای به خواست جامعه پاسخ مثبت داده‌اید. دانشگاه‌های قرون وسطا لاقلاً به گروه‌های اجتماعی وسیع‌تر و آن‌هم با کیفیت بهتر از امروز سرویس می‌دادند. آن دانشگاه‌ها کشیش، وکیل، عالم دینی و آدم حکومت پرورش می‌دادند که وظیفه همشان هم مشخص بود: حفظ دستگاه کلیسا و حفظ منافع دولت. اما دانشگاه‌های امروز هیچ نوع روشنگری خردورزانه را که پول و پله‌ای در آن نباشد؛ برنمی‌تابند.

زمانه عوض شده است. بنابر قوانین دولت بریتانیا، هر پژوهش دانشگاهی که از بودجه عمومی بهره می‌گیرد، حتماً باید کارکرد خود را در چارچوب آنچه "اقتصاد دانش" خوانده می‌شود تعریف کند؛ بنابراین قوانین، تاثیر هر پژوهشی باید کمی و قابل اندازه‌گیری باشد. روشن است که سنجش میزان این اثر بخشی در دانش مهندسی هوانوردی راحت‌تر از حوزه تاریخ باستان است و در سنجش اثربخشی دانش داروسازی و دانش پدیدار شناختی فلسفی برتری از آن دانش داروسازی خواهد بود. پژوهشی که نتواند از صنایع بخش خصوصی مایه‌نان و آبداری جذب کند یا توجه دانشجویان مدرک‌گرا را به خود جلب کند، البته راهش به ترکستان است. قدر

گیرم! با این وجود من حاضرم تمام این "نقطه ضعف ها" را داشته باشم اما امکان هفت سال تحصیل رایگان در دانشگاه کمبریج را از دست ندهم.

البته از حق نباید گذشت که در دوران دانشجویی من، تنها پنج درصد مردم بریتانیا به دانشگاه می رفتند. امروز بیش از پنجاه درصد مردم بریتانیا به دانشگاه می روند. در نتیجه این مقایسه، بعضی اعتراض کنان می گویند که امروز امکانی برای این نوع سخاوتمندی ها و خاصه خرجی ها وجود ندارد. اما اگر فقط بخواهم یک مثال بزنم، از آلمان یاد می کنم. در این کشور همین امروز بخش اعظم دانشجویان از آموزش رایگان و همگانی برخوردارند. اگر دولت بریتانیا برآستی می خواهد که بار کمرشکن بدهی های هنگفت دانشجویان را از دوش آن ها بردارد، می تواند میزان مالیات ثروتمندان را افزایش دهد و میلیارد ها دلاری را که آنان همواره از پرداختش طفره می روند؛ بگیرد و در آموزش رایگان و همگانی هزینه کند.

یکی دیگر از کارهایی که دولت بریتانیا می تواند انجام دهد، این است که به دانشگاه به عنوان یکی از معدود عرصه های جامعه مدرن -- عرصه دیگر، هنر است -- کمک کند که دوباره به تبار شرافتمند خویش بازگردد؛ زیرا تنها دانشگاه -- و البته هنر -- است که می تواند ایدئولوژی های سرمایه محور حاکم بر دولت های مسلط را با نقد ها و چالش های ژرف و دقیق خود وادار به عقب نشینی و تسلیم کند. برآستی اگر علوم انسانی را نه با تأیید ایدئولوژی های حاکم بلکه با نقد و چالش آن ها ارزیابی می کردند، اکنون جایگاه علوم انسانی کجا بود؟ این درهم تنیدگی موجود علوم انسانی و ایدئولوژی های حاکم از اعتبار علوم انسانی سخت می کاهد. هنرمندان پیشامدرن بیش از هنرمندان دوران مدرن، در ساز و کار جامعه حل شده بودند؛ به این معنا که به ایدئولوگ ها یا نظریه پردازان قدرت سیاسی مسلط یا همان بلندگویان وضعیت موجود بدل شده بودند، اما

میهمانی ها ی آنچنانی را تدارک می بینند و غیره و غیره.

اگر رشته های علوم انسانی بریتانیا، همچون میوه هایی که بر شاخه درختان خشک می شوند، از طراوت و تکاپو بازمانده اند، علت را باید در تنگنایی جستجو کرد که قدرت های سرمایه داری ایجاد کرده و منابع مالی دانشگاه ها را خشکانده اند. (نظام آموزش عالی بریتانیا از عواید خیریه و موقوفات نظام آموزشی ایالات متحده آمریکا برخوردار نیست زیرا تعداد میلیاردی های آمریکا به مراتب بیش از انگلستان است.) ما در باره جامعه ای سخن می گوئیم که بر خلاف آمریکا نظام آموزش عالی آن کالا نبوده است که قیمتش در بازار آزاد، خرید و فروش تعیین شود. به نظر اکثر دانشجویان امروز بریتانیا، آموزش عالی کشور باید رایگان و همگانی باشد، همانطور که در اسکاتلند چنین است. عده ای می گویند که در این نظریه پای منافع شخصی در میان است حتی اگر چنین باشد باید اذعان کرد که در عین حال این نظریه، امکان ارائه عادلانه آموزش عالی را هم فراهم می آورد. نظام آموزش جوانان همچون نظام حفاظت از آنان در برابر قتل های زنجیره ای، مسئولیت تام و تمام اجتماعی است و نباید از آن همچون ابزاری برای پولسازی و سود آوری استفاده کرد.

من خودم هفت سال تمام با استفاده از بورس تحصیلی دولتی و بدون پرداخت حتی یک شاهی، در دانشگاه کمبریج تحصیل کردم. البته این هم حقیقت دارد که در نتیجه این به قول نولیبِرال ها "اتکای برده وار به دولت" آن هم در سال های تأثیر پذیری جوانی، بی شهامت و بی اراده بار آمده ام و قادر نیستم روی دو پای خودم محکم بایستم و در صورت ضرورت با شلیک گلوله ای و پریشان کردن مغزی، از خود و خانواده ام دفاع کنم! باز هم به قول این عالیجنابان من که وابستگی زبوانه ای به دولت دارم گهگاه به جای آنکه آتش را با دستان خسته خودم خاموش کنم، با آتش نشانی محله تماس می

حاصل آن را چیزی جز ایجاد شکافی تبعیض آمیز میان دانشجویان نمی دانند؛ باید فرجه ای را در نظر بگیریم و به دانشجویان خود یاد آوری کنیم که اگر قادر نیستند در قبال "تحلیل های عمیقا ژرف" من پول بپردازند، می توانند از روش پایاپای که همان کالا به کالا است، استفاده کنند. شیرینی تازه، آبجو بشکه خانگی، پولیور دستباف، آبجوی سیاه و کفش دست دوز بیاورند و نقد ادبی تحویل بگیرند. به هر صورت باید پذیرفت که در زندگی چیزهای با ارزش تراز پول هم وجود دارد.

* تری ایگلتون، استاد میهمان برجسته زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه لنکستر است. او در حدود پنجاه کتاب نوشته است که از جمله آن ها می توان از کتاب " چگونه ادبیات بخوانیم " نام برد که انتشارات دانشگاه یل آن را در سال ۲۰۱۳ منتشر کرده است.

** مترجم از دوست فرهیخته، آقای کامران پورصفر، که در ویرایش و تکمیل پانوشت های متن به او یاری رساند، صمیمانه سپاسگزاری می کند.

هنرمندان مدرن، در نظم اجتماعی موجود جایگاه مناسب و امنی ندارند، زیرا از پذیرش " بدیهی انگاشتن این نوع تعهد " خودداری می ورزند.

بنابراین تا زمانی که نظام آموزشی بهتری جایگزین نشود؛ من هم ناچارم با این هنرستیزان خشک روح و دلالات منفعت طلب عبوس همراه شوم. در حال حاضر با اندک احساس شرمندگی، در آغاز هر دوره دانشگاهی از دانشجویان خود در مقاطع کارشناسی ارشد و دکتری می پرسم که آیا توان پرداخت شهریه "بینش های واقعا درخشان" من در نقد آثار ادبی را دارند یا پولشان آنقدر کم است که مجبورند به چند اظهار نظر "بدرد بخور کارساز" اما معمولی من بسنده کنند.

مطالبه پول در برابر اندیشه، البته شرم آور و نفرت انگیز است و راه مناسبی هم برای برقراری رابطه مهرآمیز و دوستانه با دانشجویان نیست، اما چه باید کرد که پیامد و نتیجه منطقی فضای آکادمیک فعلا موجود دانشگاه ها چیزی بیش از این نمی تواند باشد. در پاسخ به درخواست کسانی که نسبت به این وضعیت معترضند و

پانوشت ها:

۱. رقصی پیرامون میله که زنی عربان یا نیمه عربان انجام می دهد و هدف آن برانگیختن امیال جنسی است.
۲. دسیدریوس اراسموس ۱۴۶۷ - ۱۵۳۶ م. اومانیست بزرگ هلندی و مصلح دینی طرفدار وحدت مسیحیت و یکی از مروجان هنر و ادبیات یونان و روم باستان در اروپای جدید. از همفکران مارتین لوتر که از همراهی با او در تجزیه مسیحیت خودداری ورزید. مولف کتاب معروف در ستایش دیوانگی که بسیاری از اصول جاری در زندگی مسیحیان اروپا را به سخره گرفته بود و اهدای آن به سرتوماس مور صدراعظم اومانیست انگلیس و نویسنده یکی از نخستین ناکجا آبادهای عصر جدید. او از توماس مور که به علت مخالفت با تسلط پادشاه انگلیس بر کلیسای کشور به سال ۱۵۳۵ محاکمه و اعدام شد، چنین یاد کرده بود: مردی برای تمام فصول.
۳. جان میلتن ۱۶۰۸ - ۱۶۷۴ م. شاعر بزرگ و یکی از افتخارات ادبیات انگلیس. برخی مورخان او را دانتته قرن ۱۷ و هومر جدید خوانده اند. پیوریتن (پیرایشگر) اومانیست و دوستدار هنر و ادبیات یونان و روم باستان. طرفدار سرسخت فضیلت و تقوی و آزادی بیان و مطبوعات و مخالف گناه و فساد. از رهبران انقلاب پیرایشگران که به اعدام چارلز اول پادشاه انگلیس در سال ۱۶۴۹ و اعلام جمهوری منتهی شد. وزیر خارجه دولت جمهوری در سال های ۱۶۴۹ - ۱۶۵۱ م که به سبب نابینائی ناگزیر از وزارت کناره گرفت. پس از بازگشت سلطنت و استقرار پادشاهی

چارلز دوم در سال ۱۶۶۰ م، مدتی به زندان افتاد و بخشی از املاکش مصادره شد. برخی آثار طراز اول او همچون بهشت گمشده و بهشت بازیافته و آلام شمشون و ... در همین روزگار نوشته شده است.

۴. مونتی پیتون، نام گروه کمدی انتقادی انگلیسی. این گروه در سال ۱۹۶۹ از دانشجویان دانشگاه های آکسفورد و کمبریج تشکیل شد.

۵. جین آستن (۱۶ دسامبر ۱۷۷۵ - ۱۸ ژوئیه ۱۸۱۷) نویسنده‌ی عامه‌پسند انگلیسی. شناخت او از زندگی زنان و مهارتش در گوشه و کنایه‌ها، او را به یکی از مشهورترین رمان‌نویسان عصر خودش تبدیل کرد. اولین ترجمه رمان‌های آستن در ایران به کوشش شمس الملوک مصاحب و به تاریخ اسپند ۱۳۳۶ منتشر شد. مجموعه آثار او را آقای رضا رضایی به فارسی ترجمه کرده است.

۶. بوروکراسی بی‌زانی، اطلاعات جالب توجهی در کتاب انحطاط و سقوط امپراتوری رم نوشته ادوارد گیبون (ترجمه ابوالقاسم طاهری) در باره سازمان اداری دولت بی‌زانی و عناصر آن و سلسله مراتب قدرتمند آن نوشته است.

۷. نورترپ فرای ۱۹۱۲ - ۱۹۹۱. منتقد ادبی کانادایی که به استقلال قائم به ذات ادبیات و تعیین آن به مثابه طبیعتی ثانوی اعتقاد داشت. پیرو نظریه تقدم ذهن بر عین و احتوای ذهن آدمی بر اشیا. مولف کتاب های کالبد شکافی نقد (در ترجمه آقای صالح حسینی نام تحلیل نقد گرفته است) و تخیل فرهیخته (ترجمه سعید ارباب شیرانی) و رمز کل؛ کتاب مقدس و ادبیات (ترجمه صالح حسینی)

۸. لیونل تریلینگ ۱۹۰۵ - ۱۹۷۵ م. منتقد ادبی امریکائی و استاد دانشگاه کلمبیا و یکی از مشهورترین منتقدان ادبی ایالات متحده امریکا در قرن بیستم. مولف کتاب تخیلات لیبرالی. این کتاب در ایران توسط موسسه ای به نام خط ممتد اندیشه ترجمه و از طریق انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۹۲ منتشر شده است.

۹. پرسی بیش شلی ۱۷۹۲ - ۱۸۲۲ م. شاعر بزرگ انگلیسی و یکی از نوابغ شعر و ادبیات بریتانیا در نیمه اول قرن ۱۹ و شاید یکی از نخستین آغازگران رئالیسم اجتماعی. برخی اشعار تغزلی شلی را از جمله برجسته ترین نمونه های این نوع شعر در ادبیات انگلیس می دانند و برای او در این زمینه منزلتی بی رقیب قائلند. او دوستدار مردم و طرفدار اصلاحات بنیادین سیاسی و اجتماعی بود و سعادت انسان را درانهدام مالکیت و مذهب و دولت و خاندان ها و رجال قدرتمند می دید.

۱۰. آقایان این نوع داستان نویسی سطحی را "داستان نویسی خلاق" می نامند. هدف از این نوع داستان که آکنده از ماجرا، رمز و راز، هیجان و ... است، تنها تیراژ و سودآوری است. در سال های اخیر این ژانر ادبی به عرصه های سینما، تلویزیون و ... گسترش داده شده است.

۱۱. توماس پینچون، (۱۹۳۷-) نویسنده عامه‌پسند آمریکایی.

۱۲. هوراس (کوینتوس هوراتیوس فلاکوس ۶۵ - ۸ ق. م). یکی از بزرگترین شاعران تغزلی ادبیات لاتین در رم باستان و از جمهوريوخوهان طرفدار بروتوس که در جنگ فیلیپی بسال ۴۲ ق. م با بروتوس و کاسیوس همراه بود و پس از پیروزی آگوستوس نخستین امپراتور روم بر جمهوری خواهان، در رم به مجمع ادبی مایکناس مشاور برجسته آگوستوس پیوست. او همه آثار خود را پس از این و با حمایت های مایکناس تالیف کرده است. هوراس در نقادی ادبی و هجو توانائی بسیار داشت و در آثار خود تصاویر زنده ای از جامعه رم در عصر اکتاویانوس آگوستوس بدست داده است.

سرچشمه: فصلنامه "نحو" دانشگاه هنر، شماره ۱، پائیز ۱۳۹۴

[بازگشت به نمایه](#)

در دفاع از کودتا

پیرامون کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

شبگیر حسنی

این نوشتار در پی آن است که جدای از ماهیت، دلایل، چرایی، نیروهای اجتماعی درگیر و نتایج کودتای ۲۸ مرداد، تنها به بررسی توجیهات "قانونی" ارائه شده از سوی دست اندرکاران و حامیان کودتا بپردازد.



آن رژیم از فردای بیست و هشت مرداد تنها می کوشید که آن حادثه را واکنش مردم به تهدیدات جاری علیه سلطنت خاندان پهلوی بشناساند اما علیرغم انواع و اقسام کوشش ها و برنامه ها و برگزاری جشن های فرمایشی سالیانه و تلاش های عوامل دربار و دولت، رسانه ها و دستگاه های تبلیغاتی رژیم پیشین ، در زمینه تغییر نام گذاری "کودتا" به "قیام" یا "رستاخیز ملی"، این نامگذاری ها هرگز از سوی توده های مردم و نیز صاحب نظران مقبولیت نیافت.

امروزه انتشار اسناد جدید و نیز خاطرات دست اندر کاران کودتا و همچنین اعترافات ضمنی وزیر امور خارجه وقت آمریکا - خانم مادالین آلبرایت - در سال ۲۰۰۰ میلادی و اشاره صریح باراک اوباما در جولای ۲۰۱۵ به دخالت اساسی دولت وقت آمریکا در سقوط دولت ملی و قانونی دکتر مصدق ، هرگونه تردید و ابهامی را درباره ماهیت واقعی حادثه ۲۸ مرداد بر طرف می کند و حتی خوش باورترین و ساده لوح ترین طرفداران نظام سلطنتی را به مخالفت با توجیهات رژیم

"قیام" یا "رستاخیز ملی" نامیدن آن چه که در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ گذشت، نه عجیب است و نه جدید؛ عجیب نیست زیرا که در تمامی کودتاهای ارتجاعی صورت گرفته در سراسر جهان، عوامل کودتا و حامیان آنها همواره عمل خود را منطبق بر "قانون" و پاسداری از "منافع ملی" و یا صیانت از "ارزشها" و بر مبنای "خواست مردم" قلمداد کرده و از کاربرد لفظ کودتا خودداری ورزیده اند و جدید نیست زیرا از همان فردای ۲۸ مرداد، تمام عوامل و رسانه های رژیم کودتا با به کار گیری این عناوین و ارائه توجیهات گوناگون سعی فراوان در دیگرنمایی ماهیت آن رخداد، به کار برده اند.

اما جدای از برکشیدگان آن خیانت عظیم و نیز مدافعان و هواداران و مزدورانشان، هیچ کس از بی طرف ترین ناظرین گرفته و تا حتی حامیان خارجی کودتا، هرگز کوچکترین تردیدی در ماهیت رخداد ۲۸ مرداد نداشته اند و آنچه که این حقیقت را تقویت می کند، بی اعتنایی وسیع مردم ایران به نام گذاری های دلخواه رژیم گذشته بر آن واقعه ننگین است.

مأمورین سیا نگاشته شده و یک سند درون سازمانی محسوب می شود. این سند در سال ۲۰۰۰ منتشر شد.

سوم- اسنادی که سیا در سال ۲۰۱۳ در شصت امین سالگرد کودتا، توسط مالکوم برن منتشر کرد.

بنابراین شاید برخی از خوانندگان این مطلب از خود بپرسند که اگر چنین است پس چرا باید چنین یادداشتی را فراهم نمود؟ در پاسخ باید گفت که آنچه نگارش این یادداشت را ضروری می سازد، نه وجود ابهام یا تردید در ماهیت و نتایج کودتای ۲۸ مرداد، بلکه ضرورت افشای نغمه های ناسازی است که می خواهند با، پوشاندن لباس قانون بر قامت ناموزون کودتای ۲۸ مرداد آن را ناشی از مصالح ملی و برای تامین منافع عمومی مردم ایران جا بزنند؛ کار بدان جا کشیده است که طیف گوناگونی از افراد و جریان ها، از "مستند سازان" و "مورخان" خارج نشین گرفته تا برخی از اصلاح طلبان [1] و نیز هواداران وطنی نئو لیبرالیسم [2] در جهت تطهیر و توجیه عملکرد رژیم سابق در عرصه های گوناگون به صحنه آمده اند و دریدگی را ببینید که شکنجه گر سابق ساواک چشم در چشم قربانیان خویش می دوزد و در مقابل دیدگان حیرت زده میلیونها بیننده، از شکنجه دفاع می کند. (بنگرید به برنامه ی پرگار بی بی سی به نام ساواک با مشارکت احمد فراستی، عرفان قانعی فرد، سعید شاهشوندی و مصطفی مدنی در این نشانی:

<https://www.youtube.com/watch?v=LNFfdb-LKII&feature=youtu.be>

این نوشتار در پی آن است که جدای از ماهیت، دلایل، چرایی، نیروهای اجتماعی درگیر و نتایج کودتای ۲۸ مرداد تنها به بررسی توجیهات "قانونی" ارائه شده از سوی دست اندرکاران و حامیان کودتا بپردازد.

استدلال کودتاگران در خصوص قانونی بودن اقداماتشان، برپایه "حق" پادشاه در عزل و برکناری نخست وزیر در زمان فترت مجلس و ترمرد دکترمصدق در برابر حقوق

گذشته و بازخوانی دوباره کودتای ۲۸ مرداد و نتایج وخیم آن می کشاند.

برای طرح صحیح مساله، باید به این نکته اشاره شود که در کودتا، سه بخش مشارکت داشتند: CIA، MI6 و نیروهای حامی دربار:

الف. انگلستان

انگلستان تا کنون نقش خود را در این رابطه انکار کرده اما سه نکته جالب این انکار را بی اعتبار می کند:

اول. آن که MI6 بر خلاف روال مالوف و علی رغم گذشت بیش از شصت سال از این واقعه، از انتشار اسناد مربوط به آن دوران خودداری می کند.

دوم. فشار به آمریکا جهت عدم انتشار تمام اسناد مربوط به کودتا که حاوی اطلاعاتی در خصوص دخالت انگلستان در این جریان هستند (پرواند آبراهامیان)

سوم. خاطرات منتشر شده وودهاوس به عنوان مسئول عملیات MI6 در ایران.

ب. آمریکا

در خصوص آمریکا منابع متعددی تایید کننده موضوع هستند؛ از جمله اعتراف باراک اوباما به "دخالت اساسی" در تغییر دولت ایران (سخنرانی ۲۰۱۵) و همچنین عذرخواهی مادلین آلبرایت از این بابت.

اما سه سند دیگر که نقش آمریکا را در کودتا مشخص می کنند عبارت هستند از:

اول- مجموعه مصاحبه های مارک گازیوروسکی (مورخ آمریکایی) با نه نفر از عوامل سیا که در طرح ریزی و اجرای کودتا نقش داشته اند.

دوم- گزارشی مشهور به "سند دونالد ویلبر": اهمیت سند ویلبر، از آن جهت است که یک گزارش و تحقیق درون سازمانی است که توسط ویلبر (از عوامل کودتا) جهت آموزش و انتقال تجربه کودتای ایران، برای

قانونی پادشاه و خودداری او از فرامین قانونی پادشاه بنا شده است. هواداران نظام پیشین و طرفداران این نظر، با دستاویز قرار دادن اصل ۴۶ متمم قانون اساسی مشروطه، مدعی هستند که پادشاه در زمان فترت مجلس می تواند راسا نسبت به عزل نخست وزیر اقدام نماید لذا عمل شاه درخصوص برکناری دکتر مصدق کاملا قانونی و منطبق بر قانون اساسی بوده و به هیچ وجه مصداق مفهوم "کودتا" نمی باشد.

برای درک مفهوم واقعی اصل مزبور توجه به چند نکته بسیار ضروری است:

اول آنکه در این اصل تنها به عنوان وزراء اشاره شده و از نخست وزیر یا همان شخص اول دولت - چنان که در اصل ۱۵ قانون اساسی آمده - سخنی نرفته است.

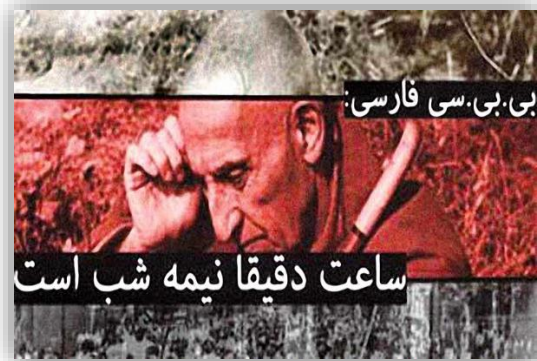
موضوع دوم و بسیار مهمتر آن که در استناد به این اصل از سوی حامیان کودتا یک نکته بسیار ظریف و حائز اهمیت فراموش شده است: چرا تمامی استناد کنندگان به این قانون - از جمله دادستان ارتش در دادگاه نظامی دکتر مصدق - بر "حق" پادشاه در دوران "فترت" مجلس "تاکید می کنند، در صورتی که در هیچ کجای این اصل سخنی از دوره "فترت" مجلس "به میان نیامده است؟

پاسخ در اصل ۶۷ متمم قانون اساسی نهفته است که صراحتا اختیار برکناری وزرا را به مجلسین داده است: "در صورتی که مجلس شورای ملی و یا مجلس سنا با اکثریت تامه عدم رضایت خود را از هیات وزرا یا وزیری اظهار نمایند آن هیات یا آن وزیر از مقام وزارت منعزل می شود."

تاکید بر "حق" پادشاه در "دوران فترت مجلس" حاکی از اعتراف ضمنی به فقدان حق عزل و نصب وزراء برای پادشاه در زمان حیات مجلس است. در اینجا باید پرسید که چگونه می توان بر مبنای اصل ۴۶ حق عزل و نصب را به پادشاه داد اما این حق را در زمان دایر بودن مجلس جاری ندانست؟ پاسخ در متن و ماهیت اصل ۴۶ نهفته است؛ در این اصل تنها به "صدور فرمان همایون" اشاره شده که پیش از هر چیزی یک رویه تشریفاتی بوده و دلالتی بر حق پادشاه در عزل و نصب دلبخواه نخست وزیر و یا وزیران کابینه نداشته است. همین رویه تشریفاتی - البته با ترتیبی واژگونه - در اصل

قانونی پادشاه و خودداری او از فرامین قانونی پادشاه بنا شده است.

هوادران نظام پیشین و طرفداران این نظر، با دستاویز قرار دادن اصل ۴۶ متمم قانون اساسی مشروطه، مدعی هستند که پادشاه در زمان فترت مجلس می تواند راسا نسبت به عزل نخست وزیر اقدام نماید لذا عمل شاه درخصوص برکناری دکتر مصدق کاملا قانونی و منطبق بر قانون اساسی بوده و به هیچ وجه مصداق مفهوم "کودتا" نمی باشد.



مدعیان قانونی بودن عملکرد کودتاجیان، منطقا باید موارد زیر را روشن نموده و به این سوالات پاسخ دهند:

۱. آیا اصولا بر مبنای قانون اساسی مشروطه و متمم آن پادشاه اختیار عزل و نصب نخست وزیر را داشته است؟

۲. آیا فرمان عزل مصدق از نخست وزیری در دوران فترت مجلس صادر شده است؟

۳. آیا عمل دکتر مصدق در نپذیرفتن فرمان عزل غیر قانونی بود؟

در زیر به بررسی جداگانه هریک از موارد یاد شده می پردازیم:

اختیار پادشاه در عزل و نصب نخست وزیر در زمان فترت مجلس

حامیان کودتا و توجیه‌گران قانونی بودن آن، برکناری مرحوم دکتر مصدق را حق قانونی پادشاه می خوانند و

التزام او به اطاعت از مجلس و نفی هر گونه حقی برای پادشاه نسبت به مصوبات مجلس و نشانه تشریفاتی بودن فرامین و احکام صادره از سوی پادشاه بوده است. این حقیقت را دکتر مصدق در بخشی از دفاعیاتش با این تشبیه بیان کرده است: "... اصل ۴۶ قانون مزبور در نظر آقای سرتیپ آزموده این است که پادشاه حق دارند وزرا را نصب یا عزل کنند و حال آنکه استنباط این معنا از این ماده [مانند آن است] که یک قاضی خوش ذوق و با قریحه ای بگوید چون طبق قانون ثبت، معاملات غیر منقول، باید طبق سند باشد و صاحب آن دفترخانه که حق ثبت اسناد رسمی را دارد، حق دارد خانه هرکس را به هرکس که بخواهد بفروشد. این مثال شما چه اندازه مضحک است، گرچه مقرر شد که معاملات غیر منقول باید به وسیله سند رسمی باشد ولی صاحب دفترخانه، خانه یکی را به دیگری بفروشد... باید توافق خرید و فروش کنند تا صاحب دفترخانه صلاحیت دار بتواند سند رسمی معامله را تنظیم کند. همچنین است در مورد اصل ۴۶ متمم قانون اساسی که اگرچه به موجب اصل مزبور عزل و نصب وزرا با اعلی حضرت پادشاه است و اگرچه فرمان را پادشاه صادر می نماید ولی معنی آن این نیست که شاه می تواند خود وزرا را عزل و نصب کند بلکه مانند مثال فوق وقتی که وزیری را، مقامی که اختیار دارد نصب یا معزول کرد، آنگاه شاه به عنوان سند [فرمان] نصب و عزل را صادر می کند و روشن است در رژیم مشروطه طبق قانون اساسی مقامی که می تواند وزرا را عزل یا نصب کند فقط قوه مقننه و مجلس شورای ملی است."

از سوی دیگر اصل ۶۴ متمم قانون اساسی مقرر می دارد که "وزرا نمی توانند احکام شفاهی یا کتبی پادشاه را مستمسک قرارداده، سلب مسئولیت از خودشان بنمایند."

حال اگر شخص شاه حق عزل و نصب وزرا را می داشت، چگونه امکان پذیر بود که وزرا در برابر وی فاقد مسئولیت باشند و حتی نتوانند به دستورات و فرامین وی استناد کنند؟

۴۸ متمم قانون اساسی نیز پیش بینی شده و انتخاب مامورین رئیسه دوایر دولتی، از داخله و خارجه را با تصویب وزیر مسئول، از حقوق پادشاه دانسته است. این دوائر دولتی تعریف روشنی دارند و منظور از آن معاونان و مدیران کل وزارت خانه ها، سفرا و کارداران ایران در ممالک خارجی و حکام ولایتی و ایالتی و بعدها فرمانداران و شخصیت هایی از این دست بوده است. این اشخاص پس از انتخاب توسط وزیران مسئول و اعلام آن به پادشاه، فرمان مسئولیت خود را دریافت می کردند. در اصل ۴۶ متمم قانون اساسی نیز قانونگذار صدور فرامین مربوطه را پس از رسمیت عزل و نصب از جانب مجلس یا رئیس الوزرا در نظر داشته است و نه چیز دیگر، چه در غیر این صورت روالی پدید می آمد که آشکارا ناقض قانون اساسی و مخالف روح حکومت قانونی و نافی اصل مشروطیت نظام حکومتی بود.

توجه به سایر اصول قانون اساسی و متمم آن نیز دقیقا نشانگر تشریفاتی بودن "فرمان همایونی" است؛ به عنوان نمونه در اصل ۴۴ شخص پادشاه از هرگونه مسئولیت مبری دانسته شده و بالعکس وزراء و هیئت دولت را در مقابل مجلسین مسئول می داند. چگونه می توان پذیرفت شخصی دارای اختیار عزل و نصب یکی از مهمترین ارکان حکومت باشد اما در همان حال از هرگونه مسئولیت مبرا باشد؟

بر طبق اصل ۴۵ متمم قانون اساسی: "کلیه قوانین و دستخط های پادشاه در امور مملکتی وقتی اجرا می شود که به امضای وزیر مسئول رسیده باشد و مسئول صحت مدلول آن فرمان و دستخط همایونی همان وزیر است." این اصل آشکارا بر رجحان مسئولیت وزیران نسبت به اختیارات پادشاه تاکید دارد و بر خصلت تشریفاتی فرامین پادشاه دلالت می کند. در اصل ۴۹ نیز صدور فرامین و احکام برای اجرای قوانین از حقوق پادشاه دانسته شده بدون آن که "هرگز اجرای قوانین را تعویض و یا توقیف نماید" و همین تاکید قانونگذار که پادشاه نمی تواند اجرای قوانین را توقیف نماید و یا معوق بگذارد، نشانه رجحان نهاد مجلس بر پادشاه و

رسانند هرگاه رای مجلس شورای ملی را تصدیق فرمودند مجری می شود و اگر تصدیق نفرمودند امر به تجدید مذاکره و مذاقه خواهند فرمود و اگر باز اتفاق آرا حاصل نشد و مجلس سنا با اکثریت دو ثلث آراء انفصال مجلس شورای ملی را تصویب نمودند و هیات وزرا هم جداگانه انفصال مجلس شورای ملی را تصویب نمودند فرمان همایونی به انفصال مجلس شورای ملی صادر می شود و اعلیحضرت همایونی در همان فرمان حکم به تجدید انتخابات می فرمایند و مردم حق خواهند داشت

منتخبین سابق را مجدداً انتخاب کنند." که به موجب این صورت (منسوخ) اصل ۴۸ حضور دولت سابق در زمان فترت مجلس تا زمان انعقاد مجلس بعدی به صراحت تاکید شده است و در صورت جدید همین اصل که توسط مجلس موسسان در اردیبهشت سال ۱۳۲۸ اعلام شده نیز کوچکترین اشاره ای به حق پادشاه در برکناری دولت در زمان تعطیل مجلس (مجلسین) موجود نیست و بالعکس "امر به تجدید انتخابات" که توسط شاه صورت می گیرد، منطقی و قانوناً می بایست توسط دولت صورت پذیرد که خود نشانه ادامه حضور دولت در زمان فترت مجلس است: "اعلیحضرت همایون شاهنشاهی می تواند هر یک از مجلس شورای ملی و مجلس سنا را جداگانه و یا هر دو در مجلس را در آن واحد منحل نماید. در هر مورد که مجلسین یا یکی از آنها به موجب فرمان همایونی منحل می گردد باید در همان فرمان انحلال علت انحلال ذکر شده و امر به تجدید انتخابات نیز بشود. انتخابات جدید در ظرف یک ماه از تاریخ صدور فرمان شروع شده و مجلس یا مجلسین جدید در ظرف سه ماه از تاریخ مزبور باید منعقد گردد...."

بر مبنای تفسیر حقوقی توجیه کنندگان کودتا، در زمان فترت مجلس، حق عزل و برکناری نخست وزیر با شخص پادشاه است و وی می تواند نسبت به عزل نخست وزیر و انتصاب فرد جدید اقدام نماید اما به موجب اصل ۵۷ متمم قانون اساسی: "اختیارات و اقتدارات سلطنتی فقط همان است که در قوانین

بر مبنای اصل ۶۵ متمم قانون اساسی هر یک از مجلسین اختیار آن را دارند تا وزرا را مواخذه و محاکمه نمایند و نیز اصل ۶۷ متمم اختیار عزل وزرا را در اختیار اکثریت تامه مجلس شورای ملی و سنا قرار داده است. اما در هیچ کجای قانون اساسی و یا متمم آن به شاه اجازه مواخذه و بازخواست از وزرا داده نشده است و این خود بیانگر این امر است که شاه در عزل و نصب وزرا اختیار و حقی نداشته است.

ذکر مصدق نیز در دفاعیاتش با ذکر یک مورد نشان داد که حتی خود شخص شاه نیز قائل به چنین حقی نبوده است: "... در همین قضیه صدر الاشراف، بنده در مجلس مخالف بودم، عده ای نوشتند که صدر الاشراف نخست وزیر است [و] اینکار در خارج از مجلس صورت گرفت، گفتیم باید این کار در مجلس صورت بگیرد، آن نامه را بردند پیش شاه، آنرا انداخت دور، گفت باید در مجلس رای اعتماد بگیرد...".

حال که تشریفات بودن کامل اصل ۴۶ دانسته شد باید پرسید که این "حق" نداشته، چگونه، چرا و برچه مبنایی در دوران فترت مجلس، شکل می گیرد؟ بنا به بخش مربوط به "حقوق سلطنت" مصرح در اصول ۳۵ الی ۵۷ متمم قانون اساسی، نه تنها چنین حقی برای پادشاه در نظر گرفته نشده، بلکه بر مبنای هر دو صورت ناسخ و منسوخ اصل ۴۸ قانون اساسی بر ادامه کار دولت در زمان انحلال مجلس (مجلسین) تاکید گردیده است:

صورت منسوخ اصل ۴۸ قانون اساسی می گوید: "هرگاه مطلبی که از سوی وزیری پس از تنقیح و تصحیح در مجلس سنا به مجلس شورای ملی رجوع شود، قبول نیافت در صورت اهمیت مجلس ثالثی مرکب از اعضا مجلس سنا و مجلس شورای ملی به حکم انتخاب اعضای دو مجلس و بالاسویه تشکیل یافته در ماده متنازع فیها رسیدگی می کند و نتیجه این رای را در مجلس شورای ملی قرائت می کند اگر موافقت دست داد فبها والا شرح مطلب را به عرض حضور ملوکانه می

سوی نخست وزیر، بلکه صدور آن در زمان حضور مجلس بوده است.

آیا عملِ دکتر مصدق در نپذیرفتن فرمانِ عزل، غیر قانونی بود؟

ادله بسیاری دلالت بر قانونی بودن رفتار دکتر مصدق در خودداری از پذیرش فرمان عزل خود دارند:

اول آنکه چنانکه نشان دادیم بر پایه اصول قانون اساسی و متمم آن، اصولاً شاه اختیار عزل نخست وزیر را چه در دوران حضور و چه در دوران فترت مجلس نداشت.

دوم آنکه بر مبنای اصل ۶۴ قانون اساسی: "وزراء نمی توانند احکام شفاهی و یا کتبی پادشاه را مستمسک قرار داده سلب مسئولیت از خودشان بنمایند." و در این مورد نیز پذیرش فرمان عزل در تعارض کامل با اصل شصت و چهارم قانون اساسی قرار داشته است.

سوم آنکه بر طبق اصل ۴۵ قانون اساسی: "کلیه قوانین و دستخط های پادشاه در امور مملکتی وقتی اجرا می شود که به امضای وزیر مسئول رسیده باشد و مسئول صحت مدلول آن فرمان و دستخط همایونی همان وزیر است." دکتر مصدق به عنوان مرجع تشخیص صحت فرمان پادشاه، به دلایل گوناگون حق داشت که در صحت فرمان و دستخط شاه تردید نماید زیرا چنانکه می دانیم تیمسار نصیری در ساعت یک بامداد روز بیست و پنجم مرداد ماه با مراجعه به منزل دکتر مصدق فرمان شاه را ارائه می کند که این شیوه و زمان ابلاغ کاملاً غیر متعارف بوده است زیرا دستخط پادشاه همواره در ساعات اداری و به وسیله وزیر دربار یا معاون وی و یا یکی از اعضای کشوری دربار ابلاغ می گردیده است. از سوی دیگر در ساعت شش بعد از ظهر ۲۵ مرداد یعنی تنها ساعاتی پس از ابلاغ فرمان از سوی نصیری، کفیل وزارت دربار ملاقاتی با دکتر مصدق داشته که در آن هیچ صحبتی از عزل وی به میان نیامده بود.

مشروطیت حاضره تصریح شده. "لذا بر مبنای اصل پیش گفته، هیچ تفسیر و یا قانونی نمی تواند موجد حق و اختیاری برای سلطنت گردد که در قانون اساسی و متمم آن تصریح نشده است.

آیا فرمانِ عزل در دوره فترتِ مجلس صادر شده بود؟

به دلیل بروز پاره ای اختلافات جدی میان دولت و مجلس هفدهم، نخست وزیر علیرغم مخالفت تعدادی از مشاورین و همکارانش و نیز تحریم کسانی همچون کاشانی و بقائی - متهم اصلی در تحریک قاتلان سرتیپ افشار طوس رئیس شهربانی کل کشور - و حسین مکی و احزاب آنان، اقدام به برگزاری رفراندوم جهت انحلال مجلس شورای ملی نمود. این همه پرسى در ۱۲ مرداد سال ۳۲ در تهران و در ۱۹ مرداد در سایر شهرها برگزار گردید و اکثریت قاطع شرکت کنندگان (بیش از ۹۹ درصد) رای به انحلال مجلس شورای ملی دادند. لذا نخست وزیر در تاریخ ۲۱ مرداد ماه از شاه خواست فرمان انحلال مجلس ۱۷ را صادر و زمینه انتخابات دوره هیجدهم مجلس شورای ملی را فراهم کند که این امر با مخالفت شاه مواجه گردید و لذا مصدق راساً در تاریخ ۲۵ مرداد و همزمان با شکست کودتای اول، انحلال مجلس را اعلام نمود، اما نکته مهم اینجاست که است که امضاء حکم انحلال سنا و مجلس شورای ملی تا آذرماه همان سال (حدوداً ۴ ماه پس از کودتا) به تعویق افتاد و شاه در ۲۸ آذر فرمان انحلال مجلس را صادر نمود.

بنابراین و برطبق روال مورد قبول سلطنت طلبان، در زمان صدور حکم عزل که در تاریخ بیست و دوم مرداد نوشته و امضا شده بود و همچنین در زمان ابلاغ آن، در ساعت یک بامداد بیست و پنجم مرداد ماه مجلس دایر بوده و در دوره فترت قرار نداشته ایم و بنابراین حتی بر مبنای تفسیر کاملاً نادرست و دلبخواه از اصل ۴۸، آنچه غیر قانونی بوده نه عدم پذیرش فرمان عزل از

موضوع دیگری که در خصوص فرمان عزل شایان توجه است اینکه فرمان در تاریخ ۲۲ مرداد امضا شده اما ابلاغ آن در بامداد ۲۵ مرداد صورت گرفته است از دیگر سو، بر طبق اظهارات دکتر مصدق در دادگاه، فرمان عزل ابتدا امضا شده و سپس متن آن مرقوم گشته بود: ...متن دستخط بعد از توشیح نوشته شده و نویسنده سعی کرده بود متن را با امضای ملوکانه تطبیق دهد...."

موضوع دیگری که در خصوص فرمان عزل شایان توجه است اینکه فرمان در تاریخ ۲۲ مرداد امضا شده اما ابلاغ آن در بامداد ۲۵ مرداد صورت گرفته است از دیگر سو، بر طبق اظهارات دکتر مصدق در دادگاه، فرمان عزل ابتدا امضا شده و سپس متن آن مرقوم گشته بود: ...متن دستخط بعد از توشیح نوشته شده و نویسنده سعی کرده بود متن را با امضای ملوکانه تطبیق دهد...."

از آنچه که گفته شد این نتیجه به دست می آید که آنچه در روز بیست و هشت مرداد، به دست نظامیان سر سپرده و اوباش و اراذل شهری رخ داد، کودتایی بوده که با طراحی سازمانهای جاسوسی آمریکا و انگلیس و شرکت نفت انگلیس و به دست عمال بی وطن همانان و همکاری دربار محمدرضا پهلوی انجام شد. همین و بس.

برخی از منابع:

- ۱- آبراهامیان، یرواند (۱۳۹۳)؛ کودتا؛ ترجمه ی ناصر زرافشان؛ نگاه
- ۲- راوندی، مرتضی (۱۳۵۷)؛ تفسیر قانون اساسی ایران؛ انتشارات مبشری
- ۳- مصدق، محمد (؟)؛ خاطرات و تالمات مصدق؛ به اهتمام ایرج افشارسیستانی؛ علمی
- ۴- (؟)؛ محاکمه و دفاع دکتر محمد مصدق؛ نشر مهدی

[1] برای نمونه بنگرید به مهنرنامه شماره ۴۱ اردیبهشت ۱۳۹۴ "روشنفکران و آمریکا ستیزی: میزگردی با ابراهیم یزدی و احمد نقیب زاده".

[2] برای نمونه بنگرید به دو گفتگو با موسی غنی نژاد تحت عناوین "« ملی کردن صنعت نفت، بزرگترین توهم تاریخ معاصر ما» و «انسان گرایی مهمتر از ملی گرایی».

لینک مشاهده مستند سینمایی "کودتای ۵۳"

به کارگردانی تقی امیرانی

ساخت مستند سینمایی «کودتای ۵۳» (درباره ی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲) بیش از ۷ سال طول کشیده است



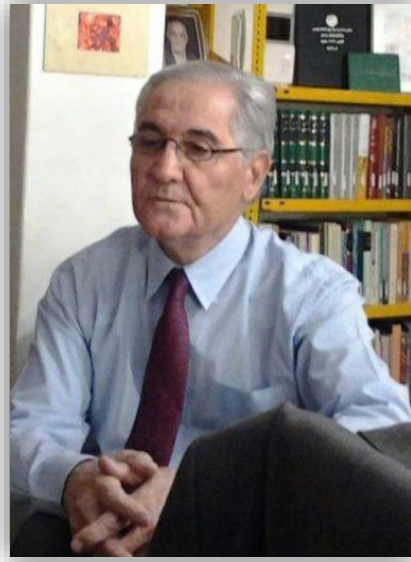
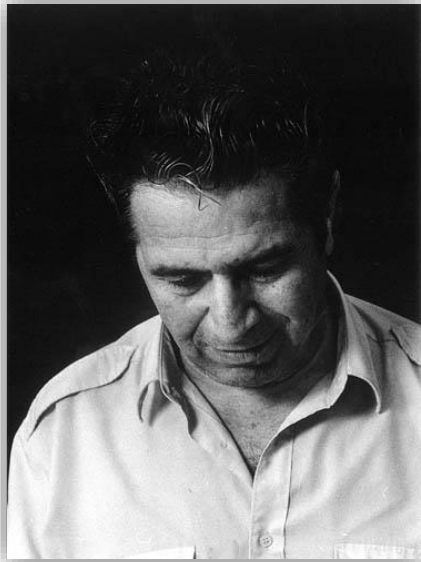
https://www.aparat.com/v/ybOtJ/%D9%85%D8%B3%D8%AA%D9%86%D8%AF_%D8%B3%DB%8C%D9%86%D9%85%D8%A7%DB%8C%DB%8C_%DA%A9%D9%88%D8%AF%D8%AA%D8%A7%DB%8C_53

[بازگشت به نمایه](#)

ابعاد نگاه آریان پور

بهمن حمیدی

متن سخنرانی در مراسم بزرگداشت استاد دکتر امیرحسین آریان پور



کسی کاو جهان را به نام بلند / گذارد، به رفتن نباشد نژند
فردوسی

می شناسد که از دریای پهناور اندیشه‌اش – که منظری بود بر اقیانوس ذهن و باور جهانیان، از آغاز تا امروز – جز قطره ای چند نوشیده باشد؛ تنها گذاری داشته است به فهم خود در مجموعه‌ی مانده‌های نوشتاری و گفتاری دکتر و دیده است که او در حوزه های مختلف تاریخ، فلسفه، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، هنر، پژوهش، آموزش و پرورش و مردم‌شناسی به دستاوردهای پُر آرچی رسیده است، و هم از این روست که بر آن شده است تا تنسیقی مُجمل و موضوعی ارائه دهد از تأثیر فرهنگی و علمی او در ظرف زمانی محدود و معین:

📖 **حوزه‌ی تاریخ:** تألیف کتاب «درآستانه‌ی رستاخیز»، ترجمه و اقتباس کتاب «بزرگ مردان تاریخ» از دونالد کارلس پی تی Dounald Culross Peattie، ترجمه‌ی بخشی از «تاریخ تمدن» ویل دورانت (کتاب

با سلام و ادای احترام به پیشگاه تک تک عزیزان بزرگواری که حاضرند، و از میانشان تلاش گرانی که به شکیب رنج به سامان رساندن مراسم بزرگداشت دانشی مردم‌گرای تحوّل جو و نستوه روزگارمان – استاد دکتر امیرحسین آریان پور – بودند که «مرگ را تحوّل بزرگ» (۱) می‌دانست؛ و این رنج را در زمانه‌ای برتافتند که در سویی از آفق بنفش فام‌اش، «ما» بیم و مردمان منطقه، و بر سوی دیگرش «آنان» چنگ یاخته اند و متحدان‌شان، و آمده اند تا مگر بر سر ما بمانند و راه و رایمان را بگردانند.

من از «شوخی» یا «بازی» تاریخ نیز درشگفت‌ام که سخن گفتنی دست بالا: بیست دقیقه‌ای در موضوع «کارنامه‌ی فرهنگی و مضامین و دستگاه فکری» نادره‌ای چون آریان پور به کسی واگذاشته شده است که نه افتخار «رسمی» شاگردی‌اش نصیب‌اش شد، و نه خطّ و ربطی

کتاب دانشجویان دانشکده ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران با نام « پژوهش»، و نگارش رساله ی کوچک و دانشگاهی «شیوه ی نوشتن» و نیز درج مقاله ی «قوانین تفکر» در مجله فردوسی.

اول، بخش سوم کتاب دوم، بخش اول): و اگر در این حوزه بگنجد، ترجمه ی کتاب «ارمغان جنگ» دافنه دوموریه.

📖 **زمینه ی فلسفه:** ترجمه ی «سیر فلسفه در ایران»

از محمد اقبال لاهوری و انتشار مقالات «پویایی هستی»، «در منطق»، «پایگاه جهانی ابن سینا»، «جهان بینی شوپن هاور»، «شخصیت برتراند راسل»، «سیستم فلسفی اوتو وای نینگر Otto Weininger «با عنوان «زن و مرد یا اهریمن و یزدان» در نقد زن گریزی وای نینگر و دفاع علمی و اجتماعی از برابری و هم پایگی زیستی و اجتماعی زن و مرد، و مقاله ی «زمینه ی فلسفی نظام های علوم اجتماعی».

📖 **عرصه ی جامعه شناسی:** تألیف و اقتباس درس

نامه ی دانشگاهی «زمینه ی جامعه شناسی» و ضمیمه ی آن و نگارش مقاله ی «ابن خلدون پیشاهنگ جامعه شناسی».

📖 **قلمرو روان شناسی:** تألیف کتاب «سیرتاریخی

روان شناسی»، نگارش «فرویدیسلم» در مجله ی صدف و نگارش مقدمه ی انتقادی بر کتاب «فروید چه می گوید» آقای نصراله باب الحوائجی، و «بحثی درباره ی روان شناسی گشتالت» در مجله ی فرهنگ نو و درج رشته مقالات کم نظیر و تفصیلی «روان شناسی از دیدگاه واقع گرایی» در مجله ی روان شناسی که خود مأخذ جامعی است برای تنظیم کتابی مستقل.

📖 **عرصه ی هنر:** نگارش کتاب «جامعه شناسی هنر»،

ترجمه ی نمایشنامه ی «دشمن مردم» ایبسن و انتشار رساله ی «ایبسن آشوب گرای» (کاوشی در زمینه ی جامعه شناسی هنری).

📖 **حوزه ی پژوهش:** تألیف رساله ی «آئین تحقیق» و

نظارت بر تنظیم و انتشار چکیده ی آن به همت انجمن

📖 **زمینه ی آموزش و پرورش:** ترجمه ی فحوایی کتاب «آموزشگاه های فردا» اثر جان دیویی و نشر مقالات «ایران باید سریعاً به نوسازی و تکامل آموزش و پرورش خود بپردازد»، و «آموزش سنتی نفی خلاقیت آدمی است» و در همین زمینه نگارش مقالات «اعتیاد در دانشگاه های ما» و «مسایل جوانان از مسایل عمومی جامعه جدا نیست» و نیز نشر متن سخن رانی «جوانان و خانواده» در سالن مؤسسات، مطالعات و تحقیقات اجتماعی به دعوت فارغ التحصیلان و دانشجویان علوم اجتماعی، هم چنین به گواهی مقدمه ی کتاب «آموزشگاه های فردا»، دکتر سه کتاب دیگر را نیز از جان دیویی ترجمه کرده بود و چون آموزه های آن ها را با مقتضیات مردم و کشور ایران سازمند نمی دیده، از انتشارشان چشم پوشیده است.

📖 **قلمرو مردم شناسی:** نشر سه مقاله ی پیوسته در

مجله ی سپیده ی فردا با نام «همانند ی های اقوام مختلف».

گذشته از آثار نسق پذیر یاد شده، از دکتر متن دو خطابه و یک مصاحبه و یک مقاله نیز در دست است، یادمان یاران و هم رزمان از دست رفته اش: آقایان استاد دکتر محسن هشترودی، استاد دکتر محمد باقر هوشیار و جلال آل احمد در «یادنامه ی پروفیسور هشترودی» و مجله های «سپیده ی فردا»، «روشنفکر» و «کلک» نیز خلاصه ی سخن رانی ایشان در چهارمین اجلاس «جمعیت ایرانی هواداران صلح» که به همت به آذین منتشر شده است و یکی از عالمانه ترین سخنان دکتر در پاسداری از صلح و افشای ماهیت جنگ افروزانه ی امپریالیسم روزگار ما و در تبیین بنیادهای سلاح

هسته‌ای و تشریح دو بخش جسمانی و میدانی ماده و کشش و کوشش هسته و الکترون اتم و دخالت انسان در شکستن حلقه‌ی آن است.



• با دکتر آریان‌پور گفت و گوهایی نیز صورت مکتوب یافته اند که از آن جمله اند:

بحثی در طبقات اجتماعی با عنوان «وارستگی فرزندگان» به میانجی آقای علی‌اصغر ضرابی، مندرج در ماه‌نامه‌ی فردوسی؛ «گفت و گوی نماینده‌ی روشنفکران آزادی خواه در اروپا»، آبان ۵۷، درباره‌ی مسایل اجتماعی ایران و جهان و آرایش نیروهای ایران و ریشه‌های رستاخیز مردم و خواست طبقات مختلف شرکت کننده در انقلاب؛ گفت و گوی مجله‌ی آدینه در نوروز ۷۰، با عنوان «قرن آینده، عصر فوتونیک است»، در زمینه‌های هنر و علوم اجتماعی و جامعه‌شناسی و فلسفه و روان‌شناسی و شیوه‌ی پژوهش و فورماسیون‌های اقتصادی - اجتماعی جهان و نقد ادبی و هنری و سمت‌گیری علمی جهان در قرن ۲۱، که در آن مبانی فکری و گرایه‌های اجتماعی دکتر توضیح شده‌اند.

• در این مقال و مجال به ذکر نمونه‌های برجسته و امروزی این گفت و گو بسنده می‌شود:

«در عصر ما، دوره‌ی تکامل نظام سوداگری - سپری شده است و فرهنگ این نظام، پیر و مندرس شده و

خوش بینی، واقع‌گرایی و جهان‌آرایی دیرین آن بر باد رفته است».

«جامعه سرمایه‌دار در فساد هبوط غوطه‌ورند. جامعه‌های سوسیالیست به راهی نو افتاده‌اند. جامعه‌های زمین‌دار [به اصطلاح] جهان سوم در انتخاب راه سرگردانند.»
«انسان قرن بیستم در همه جا درد می‌کشد، اما این درد در همه جا یکسان نیست؛ در ایالات متحده درد موت است و امید است که در جامعه‌ی ما درد ولادت باشد. قرن بیستم [قرن] جهانی است با فرهنگی جهانی و معنوی عمیق».

«تکامل راستین جامعه، تکامل اکثریت است، و ملاک این تکامل، بهبود زندگی مادی و معنوی اکثریت و رشد اجتماعی آنان است».

«از میان انواع واقع‌گرایی هنری و ادبی، آنچه به کار انسان امروزی می‌آید، آن است که در ضمن نمایش واقعیت، خواهان تغییر واقعیت باشد، البته تغییر در جهت مصالح مردم».

«در اثر هنری، صورت ترکیبی است از مواد قابل احساس، و محتوا، اندیشه‌هایی است که بر اثر دریافت صورت و به فراخور بینش هنر آفرین در ذهن هنرپذیر پدید می‌آید.»
«صورت از محتوا جدا نیست، و در اثر هنری، تغییر صورت به تنهایی باعث تغییر ارزش اثر نیست؛ تغییر صورت با تغییر محتوا ملازمه دارد».

«اکنون محققان به جای جست و جوی نظریه‌ها و قوانین سیر طبقات مردم و تکامل جامعه، خود را سرگرم بررسی گروه‌های کوچک و آمارگیری‌های سطحی کرده‌اند. مسایل فرعی جای مسایل اساسی را گرفته‌اند.

مساله‌ی فقر، مساله‌ی جنگ، مساله‌ی استعمار، از نظرها افتاده‌اند. به زبان دیگر میکروسوسیولوژی (جامعه‌شناسی خرد)، ماکروسوسیولوژی (جامعه‌شناسی کلان) را از رواج انداخته است».

همچنین در زمره‌ی گفت و گوهای ایشان است،

مصاحبه‌ی دنیای سخن با عنوان «پاسخ و پندار و چند

حدیث ساده» که نقطه‌ی پایانی بود بر جنجال غائله‌سازانی که همواره پاییده‌اند تا مویی در شیری بیابند و بنشینند و سقف خانه و روشنای روزنه را به دود و دمی بیالایند، یا بگپند و بواژند و بغزالند و بفرارند در همان جا بژکند.

در همین دنیای سخن شاهد درج آفرین مصاحبه‌ی رسمی ایشانیم که مهر تردیدی است بر هر آنچه کهنه‌گرایان تاریک اندیش زیر لوای «نواندیشی» از آغاز سال‌های ۹۰ به کام و ذهن جهانیان تزریق کرده‌اند. سوای این‌ها، دکتر در زبان‌شناسی و تدوین دانشنامه‌ی بزرگ و چهارزبان‌ی علوم انسانی نیز رنج سنگین و دیرینی برتافته بود. او که خود به زبان فارسی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی و یونانی تسلط کم نظیر داشت و بازبان‌های ایران باستان و عربی و لاتین در حدی عالمانه آشنا بود و زبان روسی را نیز کمابیش فهم کرده بود و به یاری روشمندی در شیوه‌ی پژوهش، صدها معادل و واژه‌ی ساده و مرکب‌نغز و درست و خوش‌آهنگ جایگزین اصطلاحات و واژگان بیگانه کرده بود، درباره‌ی زبان‌شناسی می‌گوید:

«زبان‌شناسی یکی از پیشرفته‌ترین علوم انسانی است، و آگاهی ژرفی درباره‌ی زبان و همزاد آن - اندیشه - به ما داده است. زبان برخلاف پندار بسیاری از مردم، صرفاً وسیله‌ی ارتباط نیست، وسیله‌ی تفکر نیز هست. اگر تندروی نکنیم و زبان را وجه بیرونی اندیشه ندانیم، باز ناگزیریم که زبان را یکی از لوازم تفکر بدانیم و بپذیریم که بدون زبان، تفکر - مخصوصاً تفکر انتزاعی - به دشواری صورت می‌گیرد. از این‌ها گذشته، زبان، هم‌کلید فرهنگ است و هم‌کلید ذهن؛ به این معنی که با تحلیل واژه‌ها و روابط آن‌ها، می‌توان هم به حقایق فرهنگی دور و حتی فراموش شده پی برد و هم مکانیسم‌های پیچیده‌ی تفکر را که از راه حسی (یعنی روش عینی)، و از راه تعمق (یعنی روش ذهنی) دریافت نمی‌شوند، شناخت. بنابراین باید انتظار داشت که از این پس زبان‌شناسی پایه‌ی

فرهنگ‌شناسی و کلید روان‌شناسی شود». (۲)
دریغا که دانش‌نامه‌ی چهارزبان‌ی او با نزدیک به ۳۰۰/۰۰۰ مدخل در اکثر حوزه‌های علوم انسانی ناتمام ماند و اگر نبود گرایش مردمی‌اش بر پایه‌ی این آموزه‌ی پدر که «اول دیگران، بعد خود آدم»، شاید جانی که

صمیمانه نثار پاسخ‌گویی به نیازهای روز یاران و نزدیکانش داشت، در پایان بردن این اثر عظیم مؤثر می‌افتاد. اما او خود برگزیده بود، و باید که دریغ ما، دریغی ناروا باشد. آنچه که می‌توان گفت، این است که در بسیاری از این ۳۰۰/۰۰۰ برگه، تنها تعیین مدخل شده است و ظرف برگه، جز خاطره‌ای سفید و روشن از ذهن و قلم او به یاد نگذاشته است. عزیزان صاحب‌نظری که دست در کرده‌اند تا دست‌کم و عجالتاً کتابی از این مجموعه را راهی چاپ‌خانه کنند، ماجور مهر مردم‌اند. اما سند مکتوبی موجود است که دکتر نقد مفصلی براندیشه و آثار پوپر تنظیم کرده بوده و آن را برای انتشار، به تنها هم‌تراز علمی‌اش - که ما می‌شناسیم - سپرده بوده است و او در پاسخ، ضمن تجلیل از نگاه موشکافانه و همه‌سوی‌ی دکتر، انتشار نوشته را خارج از توان بالفعل خود شمرده بوده و کتاب را مسترد داشته است. اگر چه عین این‌نامه برجای است، اما خود اثر در حال حاضر گم‌شده به شمار می‌آید. امید که نشانی از این اثر نیز یافته‌آید.

از مکتوبات و گفت‌وگوهای انتشار یافته که بگذریم تقریباً هفته‌ای را نمی‌توان سراغ گرفت که دکتر در یک یا دو جلسه‌ی رسمی و غیر رسمی سخن به تفصیل نرانده باشد و با مهر و میل در تبیین خاستگاه و جایگاه علم و طبقات و سیاست و فلسفه و روان و هنر جان نفرسوده باشد. حتی در واپسین روزهایی که پزشکان او را از حضور در این جلسات منع می‌کردند، از پای‌نماند و تن به خاموشی و آرام‌نداد.

چنین پیداست که دکتر، گاه به مطابقت شعر نیز می‌سروده است. از او قطعه‌ای مثنوی مرکب از ۳۰ بیت

دردست است، مشحون از دیالکتیک هستی و

هستی‌شناسی، با مطلع:

این جهان ما جهان بودهاست

بودها آن را چو تاروپودهاست

و مقطع:

آفتاب زندگی تابنده باد

چشم ما بر طلعت آینده باد.

آنچه من از زندگی و مجموعه‌ی آثار مکتوب و شفاهی این نستوه مرد عرصه‌ی علم و ادب و جامعه فهم کرده‌ام، این است که او از سرکشی خام یا یاغی گری پدران خود، نقش گرفت؛ و چون سر آن داشت تا این نقش را در جهت منافع اکثریت مردم میهن خود و جهانش اعتلا بخشد، به تاریخ گرایید؛ تاریخ را زاده‌ی سیر و سلوک طبیعی مردم نخستین و سپس کنش و واکنش طبقات متخاصم یافت؛ اما دانست که تاریخ مکتوب عجزه‌ای است آراسته و رنگ به رنگ؛ پس به فلسفه‌ی تاریخ انگشت نشانه بر تاریخ فلسفه داشت؛ وهم در این جا بود که او افق رنسانس را گشوده یافت؛ درنگ کرد و سراغ از علم گرفت؛ علم بر روان شناسی‌اش راه برد و چون زمینه‌هایی چند درنوردید و سر برافراخت، خمیدگی آموخت؛ و چون خم گرفت هم زخم دید به سنگ و هم مهر یافت به دست.

می دانم که مهلتم دقایقی است پایان گرفته و جز ملال، نیز نیفزوده‌ام. از ده‌ها برگه‌ی تنظیم شده‌ی موضوعی، به تعداد انگشتانم نیز در کار امروزی‌ام نیامدند. تنها اجازه دهید به رغم همه‌ی فعل‌های ماضی به کار رفته در این نوشته‌ی ناچیز، بگویم که او «نبود، چون می‌اندیشید» و «نبود، چون می‌خواست»، «بود، چون دست در تغییر مطلوب جهان در کرده بود» و «هست»، چون این دست هنوز در کار است.

نام و یادش جاویدان!

با سپاس از شکیبایی و بزرگ منشی شما در تحمل

این ذهن و قلم قاصر!



• **افزون بر آن چه گفته شد، باید فراخور ظرف**

مطبوعات نیز به اختصار برشمرد که:

• او ماده را در زیر مهر یقین می‌دید و بر دو بخش جسمانی و میدانی‌اش باورداشت، اما هرگز از اصالت ماده نگشت و در تبیین جایگاه میدانی آن نیز در حوزه‌های علم و روان و هنر از توضیح فلسفی و نظری دست نشست.

• ماده را حاصل تضاد، تضاد را عامل حرکت، و حرکت را پویا و تکامل پذیر می‌دانست. می‌گفت: «حرکت به حکم ذات خود، واقعیتی تناقض آمیز است: در حرکت بیرونی، هر نمود متحرک، در هر یک از لحظه‌های حرکت، هم در جایی مستقر است و هم از آن جا به جای دیگر انتقال می‌یابد. در حرکت درونی، هر نمود متحرک، در هر لحظه از جریان حرکت خود، هم همان است که هست، و هم همان نیست که هست. در این صورت باید پذیرفت که حرکت همان بودن و همان نبودن است». نیز «جنبش مستلزم همبودی عامل‌های متناقض (۳) است و جنبش شناسی مستلزم تناقض اندیشی است. بسیاری از کسانی که خواسته‌اند حرکت را بدون مفهوم تناقض تبیین کنند، به بن بست رسیده‌اند».

روزیشان سر سازش نداشت و هرگز به «ناخودآگاه» تن نداد.

• واقع ستیزی را در مؤلفه‌های: ۱- نفی علم جامعه،

۲- تبیین نادرست اجتماعی می‌کاوید و واقع ستیزان را در زمره‌ی لاهوت‌گرایان، قهرمان‌گرایان، نژاد‌گرایان، جغرافیا‌گرایان، و گشت‌گرایان، و گرد گشت‌گرایان برمی‌شمرد.

• ادبیاتی را «نو» می‌خواند که هم چون هنر نو،

فلسفه‌ی نو، علم نو، تکنیک نو و اجتماع نو، پرشور و بلند پرواز و بت شکن و تندرو و پیشتاز باشد. می‌گفت ادبیات نو تندرو و پیشتاز است، زیرا متعلق است به انسان دینامیک نوخواه.

• برای نوشتن ارزشی والا قایل بود. می‌گفت: «روشنی بخش جهان، سیاهی [مرکب] است».

• هنرمند را چون دانشمند، شناخت‌شناس و هنر را

گونه‌ای شناخت واقعیت می‌شناساند که از طریق تجربه، اتکای یک فلسفه، بر کیفیت تأکید ورزد.

• بر «هنر ناب» که خود را فارغ از جهان‌بینی و مبرا از آن می‌نامد، می‌شورید و بر وجود هیچ «نابی» باور نداشت.

تأکید داشت که «راه‌هایی از بیداد جهان‌بینی‌های

پرلغزش، ترک هر گونه جهان‌بینی نیست. هیچ کس

نمیتواند خود را بی جهان‌بینی، بی فلسفه، بی انگارگان و بی‌طرف و بی‌غرض خواند. هر کس -خواه ناخواه- پای بند

یک جهان‌بینی یا فلسفه‌ای است. پس تنها راه‌هایی از

یک جهان‌بینی ناروا، تبدیل آن به یک جهان‌بینی دیگر

است -جهان‌بینی دیگری که با تکامل اجتماعی و سیر

علم همگام باشد؛ و می‌افزود: «در عصر جدید، جهان

بینی‌های انگار‌گرای، به ویژه جهان‌بینی‌های اثبات‌گرای،

در جامعه‌های غربی و نیز جوامعی که وابسته یا همانند آن‌ها هستند، ریشه دوانیده‌اند و فلسفه و علوم دیگر در زیر

سلطه‌ی این جهان‌بینی‌های واقع‌ستیز قرار گرفته‌اند».

• واقعیت، «عمل جمعی انسانی»، و «علم» را ملاک‌های

فرایندی درستی یا نادرستی جهان‌بینی‌ها می‌دانست؛

• انسان را تبلور عالی‌ترین و بغرنج‌ترین مناسبات ماده، و جامعه موجد شخصیت او می‌شمرد.

• تاریخ و جوامع انسانی را -جز در دوران کودکی‌دیرین

- مشحون از تناقضات، و تناقضات را مایه‌ی

دگرگونی‌های اجتماعی و اعضای آن دانست.

• تغییرات کیفی جامعه را در پی تغییرات کمی آن

ناگزیر، و آن را «رستاخیز» می‌نامید و رستاخیز را منشاء برکات و فیوض اجتماعی می‌دانست.

• بر مناسبات عمومی جامعه تکیه داشت و هر گونه

فردگرایی را -حتی در عرصه‌ی تحقیقی- ناراست و

نادرست می‌شمرد.

• رستاخیزی را مالا ماندگار، برگشت‌ناپذیر و دوران‌ساز

می‌نامید که نه تنها در حیطه‌ی زیر بنا، که در روبنای

فرهنگی جامعه نیز منشاء تحولات کیفی و ثمرات انسانی و ذهنی باشد.

• رنسانس اروپا را آغازگر رستاخیز بزرگ و نوین بشری

می‌شناخت و علم جدید را فرزند این نوزایی می‌نامید.

• بر نسبی بودن علم اعتراف داشت، اما این نسبیت را

برهان ناتوان انگاشتن علم می‌دانست. باور داشت که

آینده‌ی علم پرده در بسی مجهولات کنونی خواهد بود.

• وظیفه و هدف علم را تبدیل مجهول به معلوم می‌نامید

و اندیشه‌ورزان را از تحویل مجهول به مجهول پرهیز

می‌داد.

• حواس انسان را برای درک عینیت بیرونی و کافی، و

تکامل آن را ثمره‌ی رابطه‌ی متقابل انسان و محیط

می‌دانست و علم را مکمل حواس و ابزار رهیافت‌های تازه

می‌نامید و آنچه را که «اشراق» و «کشف شهود» و

«الهام» و «رازهای پشت‌پرده» نام گرفته‌اند، پوچ

می‌شمرد.

• سخت واقع‌گرا بود، و واقع‌گرایی را برای همه‌ی حوزه

های حیات انسانی ضرور می‌دانست.

• از هر چه موهوم بود، می‌گریخت. هم از این رو در

روان‌شناسی با فروید و یونگ و شاگردان معاصر و این

می‌گفت: «برخی از جهان‌بینی‌ها، حقیقی‌تر، یعنی درست‌ترند. ملاک این درستی، واقعیت است؛ و آیین‌های واقعیت، عمل جمعی انسانی است؛ نماینده‌ی عمل جمعی انسانی، علم است».

• در ردّ کژاندیشی وارداتی «هنر، به ویژه شعر، تالو ناخودآگاه در ناکجای هنرمند است»، تصریح می‌کرد که: «شاعر، موافق حال خود از میان سرمایه‌ی تصاویر زبانی، برخی را عیناً برمی‌گیرد و برخی را دگرگون می‌کند، ... یا دست به ساختن بعضی تصاویر جدید می‌زند - به این معنی که پس از ادراکِ حسی، به تأمل و تعمق می‌پردازد و به نیروی بینش خود، به کلمات و اوزان، نظام و مایه و توانایی عظیمی می‌بخشد؛ و آواز سر می‌داد که «شعر بیان واقعیت است به صورت تصاویر لفظی، یعنی بازنمایی عینی و حسی و جزئی واقعیت است به وسیله‌ی تصاویر لفظی جزئی».

• او شاعر را پیامبر شکوه‌آفرین تحول و عامل بالفعل دگرگونی مطلوب می‌خواند، و زخمه می‌نواخت که [دنیای شعر، دنیای ظاهراً ثابت «وجود» یا «بود» نیست؛ دنیای متغیر «کون» یا «صیوروت» است. کار شعر دگرگون ساختن هستی بالفعل و تحقق هستی بالقوه است].

• دکتر، شورنده و پرده در همه‌ی مکاتب ادبی ظاهراً «نو» قرن بیستم بود. می‌گفت: «مکاتب به اصطلاح نو قرن بیستم، همگی زایده‌ی رومانتی سیسم دوره‌ی انحطاط‌اند، و همگی بر هم تأثیر داشته‌اند، و همه سرو ته یک کرباس‌اند».

• در جدال موجود و تزیقاتی «نو» و «کهنه» به معلابیت و طنز می‌نشست که رفقا! نو، باید دستگاهی پذیرفته، تحکیم یافته، شکیبیا به زمان، و بهبود خواه؛ جایگزین سیستمی شکننده، ناستوار، زمان‌گریز و اثبات‌گرا ارائه کند، تا بپاید. «نو» که «رژلب» نیست که کاربرد روزانه چند رنگش از سوی هر ترش‌روی یا رخساره‌آرایی بلامانع باشد.

• در حوزه‌ی سیاست، مردم‌دوست بود و باورمند اکثریت جهان تا امروز و تشکیلات‌گرا و گزارنده‌ی نماز بر صلح و ستیهنده در برابر فرادستان طبقاتی و هواخواه در صحنه‌ی برابری و برادری و مدافع حقوق زنان و جوانان و کودکان و پاسدار سوسیالیسم و افشاگر سرمایه‌داری و فرزندان ستنبه‌ی دژخویش: امپریالیسم و گلوبالیسم و نئولیبرالیسم؛ مدافع حقوق خلق‌ها گرایه‌مند رهایی‌میلیت‌ها از قید سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و آبگینه‌شکن وضع موجود و آینه‌دار آینده‌ی روشن به میانجی انقلاب. می‌گفت: «برخلاف انسان پس‌نگر و گذشته‌گرای عتیق که به مقتضای سنت پرستی، با حسرت و حسد به گذشته می‌نگریست و به اندیشه‌ی «ثبات کلی کائنات» یا «بازگشت گذشته» دل خوش می‌داشت، انسان نوحواه نوپدید نسبت به جنبش و جهش و دگرگونی خوش بین است، و از این رو جهان - یا دست کم بشریت - را در جریان بهبود و تکامل می‌بیند؛ «صلاح اقلیت در اجحاف و بیدادگری است و چاره‌ی اکثریت در عصیان و شورش. پس اکثریت کراراً می‌شورد و اقلیت ... از طرف زور‌عریان نامشروع را در لباس «حق» و «قانون» می‌پوشاند و حکومت و سایر سازمان‌های ظاهر‌الصلاح اجتماعی را وسیله‌ی تأمین مقاصد خود می‌سازد و از طرف دیگر به مدد کاسه‌لیسان و ریزه‌خواران خود، افکار سخیف‌واهی و تئوریهای نادرست، جعل و به ذهن اکثریت تحمیل می‌کند و منطبق دینامیک آنان را می‌دزدد و با این حيله، آنان را از وجدان طبقاتی و مصالح خود منصرف می‌دارد و به ثبات پرستی و تسلیم رضا خو می‌دهد».

• درباره‌ی تولید خصوصی و خصوصی‌سازی معاصر بر این عقیده‌ی استوارمانده بود که «صنایع خصوصی، از ویژگی‌های اقتصاد امریکاست. حتی انگلیس نیز از ربع دوم و سوم سده‌ی بیستم با گرایش تازه‌ای به ملی کردن ۲۰٪ صنایع خود (شامل وسایل ارتباط دور و

از راه نماند، بی سوار نمی خواست و بر ارج چنین راکت و مرکبی معترف و متواضع بود.

• در ترجمه، برگردان واژه به واژه‌ی متون معاصر را در کشورهای سمت گیر و رشد یابنده غیرضرور می شمرد و بر ارائه‌ی کلیاتی فحوایی، اما روشن و مردم فهم و آموزنده تعلق علمی و عملی داشت. حتی نقل عینی و ایل مواریث فرهنگی پیشینیان را سودمند مردم نمی دانست.

• در نثر -به ویژه نثر علمی و پژوهشی و انتقادی- از یگانه های روزگار ما بود و روشی که او در آشتی دادن نظم و نسق علمی زبان استدلالی با موسیقی نثر یافته بود، حیرت برانگیز است؛ بشویند:

«در هر یک از دوره های تاریخ، سبک خواص به گروه تناسانی تعلق دارد که از ثروت جامعه، حصه‌ی شیر می یابند و خداوند امتیازات اجتماعی اند، و سبک عوام از آن مردم گرفتاری است که همواره شتروار بار می برند و خار می خورند».

«شناخت دانشمند، شناختی منطقی است. از این رو بیان او هم، منطقی است، انتزاعی است، تحلیلی است. شناخت هنرمند، شناختی حسی است. از این رو بیان او هم حسی است، مردم پسند است، تشریحی است».

«هر جا علم شکافی در حصار سیاه مرموز کیهان می گشاید، خیال شاعر بی درنگ به سوی آن می تازد».

«او [فروید] دیگر شور زندگی نداشت. هنگام ترک تازی شرار مرگ فرار سیده بود».

«الی بیدو، این [بازیگر شورانگیز تماشاخانه ی وجود بشر!]

«تختر خطر خاخرات بحرانی».

«پاریس شما، عروس بوالهوس اروپا!».

شیفته‌ی جوانان بود و همه را به عصیان و سنت شکنی و ناباوری و نواندیشی علمی و عمل جامعه گرا می خواند. باشد که این نوشته ی ناچیز - اما مرصع به لعل گفتار دانشی مرد روش شناس و مردم باوری چون امیرحسین آریان پور- راهی بر ذهن و سلیقه‌ی آنان بگشاید که

هوآپیمایی و صنایع برق وزغال سنگ و بانک ها) روی آورد».

• «آزادی» و «دموکراسی» را می ستود و هر مقوله ی بزرگ جهان معاصر را «پاسخگویی به نیازهای مادی و معنوی اکثریت جهانیان، به ویژه مردمان به اصطلاح جهان سوم» تعریف می کرد و تعاریف تجریدی و روشنفکرانه‌ی آن ها را به تیغ نقد می سپرد.

• سخت آرمان گرا بود و هر آنچه را برضد این باور می یافت: از «لازمانی» و «لامکانی» و «تاریخ ستیزی» و «مردم گریزی» و «اثبات گرایی» و «تسلیم پذیری» و «گذشته باوری» و «موهوم نگاری» و «تشکیلات شکنی» و «انحلال خواهی» و «سنت پناهی» یا «نوجویی من در آوردی»، مردود می شمرد.

• بر رنج اندیشه و کردار و اخلاق علمی و اجتماعی و مردمی شکایا و جان نثار بود و این، بر لحظه لحظه‌ی زندگانی و رفتار و نگاهش نظارت محسوس داشت.

• همه چیز را برای همگان به تساوی می خواست، اما خود برناچیزها گرایه مند و خرسند بود.

• در تحقیق، جز به فلسفه و علم دیالکتیک روی نکرد، تلاش شصت ساله‌ی او در پژوهش و روش شناسی، بی لکه ای سیاه، یا سایه روشنی مبهم، تداوم داشت. اوبه راستی مرد کم نظیر عرصه‌ی پژوهش بود.

• در قلمرو آموزش و پرورش، بر هر آنچه از بالا صادر شده است و می شود، خط بطلان می کشید و همه را - سراسر- گمراه کننده، اثبات گرا، مخدر و توجیه گر منافع فرادستان حاکم می شمرد و تنها و تنها به آموزش ها و آموزه های دانشکده‌ها و مدارس و درس نامه های احزاب مردمی باور داشت.

• آزادی بیان و قلم را لازمه ی واقع گرایی ادبی و هنری و ابزار روشن گویی و رهایی از قیود مدح و لفاف و کنایات و استعارات رمزی و غیر عقلی می دانست، اما مرکبی را نیز که در سنگلاخ شبانه ی جهل و تحمیل و سانسور حکومتی، تن به ترصیع آرایه و پیرایه می دهد، تا

- ۱ - جامعه شناسی هنر، چاپ سوم، ص ۱۰۵
۲ - آدینه، نوروز ۷۰، ص ۶۲
۳ - در قاموس زبانی دکتر امیرحسین آریانپور، تناقض معادل تضاد است.
- آینده، چشم بر ذهن پویا و دست توانمندان دارد. من نقدی را نیز که گاه - اما به ندرت - بر برخی نظریات دکتر روا می دانم، هم به جوانان می سپارم.
مأخذ: ماهنامه کلک، شماره ۱۳۲، خرداد و تیر ۱۳۸۱



یاد یاران: (ساری_آذر ۷۲) اردیف عقب از سمت چپ: جمال_میرصادقی (داستان نویس و پژوهشگر)، زنده یاد حسن_یستا (مترجم)، بهنام_رشیدی، زنده یاد رکن_الدین_خسروی (کارگردان تئاتر)، زنده یاد دکتر امیرحسین_آریانپور (مترجم، جامعه شناس)، زنده یاد علی_اشرف_درویشیان (داستان نویس و پژوهشگر)، زنده یاد اصغر_الهی (داستان نویس و مترجم)، اسدالله_عمادی، و در ردیف جلو از چپ: دکتر محمدرضا_طاهریان (شاعر و روزنامه نگار)، سماروک (تصویر برگرفته از صفحه شخصی استاد اسدالله عمادی)

بازگشت به نمایه

ایران، گُرگِ قبرستان می خواهد!

اپیرامون اهمیتِ جایگاه و نقشِ روزنامه نگاران در مبارزه با فسادِ حاکمان

دکتر مجتبی لشکربلوکی

توسعه با فساد به دست نمی آید، فساد نیز خودبه خود رفع نمی شود. همه باید کمک کنیم با آزادسازی حریم های ممنوعه، گردش آزاد اطلاعات و آزادنگاری، گُرگ ها خواب را از چشمِ گفتارها بگیرند. توسعه پشتِ دیوارهای فساد است!



تا در یکی از شبهای تاریک، کاغذ را در قبرستانی دفن کند اما در زمان دفن کردن، نباید اصلاً به «گرگ» فکر کند چرا که در این صورت، نوشته تأثیری نخواهد داشت. خانم، کاغذ را مدام به قبرستان می برده، اما بلافاصله به یاد گرگ می افتاده و نمی توانسته کاغذ را دفن کند و ناچار برمی گشته است.

آتاتورک در ادامه می گوید: روزنامه نگاران به منزله آن گرگ اند که به محض اینکه مقامی بخواهد اختلاس کند و رشوه ای بگیرد بلافاصله آن گرگ یعنی (افشاگری روزنامه ها) در خیالش مجسم خواهد شد و دست از پا خطا نخواهد کرد! بدون وجود روزنامه های آزاد، حتی اگر بر هر مقام دولتی یک مامور مخفی هم گذاشته شود، باز هم قادر به کنترل فساد نخواهد بود چرا که ممکن است آن مامور مخفی با آن مقام ساخت و پاخت کرده باهم بخورند! (برگرفته از نوشته علی مرادی مراغه ای، بر اساس کتاب روزها از پی سالها).

تحلیل و تجویز راهبردی:

رضاشاه سفری یک ماهه داشت به ترکیه. یکی از همراهان خاطره جالبی دارد:

روزی در میان گفتگوها، یک مرتبه آتاتورک یکی از روزنامه های محلی را در دست می گیرد که راجع به اختلاس یکی از کارمندان یکی از وزارتخانه ها نوشته بود. آتاتورک آن روزنامه را به «عصمت اینونو»، نخست وزیر ترکیه نشان داده و دستور رسیدگی می دهد. رضاشاه با تعجب می پرسد چرا به روزنامه نگاران اجازه می دهد چنین مطالبی را نوشته و مامورین دولت را زیر سوال ببرند؟ من در ایران به هیچیک از جرایم اجازه نمی دهم که کوچکترین انتقادی از رفتار مامورین دولت بکنند!

آتاتورک در جواب داستان جالبی نقل می کند:

روزی یک خانمی ثروتمند و زیبا به یکی از رماالها مراجعه می کند و می گوید که شوهرم مرا خیلی دوست دارد اما من او را دوست ندارم و می خواهم طلاقم بدهد! رماال که نمی خواسته چنین مشتری پولداری را زود از دست بدهد، روی کاغذ چیزی نوشته و به خانم می دهد

کنیم. آمارهای جهانی نشان می‌دهد ۴۳٪ از مفاسد مالی به وسیله گزارش‌های مردمی و ۲۵٪ از سوی کارمندان گزارش می‌شود. دیر یا زود قانون حمایت از افشاگران (آزادنگاران) تصویب خواهد شد. همه ما می‌توانیم یک کنشگر توسعه، یک مبارز راه روشنایی باشیم.

۴- **حریم ممنوعه نداریم!** در جامعه ما هیچ کس و هیچ نهادی عاری از خطا و اشتباه نیست. حتی نهاد مذهب. بگذارید مثالی بزنم. در سال ۲۰۰۱، تیم افشاگری با نام «Spotlight» در روزنامه بوستون گلوب آمریکا تشکیل شد با تمرکز بر سوء استفاده‌های جنسی کلیسا. آن تحقیقات به سونامی عظیم افشاگری علیه رسوایی جنسی در کلیسا های کاتولیک جهان انجامید. «اسپات لایت» نشان داد که نه تنها کلیسای کاتولیک، این فساد درون سیستم خود را پنهان کرده بلکه برخی مقامات بانفوذ نیز در این لاپوشانی نقش داشته‌اند. کلیسای کاتولیک در آمریکا در ۱۰ سال اخیر مجبور به پرداخت بیش از ۳ میلیارد دلار برای درمان و هزینه‌های قضایی شده است. همین تلاش‌ها باعث شد از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۳ میلادی مجموعاً ۹۰۰ کشیش به اتهام کودک آزاری خلع لباس و از کلیسا اخراج شدند. انسان‌های عادی در هر لباس و مقامی، مانند ما در معرض خطا و اشتباه هستند. ما حریم ممنوعه نداریم!

اگر خواهان جامعه‌ای به دور از ویژه خواری، رانت خواری، امضاهای طلایی، آقازادگی و خویشاوندسالاری هستیم، به این **چهار نکته** توجه کنیم:

۱- **از گرگ‌ها حمایت کنیم!** انگلیسی‌ها می‌گویند: «دولت انگلیس در هر کشور دو سفیر دارد، یکی سفیر حکومت و یکی خبرنگار گاردین، و چه بسا در بسیاری موارد، نظر خبرنگار گاردین بر نظر سفیر ترجیح داده می‌شود.» این جمله انگلیسی‌ها به این خاطر است که آنها عمیقاً باور دارند مطبوعات کتاب مقدس دموکراسی است.

۲- **گرگ بی‌دندان نباشیم!** اگر رسانه‌ها به میزان ۱۰۰٪ آزاد باشند اما چرخش آزاد اطلاعات رخ ندهد، آن گرگ بدون دندان خواهد بود و بی‌خاصیت. بر همه ماست که خواهان اجرای کامل قانون انتشار و دسترسی آزاد به اطلاعات باشیم. برای آنکه به قدرت انتشار اطلاعات پی ببرید کافیست به این فکر کنید که اگر لیست کسانی که در طول سالهای اخیر ارزهای دولتی، پست‌های دولتی، وام‌های دولتی و امتیازات دولتی (که همه‌شان شیرین هستند) می‌گرفتند منتشر می‌شد کار ما به اینجا نمی‌کشید.

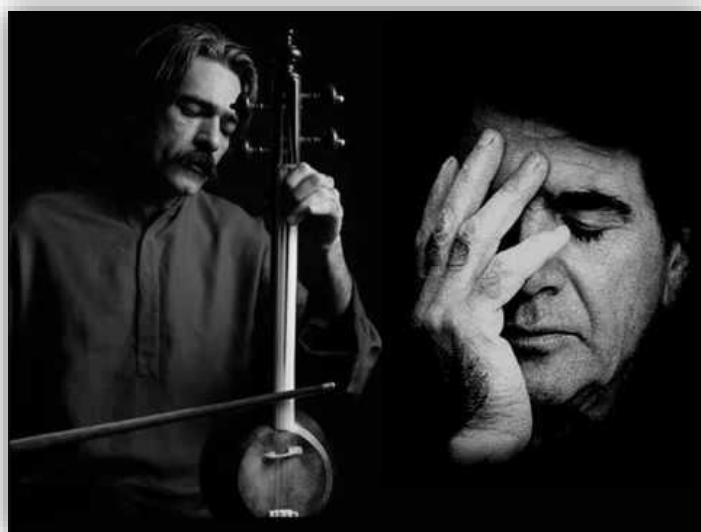
۳- **آزادنگار باشیم!** همه ما نمی‌توانیم روزنامه‌نگار باشیم اما همه ما می‌توانیم یک آزادنگار باشیم. اطلاعات خود را به بهترین فرد/نهاد/سامانه‌ای که می‌دانیم منتقل



بازگشت به نمایه

جان از تنِ آواز رفت...

کیهان کلهر



همه‌ی ما به اقبال این هم‌عصری بسیار ازو آموخته‌ایم، اما سلوک و رفتاری که ما پس از مرگ او می‌کنیم، مبین این خواهد بود که شجریان چه اثری در مردم و مخاطبانش گذاشته است.

می‌خواهم از شجریانی که می‌شناسم بگویم تا با معرفتِ بیش‌تر، طریقتش را پی‌گیریم و بستری که او به هزار دشواری در آن بالید را بشناسیم.

من بخشی از آنچه اندوختم را با شما تقسیم می‌کنم و اگر عمری بود بیشتر خواهم گفت:

می‌گویم که سخت بکوشیم.

ازو بیاموزیم احترام گذاشتن به بزرگتر و آنان که حق پیش‌کسوتی در هر رشته و صنف دارند را.

ازو بیاموزیم احترام به تمام عقاید و باورها را، حتی وقتی سرسختانه با آن مخالفیم.

ازو بیاموزیم پشتکار و هدمندی و روحیه‌ی تحقیق و سوال و قانع نشدن به آنچه که تا این لحظه می‌دانیم را.

اگر هزار چشم داشتم و هزار چشمه‌ی اشکِ روان، این داغ که بر قلبم نشسته را سرد نمی‌توانستم کرد.

نه، دردِ فراق و فقدانِ محمدرضا شجریان را به کلام نخواهم آورد، اما شرح زیستن‌اش را چرا.

بعید و دور می‌بینم کس دیگری، به بلندای مسندی که او بر آن تکیه زده، برسد.

مسندی که ارکانش اگرچه طی هجوم و تاخت و تاز یونانیان و اعراب و مغولان و جاهلان و متعصبان از گذشته تا امروز بارها لرزیده، اما هنوز پابرجاست.

مسندی که بر قلب‌های مردم این خاک استوار است.

همه داغدارند، من نیز، اما بر این مرگ اشک نمی‌ریزم چرا که او زندگی را به زیباترین صورت زندگی کرد.

نسل آینده‌ی اهل فرهنگ و خصوصا دلدادگان آواز ایرانی از درختِ تناوری چون شجریان جوانه می‌زند همان‌طور که او بر ریشه‌های عمیق فرهنگ کشورمان جوانه زد و طی راهی پُر مشقت رشد کرد و سر به آسمان سایید.

رشت می‌شود، کیلومترها مانده به شهر رشت، روستاییان به استقبالِ قمر می‌آیند، روستاییانی که از قضا دست پُری هم نداشته‌اند، کنار جاده دام‌هایشان را پیش قدمِ قمر قربانی می‌کرده‌اند.

تا امروز و شجریان و ملتی که در فقدانش عزادارند. اینان محصولِ پُر بر و بارِ فرهنگ‌اند، فرهنگی که هر تغییری در سیاست و اجتماع از آن صادر می‌شود. فرهنگ که بد باشد، سیاست فاسد و اجتماع در نشیب است.

فرهنگ که خوب باشد، سیاست شفاف و اجتماع در فراز است.

همّت کنیم، متحد و همدل شویم در بازسازی فرهنگ کشورمان؛ چرا که خاکِ ما، فرهنگِ ماست و فرهنگ تنها سرزمینی است که حدود و مرز نمی‌شناسد و فرهنگ، تنها مایه و اصلی است که بی‌جنگ و خونریزی بر هر سلاحی پیروز می‌شود. پس هر جا که فرهنگِ ایرانی را بگسترانیم، انگار خاک‌مان را گسترانیده‌ایم.

به هر طریق و هر نشان، پیامبرِ همدلی و اتحاد باشیم، نه یادآورِ تفرقه و نفاق.

کاری به از ما بهتران و بالا نشینان ندارم، خودمان را می‌گویم، ما مردمِ سرزمینِ سختی‌هاییم، مردمی هنوز جنگ‌زده، هنوز سیل‌زده، هنوز زلزله‌زده، مردمِ کویر و قنات، مردمِ کوهستان‌های صعب و خشن، مردمِ شمال و جنوبی در خطرِ همیشگیِ تاخت و تاز که تنها به زنجیرِ فرهنگ به هم پیوسته‌ایم و این پیوستگی، جز به لبخند و مهر و عشق و غمخواری، نمی‌پاید.

بازگشت به نمایه

ازو جُستنِ راه، برای فراتر رفتن از شرایطِ موجود را بیاموزیم.

ازو عشق و احترام به فرهنگ‌ها و اقوام، ورای لهجه و زبان و مرز و نژاد را بیاموزیم.

ازو وفاداری به مردم را بیاموزیم.

ازو سرسختی و ایستادگی در برابرِ ظلم و زشتی و دروغ و فریب را بیاموزیم.

اگر قرارمان بر بهتر شدنِ حالِ فرهنگ است، همت کنیم، ادبیاتِ بیاموزیم.

سعدی و فردوسی و نظامی و عطار و حافظ و اخوان و ابتهاج را بخوانیم. همّت کنیم خطِ خوش و نوشتار صحیح فارسی را یاد بگیریم.

به آبادانی بیاندیشیم، باغبان باشیم، به طبیعت احترام بگذاریم و هر جا که ممکن شد از خاک، درخت برویانیم.

با حوصله و تمرکز، موسیقیِ خوب بشنویم.

مهم‌ترین رسالتِ او زنده داشتنِ موسیقی و آواز بود در کنار معدود معاصرانش؛ پس آوازش را بشنویم، آوازِ قُدم‌ها را که شجریان عصاره‌ی آن بود، طاهرزاده را ظَلّی و قمر و اقبال و سیدعلی‌اصغر کردستانی را، ادیب و تاج و بنان را که هر کدام در زمانِ خود این مشعل را روشن نگاه‌داشتند تا وارث برسد.

به من بگوئید در تاریخ کدام کشور می‌توان این‌همه نامِ بزرگ و تاثیرگذار فقط در یک رشته‌ی هنری و فقط در صد و چند سال را، مقارن و نفس به نفس و پی‌درپی هم دید؟

کدام فرهنگِ دنیا این بخت را داشته که فقط طی یک قرن، دو نایغه در آواز، مانند قمرالملوک وزیری و شجریان را به دنیا هدیه کند؟ دو نمادِ اثرگذارِ اجتماعی در تصمیم‌گیری‌ها و انتخابِ مواضع درست و ایستادن در کنار مردم.

روایت را شنیده‌ایم از روزگاری که هنوز رسانه به صورتِ اکنون نبود و اخبار به کُندی جابه‌جا می‌شدند. از روزگاری که قمر به قصدِ کنسرتِ مسافرِ

به بهانه خاموشی صدای اعتراض بی صدایان

بی نام طاهری



این نامه از فرار اطلاع توسط نگارنده برای خانه فرهنگ تهران، مرکز موسیقی ایران، خانه هنرمندان و انجمن های موسیقی و شعر و آواز ایران ارسال شده که با کمی ویرایش و اصلاح می خوانید.

جای هنر پیشه گان. بلی، دو تن از معترضین جناب ایرج خواجه امیری و اکبر خان گلپایگانی هستند. وقتی از این دو استاد عزیز حرف می زنیم، علی رغم تمام احترامی که برایشان قائلم اما واقعیت امر غیر از این نیست: آوازه خوانی در چند جلسه بزمی! در واقع از کسانی می گوئیم که فقط پنج الی شش دانگ صدا دارند بدون هیچ تحصیل هنری، و حداکثر تکنیک آوازی آنها فقط در تحریر، آن هم روی یک نُت ثابت!

وقتی از شجریان می گوئیم، یعنی از قهرمان دو دوره دو میدانی کشور، عضو تیم کوهنوردی، مدرس موسیقی، سازنده چندین ساز ارزشمند، از یک ترانه ساز، از یک خواننده تمام عیار، از یک حافظ و سعدی و خیام و مولانا شناس، از یک محقق و پژوهشگر، از یک قاری قرآنی که آیات قرآن را در پنج دستگاه موسیقی اجرا نمود به طوری که هیچ قاری در جهان موفق به آن نشد، از کسی صحبت می کنیم که جایزه ای در عرصه هنر نبود که دریافت نکرده باشد:

از نشان افتخار آکادمی موسیقی و نکور گرفته تا نشان سفیر صلح و فرهنگی ایران در یونسکو، رتبی او ثبت میراث فرهنگی کشور شد و وجود نازنینش ثبت میراث

شمع وجود استاد شجریان خاموش شد و صدای بعضی ها بلند! در این چند روزه، شاهد توثیت ها و ویدئو و نامه هایی بودیم در شبکه های مجازی، در جهت تخریب استاد، زهی خیال باطل!

یکی گفت رتبی مرحوم ذبیحی را شجریان مصادره کرد. دیگری گفت مانع ورود ما به صدا و سیما شد. یکی فرمود مافیای موسیقی ایران بود و اما... در سال های خیلی دورتر، "رتنا" توسط قاریان مصری اجرا می شد اما نه این رتبی! محمد رضا شجریان رتبی اجرا کرد که نه تنها در ایران، بلکه در مصر و عربستان هم همه را به شگفتی واداشت!

همان گونه که قبل از او مرغ سحر توسط بسیاری از جمله قمرالملوک ضربابی و تاج اصفهانی اجرا گردیده بود، اما اجرای ایشان به گونه ای شد که در ردیف سرود ای ایران ای مرز پر گهر جای گرفت و سرود سوّم کشور شد.

کسانی عیار شجریان را با خود محک می زنند که بخشی از کارنامه هنری شان خوانندگی در کاباره هایی مانند کاباره ساقی و شبهای تهران و کاباره کارون لاله زار بوده، و در بهترین حالت اجرای دو الی سه برنامه گلهای رادیو و یا خوانندگی در فیلم های سینمایی به

بود و این واقعیت در زلزله رودبار و بم کرمان بارها دیده شد. در اتفاقات سال ۸۸ تاوان این رفتار را به جان خرید و دست از حمایت خود برداشت. تفاوتِ شما با ایشان، همین بس که او نامه نوشت به ریاست صدا و سیما که صدایش پخش نشود، و شما اصرار دارید بروید آن جا و آواز بخوانید!

شما جرئت اعتراض نداشتید و شجریان "قاصدک" اخوان ثالث را خواند:

"برو آن جا که بُود چشمی وُ گوشى با کس،
برو آن جا که تو را منتظرند،

قاصدک،

در دلِ من، همه کورند و کردند،

دست بردار از این در وطنِ خویش غریب."

استاد هم چنان می خواند:

"شهر یاران بود وُ خاکِ مهربانى این دیار،
مهربانى کى سرآمد شهریاران را چه شد؟

خواند و تاوان پس داد! اما هم چنان به پای مردمش ایستاد:

"تفنگت را زمین بگذار،

که من بی زارم از این خون ریزِ نافر جام ..."

مادامی که استاد بنان در حق او می گوید "بعد از من کسی نیست به اندازه شجریان تکنیک و سوادِ موسیقیایی داشته باشد"، پس بهتر است سکوت کنیم!

شجریان توانست موسیقی ایران را به جهانیان معرفی کند و آوازه فرهنگ ایرانیان را به آن سوی جغرافیای زمین برساند. شجریان اسطوره اندیشه و مهر است و عقل حکم می کند که به احترامش کلاه از سر برداریم و تعظیم کنیم!

بازگشت به نمایه

جهانی، انجمن موسیقی دانان آسیا او را پرآوازه ترین خواننده شناختند و رادیو NPI آلمان او را یکی از پنجاه صدای برتر جهان معرفی نمود. دریافت جایزه خداوندگار صدا از طرف موسسه آفاخان لیسبون پرتغال باعث شد تا در جشنواره هنری اروپا لوح عالی هنر دریافت نماید. در پی آن، دریافت نشان عالی فرهنگی فرانسه به نام شوالیه آواز و متعاقب آن دریافت جایزه بیتا از دانشگاه استنفورد امریکا، این جوایز و افتخارات در کنار جوایز یونسکو از جمله گرمی و پیکاسو و هم چنین موتزارت و دیپلم افتخار از یونسکو بر افتخارات او افزود همه اینها یک طرف جایزه او را مردم کشورم به پاس قدر دانی استاد به او دادند.

استاد ایرج عزیز ارزشمندم! زمانی که شما داشتید "پیرهن صورتی دل منو بردی" و جناب گلپایگانی "نگران موی سپیدشان در آینه" بودند و از این دسته ترانه ها می خواندید، شجریان داشت شعر سرتاسر سیاسی «داروک» نیمایوشیچ می خواند: **قاصدِ روزانِ ابری، داروک کی می رسد باران؟**

وقتی شما "آخ برم راننده رو، اون کلاچ و دنده رو" می خواندید، استاد مشغول اجرای شعر زیبای هوشنگ ابتهاج بودند؛ سروده ای سراسر سیاسی:

"فتنه چشم تو چندان پی بی داد گرفت،

که شکیب دل من دامن فرهاد گرفت،

آن که آینه صبح و قدح باده شکست،

خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت"

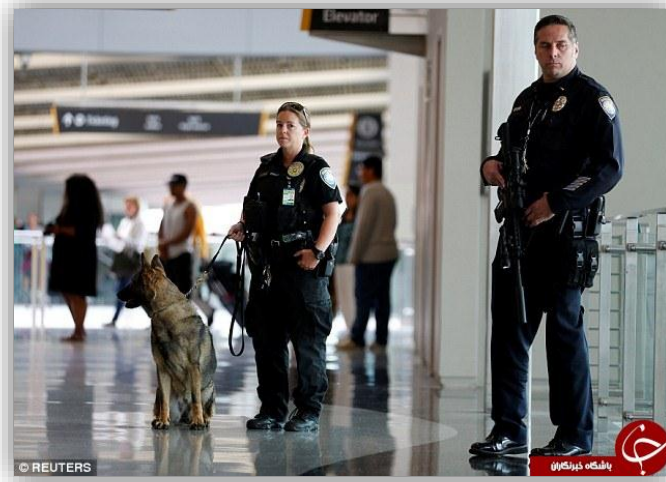
و "شب و سکوت کویر" خواند و نامزد جایزه گرمی هاوارد شد.

شما در کاباره ها خواندید و او هرگز پایش به کاباره باز نشد، علی رغم این که دستمزدی ده برابر بیش از حقوق معلمی به ایشان پیش نهاد شد. شجریان هرگز پشت مردم را خالی نکرد، در دوران محمد رضا شاه پهلوی به نشانه اعتراض به اتفاقات میدان ژاله و سینما رکس آبادان از کار خود استعفا داد و دریافت حقوق از آن سیستم را برای خود حرام دانست. همواره حامی مردم

ادبیات

تروریست

علی جعفری (ساوی) / خاطرات سفر



آوارگان فلسطینی، چشم به راه من نشسته‌اند، و حالا من پروازم را از دست داده بودم.

جلو در فرودگاه، دستش را روی دستم، که دسته‌ی چهار چرخه‌ی چمدان‌ها را گرفته بود، گذاشت. با ناامیدی تکرار کرد:

"به خاطر رفاقت و برادری مان، تا رسیدن به دمشق، لب به هیچ نوشیدنی نزن. دست به هیچ دفترچه‌ی یادداشتی نبر. هیچ شعری را با خود تکرار نکن، تا حواست کاملن بر جا باشد و درست و به موقع عمل کنی."

وقت خدا حافظی، صورت اش را به صورتم چسباند. در گوشم با صدائی که مثل آب‌شار در درونش شره می‌کرد، زمزمه کرد:

"تو حداقل ترجمه‌ی یک شعر، به محمود درویش، آدونیس یا حتی به نزار قبانی بدهکاری. باید هر طور شده خود را به دمشق به‌رسانی."

در چند قدمی در ورودی فرودگاه، زن و مردی جوان، باریک و بلند، در پالتوهائی خوش دوخت که تا زیر زانو می‌رسید، مثل مو و داربست درخت مؤ، مانند پیچک و چنار، در هم پیچیده بودند. سر و صورت یکدیگر را غرق بوسه می‌کردند. خرمن طلایی گسیوان‌شان، در هم

از درخانه‌اش در نورنبرگ، تا جلو فرودگاه بین‌المللی آلمان در فرانکفورت، یعنی چهار صد کیلومتر راه را، غرزد و سفارش کرد. سفارش کرد و غرزد. دست آخر هم دلالت خیر. پروازم را از دست داده بودم. پروازی که او با هزار زحمت و مخارج بسیار متحمل شده بود؛ تا من از استرالیا به آلمان آمده و از آن‌جا به سوریه بروم. مرا به-سوریه می‌فرستاد که بعد از پانزده سال در به دری و غربت، دیداری، یا شاید آخرین دیدار را با پدر و مادرم که دوری و دل‌تنگی زمین‌گیرشان کرده بود، داشته‌باشم.

پریروز پروازم را از دست داده بودم. دلیل اش را کامل و روشن شرح دادم. اما او سه روز پیش، چهار صد کیلومتر راه را آمده و برگشته بود. حالا باز، هم‌راه من می‌آمد و می‌بایست برگردد که به موقع سرکارش حاضر باشد. خون خونش را می‌خورد. انگشتان زمخت و کارکرده اش، روی فرمان اتومبیل با عصبیت ضرب می‌گرفت. می-دانست، پدر و مادر علیل و پیرمان با هزار قرض و قوله، با هزار من به‌میرم و تو به‌میری خود را در صف زوار حضرت زینب جازده و در زینبیه دمشق، میان کباب و مگس. در انبوه ضجه زاری و دخیل. در کنار کمپ

"آجان به این بی غیرتی هرگز ندیده هیچ کسی."

شعر باید شعر باشد. وقتی شعر شد، اگر آن را در کوره پزخانه‌های تهران سروده باشی، می‌توان در فرودگاه فرانکفورت هم، آن را باز خوانی کرد. همان طور که دزد و فاحشه و آدمک‌شان جهان یگانه اند، پلیس نگهبان هم یگانه است. گیرم اینان، با دو تومن، سبیل‌شان چرب نمی‌شود. گیرم یونیفرم شان تر و تمیزتر است. ماهییت-شان همان است که هست. سگ به دور پای افسرش چرخی زد و زنجیر را به دور پای او محکم کرد. هنوز مرا زیر نظر داشت. سنگینی نگاهش را بر پشت و گردنم احساس کردم. سگ دو باره چرخی زد. زنجیر را از پای افسر نگهبان باز کرد و به دنبال من، لُکه به راه افتاد. هوا را با صدای بلند به درون ریه اش کشید و ناباورانه بیرون داد. نمی‌خواست دل به‌کند. دو قدمی بیشتر، از ایشان دور نشده بودم. طول زنجیر به وی اجازه داد، خود را تا کنار من به‌رساند. با شک و تردید، چهارچرخه را بوئید. نه می‌خواست از آن دل به‌کند. افسر نگهبانش با خنده رو به من گفت:

- سگ‌های ما، چیزهایی را که از خاورمیانه می‌آید، بسیار دوست دارند.

بی‌آنکه توجه خاصی به من کرده باشد، رو به همکارانش ادامه‌ی صحبت داد. دل توی دلم باقی نه مانده بود. مگر من چه داشتم که به تواند شامه‌ی سگ پلیس را تحریک کند. سگ، کتاب و اسلحه و لباس را بو نمی‌کشد. من تا به کنون، حتی یک نفس افیون هم نه گرفته ام. من تا به حال، پای بساط منقل و وافور هم نه نشسته‌ام. در چهارچرخه من، به جز دو کیسه پر از لباس‌های نیم‌دار که زخم جمع کرده بود، با چند بسته‌ی شیرینی که از مغازه‌های خیریه‌ی کلیسا با قیمت ارزان خریده است؛ چیزی یافت نمی‌شود.

- مردم من به لباس و غذا نیاز ندارند. آن‌ها یک ماه تمام روزه می‌گیرند. آن‌ها با یک لُنگ ستر عورت می‌کنند. آن‌ها سر به دنیا و عقبا فرو نمی‌آرند.

گوریده بود و دیدن صورت شان غیر ممکن بود. آن قدر که از پوست گردن و دست‌های شان پیدا بود، گویی هم اکنون، از معدن نقره استخراج شده‌اند. سپیدی شان با برف قله‌ها برابری می‌کرد. کنارپای هر یک، کیف سامسونتی روی زمین بود. تنها، از کیف زنانه‌ای که بر شانه یکی از آن دو بود؛ می‌شد زن و مرد بودن شان را حدس زد.

"آیا لیلای این هم شب‌ها برهنه می‌خوابد؟ اما سر او را از ته نه تراشیده‌اند، تا رفیق اش، با قاشق و چنگال، بر پشت بادیه ضرب به‌گیرد: "بهاران خجسته باد."

"آیا او آوازهای بند را شنیده‌است؟ شب‌های دل‌تنگی، الهه‌ی ناز را صدا در صدای هم‌بندان، به یاد عزیز جانش خوانده‌است؟"

"آیا او هم در کنار میله‌های بند "مرا بوس" را شنیده-است؟"

چند قدم دورتر، سگی "ژرمن شیرد" گول پیکر، خود را از میان پای افسری که زنجیرش را به دست داشت، بیرون کشید. با چشمانی که هنوز آوای وحش از آن بیرون می‌ریخت، مرا به خود آورد. سه افسر جوان آلمانی، درشت هیکل، زیبا و تنومند، در لباس‌های آسمانی‌شان، به تمیزی نورماه، کنار هم ایستاده و گرم صحبت بودند. یکی از آن‌ها دهنه‌ی سگ را به دست داشت و با بی‌خیالی می‌گذاشت، سگ دور و بر و اطراف او پرسه به‌زند. سگ هیکل درشت و توانمند خود را از میان پای افسر بیرون کشید. با نگاهی که ناباوری از آن می‌بارید، مرا و چهارچرخه‌ام را؛ نگاه کرد. با تمام سینه-اش هوا را بلعید، حتی قدمی به سوی من برداشت. ناامیدانه نگاهی کرد و ناباورانه غری زد. به طرف افسر نگهبانش بازگشت. ترسیدم، اگر از آن‌ها دور شوم، شک و تردیدشان را تحریک کنم. به همین جهت در همان مسیر، به راه خود ادامه دادم. افسران بی‌اندک توجهی به من، گرم صحبت بودند.

"جلاد ننگت باد!"

"پلیس! سگ پاسبان امپریالسم."

دست مرد بر شانه‌ی زن بود. سرش کمی به طرف شانه-
ی او خم شده بود. دست زن طوری به دور کمر مرد
حلقه بود، که گوئی او را کمک می‌کند که پیش برود.
یک راست به طرف افسران پلیس آمدند. زن کمی خم
شد و موهای گردن سگ را، که بازکله‌ی شیریش را
از لای پای افسرش بیرون آورده بود، نوازش کرد. حتی
دستی به پوزه‌ی خون‌آشامش کشید.

- ای سروهای حبرون! آیا قامت یار مرا دیده اید که
چنین راست برآمده بر آسمان فخر می‌کنید؟
زن هنوز به سگ نگاه می‌کرد و به مرد کمک می‌کرد
پیش برود. بی‌آن‌که نگاهش را از سگ بردارد، پای مرا
لگد کرد. می‌رفت روی من فرو افتد. کیف اش را رها کرد
و دست چپ اش را به پشتی نیمکت من تکیه داد. دست
دیگرش به سرعت برق از کمر مرد باز شد و کنار شانه‌ی
من، روی نیمکت قرار گرفت. صورت اش در فاصله‌ی
نفس‌کش صورتم بود. تنش گرم و داغ بود. در نسوج
پوستش، آنجا که مو از پوست بیرون می‌زند، سبزه‌ی
تندی بود که بوی نمک می‌داد. در نفسش حرارتی بود
که موج ریگ‌های روان را به غلیان می‌آورد. در چشمش
دو دوئی بود که سگ را در نمک زار، نمک می‌کرد.
دهانش چرخش تندی کرد، گردبادی پیچان و سرکش
در صحرا. سیلان ماسه‌ها در بیابان و چیزی گفت:

- ایکس کیوز می.
- عفون عمی.
- ایکس کیوز می.
- عفون عمی.
- ایکس... کیوز...

- می.
- عفون
- عمی
دهانش در تلفظ ا در ایکس، عین در عمی و عفون بود
که در گرداب ریگ‌های بادیه فرومی‌ریخت و شتر را با
بار، قافله را با ساریان، کجاوه را با کنیز اهدائی در دل
دردناک و عمیق خود فرود می‌برد. چشمش لحظه‌ای نه

در جوابم خندیده بود. از آن خنده‌هایی که فقط خاص
زنان است. هم نیشدار و گزنده است، هم راه فرار دارد؛
با این نما که خود نوعی محبت کرده‌است.

- پس آن شعار "نان، کار، آزادی" چه بود؟
- مردم من هوا می‌خواهند. یک هوای تازه. اگر می-
توانی چند کپسول از همین هوای دم کرده و خفه‌ی
اینجا را برای‌شان بفرست. آن‌ها در آزادی، نان خود را به
کف می‌آورند و منت از حاتم طائی نمی‌برند.
پس چه چیز در چمدان من است؟ چه چیز، شامه‌ی این
سگ را، چنین تحریک کرده‌است؟ سگ به دنبال اسلحه
و کتاب و دفتر نیست. من سلاحی، جز یک خودکار بیک
و یک دفترچه، از مغازه‌ی ارزان فروشی چینی، بیشتر
ندارم.

با آن که افسر پلیس، زنجیر سگ اش را کشیده و او را
در کنار خود مهار کرده است؛ اما سگ، چشم از من
برنمی‌دارد. با نفس‌هایی خرناسه مانند، نارضائی خود را،
از حضور من در آن‌جا اعلان می‌کرد. برای آن که بیش
از این تحریک اش نکرده باشم و او بتواند مرا زیر نظر
داشته باشد، تا خیال اش راحت باشد؛ روی اولین
نیمکت خالی، رو به روی تابلو اعلان پروازها، به انتظار
پرواز هفت صد و بیست چهار با پاهائی دراز کرده، سری
فروافتاده، شل و ول نشستم.

همین که پرواز شماره‌ی هفت صد و بیست و چهار، بر
روی تابلو به مقصد استانبول، دمشق، تل‌آویو، قاهره
ظاهر شد؛ زن و مرد جوان، کیف‌های خود را از زمین
برداشتند. دست در گردن و کمر یکدیگر پیچیده، به
حرکت درآمدند. زن سفید رو با گیسوان طلائی که کمی
به نقره‌ای می‌زد. عینک ظریف پنسی، منشی کارکشته-
ای بود که هم اکنون از سوئد وارد کرده باشند. باریک و
بلند، بی‌اندک چربی اضافه. دماغش را اما از نفرتتی،
ملکه مصر به ارث برده بود. مرد یک "دویچ" به تمام
معنا. با تمام باریکی و بلندیش، لخت و سنگین، مثل
کسی که تازه از خواب بیدار شده و حوصله ندارد راه
برود؛ یا به ماموریتی اجباری می‌رود، قدم برمی‌داشت.

با نگرانی هفت تیرهای خود را بیرون کشیده به طرف من دویدند. تنها چشم به هم زدنی طول کشید، تا هیکل پیر و ناتوان مرا، از روی نیمکت بلند کردند. دست‌هایم به سرعت برق، در پشت سر، درهم گره شدند. یکی از آنها دست‌های گره شده مرا چنان از پشت سر گرفت که خاطره دست بند قپانی در ستون مهره‌هایم تیرکشید. افسر دیگری چهارچرخه را، همراهمان هل داد. سگ پیروزمند و خوشنود، پا به پای من و افسر فرمانده‌اش پیش می‌آمد.

در پاسگاه پلیس، چمدان و کیسه‌های مرا زیر و رو کردند. به‌همه‌ی سوراخ سنبه‌ها و درز و بیرنه‌های بدنم دست کشیدند. سگ در کنار وسایلم خرناسه می‌کشید. با نارضائی ریه‌اش را از هوا پر و خالی می‌کرد. بی‌سیم یکی از افسران، به‌زبان آلمانی چیزهائی گفت، که افسران یخ زده برجای خود خشکیدند. من چیزی از پیام‌های آلمانی نفهمیدم؛ اما کلمات استانبول، دمشق، تل آویو، قاهره؛ می‌گفت که پیام مربوط به هواپیمائی است که من باید با آن پرواز کرده باشم. فکر کردم، شاید، نام مرا چند بار صدا زده و به ناچار، بی‌من پرواز کرده‌اند. اما وقتی افسر نگهبان سگ که هنوز خرناسه هائی از ناخشنودی می‌کشید، با ضربه‌ی محکمی به‌پوزه‌ی سگ زد تا ساکتش کند، از او پرسیدم چه شده است. افسر نگهبان سگ که به اندازه‌ی سگ، از حضور من در آن‌جا ناراحت بود، با انگلیسی زمختی حالی کرد: پرواز هفت صد و بیست و چهار به مقصد نامعلومی ربوده شده‌است. هواپیما ربایان آزادی رفقای خود را از زندان‌های اسرائیل درخواست کرده‌اند. / ۵ / ۵ / ۲۰۰۴

چندان دیر، ساکت ماند. پلک‌هایش درآویز خیمه‌گاهی بود که مردش تا دل دشت تاخته است. مثل این بود که از من حلاوت می‌خواست. در اجزاء صورتش فریادی بود که تنها در شب باران احساس می‌شود، وقتی هوا دم کرده و دلگیراست. فانوس نگاهش در انتظار در خیمه، به من سرکوفت می‌زد، تو خصومت سگ را احساس می‌کنی، رفاقت من را چه؟ هیچ شده است، سنگ قبری در قبرستان، شکسته درختی در باغ، یا حتی خروسی خانگی، وقتی باید شاخدارپلوشود، با تو حرف بزند؟

سگ خرناسه‌ای کشید. زن به کمک مرد جوان خود را جمع و جور کرد. سگ با گام‌های کوتاه و سنگین به‌طرف ما قدم برداشت.

- آخه زن! زیره به کرمان ببرم. ننه‌ی من نون برنجی خشخاشی برا چیشه؟

- می‌خوام نشونش بدم، این‌جا از شیر مرغ و جون آدمی‌زاد، بهتر و ارزون تر از اون‌جا، پیدا می‌شه.

- واسه این کار، حد اقل یه کیلو به بار من، علاوه می‌کنی.

کار خودش را کرد. نان برنجی را پخت. از چند بوته‌ی خود روی پشت‌خانه، خشخاش گرفت و روی آن پاچید. برای آن که حسابی مرا کفری کرده باشد، با قلم ماژیک روی جعبه شیرینی نوشت. نان برنجی اعلا. قنادی نوشین. عمل سیده السادات نازی خانم. بازار بین الخراباتین. شهرک سیاه. السیدنی. جعبه را روی همه‌ی شیرینی‌هائی که از بنگاه خیره خریده بود، گذاشت. بر نخ قیطان هم چند گره‌ی کور زد.

در جعبه‌ی نان برنجی را با فشار پاره کردم. بوی خشخاش بیرون زده، سگ با قوتی تمام به طرف من خیز برداشت. افسرش را چنان به دنبال خود کشید که او را به تلوخوران انداخت. افسران هاج و واج و ترسیده،

بازگشت به نمایه

آژیر سفید

سعیده منتظری



" معلوم نیست امشب نوبت کدام خانواده است که زیر آوار بماند و یا عزیزش را از دست بدهد! " یکی از میان پیچ پیچ همسایه ها گفت: " لعنت بر جنگ "

دیگری گفت: " اگر این طور ادامه پیدا کند باید شهر رو ترک کنیم. واقعا دیگه نمی شود در شهر ماند. هر روز خطرناک تر می شود."

همه منتظر وضعیت سفید هستند. گوش ها تیز شده است. نفس ها در سینه حبس شده است. ما کودکان بیشتر از همه منتظر آژیر سفید هستیم. ما منتظریم تا هرچه سریع تر از این ترسی که در وجودمان افتاده رها شویم.

مادرم بین همسایگان شیرینی پخش می کند. او عقیده دارد که باید زمانی که ترسیده ایم چیز شیرین بخوریم.

آژیر قرمز زده شد. مادرم جیغ کشید. پدرم فریاد زد، ما هم به دنبال جیغ و فریاد آن ها هراسان شدیم. همه با هم به زیرزمین که در حیاط جنوبی خانه مان بود رفتیم. همسایه های طبقه های بالا نیز از درخانه که مادرم آن را باز گذاشته بود آمدند، و همه در زیرزمین جمع شدیم. هر کس چیزی می گفت. زن همسایه طبقه دوم با ناله گفت:

ما بچه ها در عالم کودکی خود بودیم. اما ترسان از جنگ و مرگ، حتا ترس از دست دادن والدین و آواره شدن در دلمان رخنه کرده است.

پدرم رادیو قدیمی میراث گذشتگان را که امروز در زیرزمین خانه مان بود، روشن کرده است. رادیو قدیمی به جای پخش ترانه های قدیمی شاد و غمگین، نوحه ها و سرودهای جنگ پخش می کند.

مادرم با صدای مطمئن مثل همیشه می گوید: " شیرینی بخورید و ترس را از خود دور کنید. بهترین کار همین است، ما باید قوی باشیم. ما اینجا جایمان امن است"

همه می خندند، خوشحال از اینکه در جای امنی پناه گرفته اند و شیرینی می خوردند و در عین حال ناراحت که هر لحظه ممکن است جایی با اصابت یک موشک و یا بمب ویران شود و انسان هایی بی گناه از بین بروند و یا بی خانمان شوند. همه برای مادرم هورا می کشند که زیرزمین را این چنین امن و راحت آماده کرده است.

در میان پیچ همسایگان، صدای هیس هیس پدرم بلند می شود. همه لحظه ای سکوت می کنند. طولی نمی کشد که آژیر سفید زده می شود و وضعیت عادی اعلام می گردد. همه نفس راحتی می کشند که این بار نیز جان سالم از مهلکه بدر برده اند. همه شروع می شود. دوباره هیس هیس پدرم بلند می شود. گوشش را به رادیو نزدیک می کند تا بهتر بتواند در میان سرو صدای همسایگان صدای رادیو را بشنود. همسایه ها یکی بعد از دیگری از مادرم تشکر می کنند و می روند. آنها می روند تا به زندگی عادی خود ادامه دهند.

اما در گوشه ای از شهر هستند کسانی که در تکا پو هستند. انسان های غمگین، غمگین از دست دادن عزیزانشان، غمگین از دست دادن خانه و کاشانه شان.

من و برادرم نیز نفس راحتی می کشیم، پدرم همچنان گوشش را به رادیو داده است. در انتظار اخبار بود. مادرم هم در حال جمع و جور کردن

زیرزمین است. پدرم فریاد زد: " سمت شمال شهر را زده اند "

مادرم با صدایی نه چندان مهربان " ول کن مرد بیا برویم بچه ها می ترسند"

مادرم دست من و برادرم را می گیرد و از زیرزمین خارج می شویم. وارد حیاط شدیم. به آسمان می نگریم. آسمان شب پر از ستاره است. ستاره ها آرام و بی خیال در آسمان جا خوش کرده اند، نگاهشان به زمین است. آنها نظاره گر جنگ بین انسان ها هستند. آنها می بینند که چگونه انسان ها همدیگر را می کشند. با خود فکر می کنم آیا آن هایی که در ستاره های دیگر زندگی می کنند مانند ما انسان ها، همدیگر را می کشند؟

دوباره آژیر قرمز زده می شود. از خواب می پریم، از رویای کودکی خارج می شوم. تلویزیون خاطرات جنگ را پخش می کند. خاطراتی که در روحمان نفوذ کرده و دائما پنجه خود را به آن می کشد و روحمان را خراش می دهد. بلند می شوم و تلویزیون را خاموش می کنم. تلویزیونی که بطور دائم از جنگ می گوید. جنگ ایران و عراق، جنگ سوریه، جنگ یمن و... این روزها نیز آذربایجان و ارمنستان. می روم که بخوابم، با خود فکر می کنم، می شود تلویزیون روزی آژیر سفید بزند و پایان تمام جنگ های بشریت را اعلام نماید!

بازگشت به نمایه

تولد

علی یزدانی / داستان کوتاه
(هیچ کدام از نام‌های این داستان واقعی نیست.)



کارگر با باز شدن در مینی‌بوس از خواب بیدار می‌شوند. کارگران جنوبی که سوار می‌شوند با شوخی و خنده بقیه را بیدار می‌کنند اما طولی نمی‌کشد که صدای خُر و پُف خودشان فضای مینی‌بوس را پر می‌کند.

علیمردانی سرکارگر گروه بُرش و خم میلگرد، کارگرانی را که دوره‌اش کرده‌اند به سوی میز کارشان روانه می‌کند و رو به رسول که کارگر تازه وارد است، می‌پرسد:

-اسمت چیه؟

-آقای مهندس، داوری هستم، رسول داوری.

-نقشه خونی می‌دونی؟

-نه آقای مهندس.

-پس واسه چی فرستادنت این‌جا؟ من گفته بودم یه آدم کارکرده و حرفه‌ای می‌خوام وگرنه این جا تا دلت بخواد کارگر بی‌سواد هست.

-آقای مهندس کمکم کنید زود یاد می‌گیرم.

علیمردانی بی‌سیم را برمی‌دارد که: آقا شکیب، من خاموت‌زن نمی‌خوام شاپ من به یکی احتیاج داره که وقتی من نیستم بتونه شاپ بچرخونه. اینی که فرستادید سواد نداره.

-دارم آقای مهندس، سواد دارم.

باد در میان درختان کوچک‌باغ می‌پیچد رسول یقه‌ی بلوز پشمی جدیدش را که گلبس برایش بافته مرتب می‌کند. در خِش خِش برگ‌های زیر پایش، انگار موسیقی زندگی جریان دارد. پس از هفت ماه بیکاری که مثل بختک روی زندگی‌اش افتاده و قرض پشت قرض بالا آورده بود، حالا سر کار می‌رود. دیروز مهندس به رسول گفته: با این پروژه سه سال کار داری، به شرطی که اهل کار باشی. رسول اهل کار است.

نیم ساعتی قبل از زنگ ساعت بیدار شده، نان و پنیر و چای را آرام خورده تا صدایی مزاحم خواب زن پابه‌ماهش نشود و ظرف غذایش را که گلبس با سلیقه برایش آماده کرده برداشته و به راه افتاده است.

تا سر جاده راهی نیست اما رسول بی‌قرار کار است و قدم‌ها را بلند و محکم بر می‌دارد. شاطر اکبر تازه دارد تنورش را روشن می‌کند. لامپ دکه‌ی صمد، که بیست و چهار ساعته منتظر مسافر است تا آب‌جوش و سیگار بفروشد، روشن است. چند کارگر که منتظر سرویس پتروشیمی‌اند دور آتشی جمع شده‌اند. این کارگران که همگی اهل جنوب هستند در خانه‌ی بزرگ حاج مختار مستاجرند. مینی‌بوس که می‌رسد کارگران آتش را وا می‌نهند و به سمتی که رسول ایستاده می‌آیند. چند

- چیزی برای خوندن نداشت یه کاغذ بود که بالاش نوشته بود قرارداد کار موقت پایینش هم محل امضاء. آقای مهندس گفت که جای نگرانی نداره، گفت اسمش کار موقته، سه سال کاره.

- در هر حال دکتر جون! این جا باید خیلی سریع کار بقی، کار که یاد گرفتی قرارداد داشته باشی یا نه فرق نمی‌کنه. بعد هم نظم، نظم خیلی مهمه اگه قرار بشه با مریضی زنت...

رسول به علیمردانی نزدیک‌تر می‌شود و با صدای آهسته می‌گوید: چهل و پنج روز دیگه که وضع حمل کنه همه چی حل می‌شه اما تو این یه ماه و نیم کمی با من کنار بیاین، منم هر جور شده جبران می‌کنم.

- پس این طور آقای دکتر به سلامتی داری پدر می‌شی، بچه‌ی چندمه؟

- اگه خدا بخواد اولیه.

- پس دیر زن گرفتی؟

- نه آقای مهندس این چهارمین باره که باردار می‌شه اما ...

- آها خب خب فهمیدم فهمیدم حالا برو کنار خیراله بهش گفتم کار خاموت بهت یاد بده، حواست جمع کنی می‌تونی به سرعت این جا رشد کنی.

خیراله که کارگر قوی هیکلی است و با هر فشار بر میلگرد یک زاویه نود درجه می‌سازد و با پنج گردش دست، یک خاموت مستطیلی به ستون کارش اضافه می‌کند رو به رسول می‌گوید:

- می‌دونی جای کی اومدی؟

- نه نمی‌دونم اما فکر می‌کنم جای خودم اومدم.

- جای کسی اومدی که تخم داشت این هوا! به خاطر ما اخراجش کردن، پس خوب حواست جمع کن، این جا باندبازی و خبرچینی و از این دست کارا بکنی با من طرفی، افتاد؟

رسول حاج و واج خیراله را نگاه می‌کند، می‌خواهد نگاهی به اطراف کند اما انگار گردنش نمی‌چرخد، به زور آب دهانش که مثل گچ سفت شده است را قورت

این بابا هم وقتی خماره یه جور حرف می‌زنه وقتی هم که نعهس ... خب بینم چقد سواد داری؟

- دیپلم دارم آقای مهندس، نقشه هم می‌تونم بخونم اما فقط باید آدم تو هر کاری راه بیفته. بالاخره هر کاری فوت و فنی داره، من اولین باره که توی کارگاهی به این بزرگی اومدم.

- خب پس چرا از اول نگفتی. برو انبار یه آچار میلگرد دوازده با یه جفت دستکش کار از یاور بگیر بیار کارتو شروع کن، حالا که سواد داری کمکت می‌کنم نقشه خونی هم یاد بگیری، بدو که...

رسول می‌دود، وقتی برمی‌گردد علیمردانی چشمکی به خیراله می‌زند و دست در گردن رسول می‌اندازد و می‌پرسد: خب قبلا کجاها کار کردی؟

- آقای مهندس یه تکه زمین داشتیم که روی اون زمین کار می‌کردم پدرم که مریض شد ناچار شدیم زمین بفروشیم و خرج دوا و دکتر کنیم. بعد از اون هم تو انبار یه داروخونه کار کردم.

- پس نسخه پیچی آقای دکتر (می‌خندد) نسخه‌ی ما رو از این جا نیچی دکتر جون!

- نه آقای مهندس، انباردار داروخونه بودم، نسخه پیچی بلد نیستم.

- پس چرا ول کردی، انبار داری که کار خوبیه اونم تو شهر، کار سبک، تمیز...

- آقای مهندس نه سبک بود نه تمیز، بیمه هم نداشت همه‌ی کارهای شخصی آقای دکتر هم انجام می‌دادم از خرید خونه‌اش تا گرم کردن نهارش. یه روز خانمم حالش بد شد و نتونستم برم...

- ایشاله این جا که هستی، حال خانمت بد نشه وگرنه ... راستی حقوق معلوم هست چقدره؟ قرارداد بستی یا...

- آره قرارداد امضاء کردم، راستی آقای مهندس چرا از این قرارداد که امضاء کردم یه برگه نمی‌دن داشته باشیم؟

- خوندی قراردادت رو یا...

قبل از غروب که مسئول ایمنی به کفش کتانی رسول ایراد می‌گیرد، علیمردانی بار دیگر رسول را پیش یاور می‌فرستد تا کفش کار بگیرد.

-سلام خسته نباشی، آقای مهندس گفت پیام یه کفش ایمنی بگیرم.

-تو هم خسته نباشی شماره پات چنده؟ سمت چی بود؟ اینجا رو امضاء کن.

-چل و یک. اسمم هم رسول داوری. اینم امضاء.

-رسول جان چهل و یک تموم شده، چهل و چل و دو دارم، می‌خوای یه جفت چل و دو بدم. چن وقت دیگه هوا سرد می‌شه دو تا جوراب که بیوشی...

-خب باشه چل و دو بده.

-بگیر، راستی آقا رسول تو هم از لک‌های "صحنه" ای؟

-آره اما الان خونهم اطراف "بیستون"

-از این بابا که چن روز پیش تو "صحنه" کشتن خبر داری؟

-نه خبر ندارم، کی کشتن، کی کشته؟

-می‌گن یه کشتی گیر...

-آها ... حدود یه ماه پیش بود. یه معلمی - آقای مرادی -

تو قهوه خونه با یه کشتی‌گیری حرفش می‌شه و ... آقای مرادی دبیر بود خیلی مرد خوب و با سواد بود. دبیر تاریخ بود.

-این کشتی‌گیره ... اسمش چیه ... میگن آزاد می‌چرخه و...

-آره چند روز بازداشت بود بعد هم یه وثیقه گذاشت و...

-مطمئنی فقط کشتی‌گیره؟

-چطور؟

-برو آقا، علیمردانی اومد.

-دست شما درد نکنه.

-سلام آقای علیمردانی، شماره پاشو نداشتم یه شماره

بزرگ‌تر دادم اشکالی که نداره؟

-نه‌نه. آقای دکتر خیلی طولش نده کفش مهمونی که

نیست یکی بگیر برو دیگه.

-چشم آقای مهندس، چشم.

می‌دهد و می‌گوید: من کسی رو این جا نمی‌شناسم که باندبازی کنم از این که جای کسی اومدم که اخراج شده هم خبری نداشتم، اما اومدم که کار کنم برام هم فرق نمی‌کنه که این جا یا هر کجای دیگه، آقای مهندس گفت پیام پیشت که کار یادم بدی اما انگار باید برم سراغ یکی دیگه کار یاد بگیرم.

-اسمت چیه؟

-داوری!

-اسمت چیه آقای داوری؟

-رسول داوری

-خب آقا رسول به نظر، آدم فروش نمی‌رسی اما اینایی که گفتم هیچ وقت یادت نره، حالا بیا وایسا جای من تا بهت بگم خاموت درست کردن چه لیمی داره.

سرِ ظهر که کارگران هر کدام در گوشه‌ای نشسته و مشغول خوردن ناهار می‌شوند، رسول هم بساط نهارش را دور از بقیه می‌گسترده، خیراله سر می‌رسد و روبروش می‌نشیند.

-چرا تنها؟

-خوبه!

-پاشو بیا دم اون تریلی، همه‌ی بچه‌های "باحال" اون جا دور هم ناهار می‌خورن.

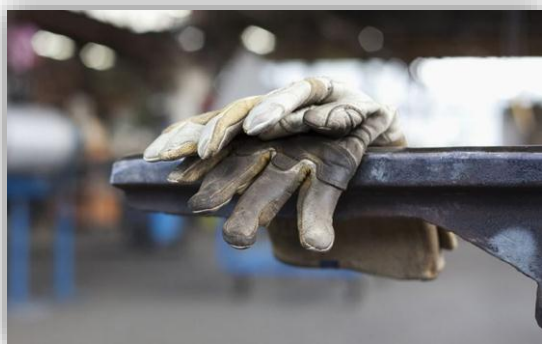
-نه خیلی ممنون راحتم.

-خود دانی، تو این یه ساعت ناهاری باید خودت خوب بسازی، بعد از ناهار کار سخت می‌شه، ناهارت که تموم شد برای جای بیا پیش ما، چایی که نداری.

رسول سکوت می‌کند، خیراله دور می‌شود. به جز خیراله و دوستانش بقیه به سرعت نهارشان را می‌بلعند تا استراحت کوتاهی داشته باشند. پس از ناهار از بغل کارتنی که در کنار تریلی پناه بچه‌های "باحال" است دود غلیظی خارج می‌شود.

رسول تکه مقوایی زیر سر گذاشته و در زیر آفتاب، کنار دیوار دراز کشیده است. بقیه هم یا در گوشه‌ای دراز کشیده‌اند و یا با هم گپ می‌زنند. این یک ساعت ناهاری مثل برق می‌گذرد.

حال گفتگو با کارگران اعتصابیست. رسول را که می‌بیند به طرفش می‌آید و صمیمانه احوال‌پرسی می‌کند. رسول از وضع اخراجی‌های احتمالی می‌پرسد و یاور می‌گوید "مقاومت بکنیم نمی‌تونن اخراج کنن". رسول از وضعیت استخدامی یاور می‌پرسد و وقتی می‌فهمد که یاور هم مثل خود او کارگر پیمانکاری است و نه شرکت، از حرف‌های یاور گیج می‌شود. زمان به سرعت می‌گذرد و رسول ناچار است به محل کار خود برگردد. خیراله با حالتی از خرسندی و تعجب از رسول می‌پرسد: پس تو هم آره؟ و رسول بی آن که منظورش را متوجه شود با لبخندی محو نگاهش می‌کند. خیراله هم دو بار دوستانه به شانهای رسول می‌زند.



هنوز ساعتی از شروع کار بعد از ظهر نگذشته که نیروهای پلیس به محوطه کارگاه می‌آیند و علاوه بر چند کارگر اعتصابی، یکی از مهندسان جوان شرکت و یاور را با خود می‌برند. ربع ساعتی هم زودتر از هر روز کار تعطیل می‌شود اما نگهبانان مانع خروج کارگران می‌شوند قرار است مدیر کل اداره کار استان برای کارگران صحبت کند. کارگران در محوطه گسترده‌ی مقابل در خروجی منتظر می‌مانند تا مسئول اداره کار بیاید و سخنرانی کند اما وقتی مسوول مربوطه می‌آید و شروع به صحبت می‌کند حتی یک وعده‌ی خشک و خالی هم به کارگران معترض نمی‌دهد و تنها تهدید می‌کند. کارگران که از حضور پلیس مسلح در محوطه خبر دارند به جای هر اقدامی دو تا دو تا با هم حرف

رسول راه می‌افتد، یاور صدایش می‌زند: آقا رسول امضا کردی؟

-آره آره امضا کردم! (بر می‌گردد که امضا را نشان دهد)
-حواست به این علیمردانی باشه یه کم بد پیله‌س، راستی اگه تاریخ دوست داری من کتاب تاریخی دارم بخوای برات می‌آرم.

-نه خیلی ممنون الان که ... دست شما درد نکنه.
صبح روز دیگر است گروهی از کارگران برای ثبت ساعت ورودشان در صف ایستاده‌اند نصب ساعت جدید ورود و خروج باعث ازدحام در ورودی کارگاه شده است. علیمردانی دست رسول را می‌گیرد و با خود به داخل می‌برد و می‌پرسد:

-تو چرا تو صف وایسادی؟ مگه تو هم، تو شرکت استخدام شدی، مگه کارت داری که تو صف وقت تلف می‌کنی؟

-سلام آقای مهندس، این قدیمیا گفتن باید از امروز ساعت بزنیم و...

-آقا رسول! اونو برای کسایی گفتن که با شرکت کار می‌کنن، ما برای پیمانکار کار می‌کنیم. حاضری تو با منه، شیرفهم شد؟

-نه آقای مهندس راستش متوجه نشدم.

-بابا تو که سواد داری چرا خنگ بازی در میاری، این جا یه شرکت، کار گرفته، یه بخش خودت انجام می‌ده بقیه کار رو هم داده به چند تا پیمانکار. ما نیروی پیمانکاریم. حالا شد؟

رسول گرچه کاملاً متوجه نشده است اما سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.

پس از نهار رسول به جای دراز کشیدن به سمت دفتر شرکت می‌رود. می‌گویند کارگران شرکت در اعتراض به وضع حضور و غیاب، غذا و محاسبه نکردن کار جمعه‌ها به عنوان اضافه‌کار، اعتصاب کرده‌اند و شرکت تهدید کرده که اعتصابی‌ها را اخراج خواهد کرد. رسول به امید این که به جای یکی از اخراجی‌ها به استخدام شرکت در آید به مقابل دفتر می‌رود. یاور هم آن جاست و در

- دستت درد نکنه آقا یاور، راستش من از این جور کتابا می‌ترسم، اومدم یه لقمه نون برای خونوادهم ببرم، کاری هم به جنبش کارگری و اعتصاب و این حرفا ندارم، گفتم شاید یه کتاب بیاری که برای زن باردارم خوب باشه، که شبا براش بخونم و...

- اشکالی نداره رسول جان از اون کتابها برات می‌آرم. اما با سوالایی که می‌کردی، فکر کردم بعضی از سوالات رو این کتاب جواب بده. راستی سه تا از بچه‌ها رو اخراج کردن.

- زیاده خواهی می‌کنن آقا یاور. آدم اگه قانع باشه می‌تونه بی‌دردسر زندگی کنه، به‌نظرم تو هم سرت به کار خودت باشه بهتره، مگه زن و بچہت دوست نداری؟

- همه‌ی اونایی که اعتراض می‌کنن به خاطر خونواده‌هاشونه، وگرنه هیچ کس دلش نمی‌خواد درگیر بشه، اونم تو این روزگار که اگه کارت از دست بدی گرسنگی امان ازت می‌بره.

- منم همین می‌گم، این کارگرای شرکتی بی‌کاری نکشیدن که بفهمن...

- علی‌مردانی داره میاد برو بعد حرف می‌زنیم.

قبل از ظهر کارمند دفتر پیمانکاری به رسول سر می‌زند و می‌گوید که از خانه زنگ زده‌اند و گفته‌اند تماس بگیری. ضمناً تذکر می‌دهد که: به خونواده بگو دیگه زنگ نزنن می‌دونی که آقای مهندس از تلفن‌های شخصی تو محل کار عصبانی می‌شه، البته حق هم داره. حقوق بابت کار می‌دن نه...

رسول هرچه سعی می‌کند با گوشی همراه خود به خانه زنگ بزند موفق نمی‌شود، چنان دلواپس شده‌است که می‌خواهد گوشی را به زمین بکوبد. دنبال علی‌مردانی می‌گردد تا اجازه‌ی مرخصی بگیرد. علی‌مردانی را اما پیدا نمی‌کند. چند بار هم با تلفن همراه خیراله به خانه زنگ می‌زند، اما برقراری تماس ممکن نیست. خیراله پیشنهاد

می‌زند تا نشان دهند اعتنایی به صحبت‌ها و تهدیدهای مدیر کل ندارند.

ذهن رسول انباشته از سوال است. مرتب حرف‌های مدیر کل اداره کار استان، صحبت‌های کارگران و مخصوصاً یاور را مرور می‌کند. به نظرش می‌رسد که خوشی زده زیر دل کارگران شرکت که هم حقوق خوب می‌گیرند، هم ناهار خوب و مجانی می‌خورند، بیمه هستند و کفش و لباس مناسب کار دریافت می‌کنند و با این حال اعتراض دارند. از همه عجیب‌تر این که یاور که کارگر پیمانکار است آن‌چنان از موضع اعتصابی‌ها حرف زده که ... در کارگاه شایع شده که حاج مختار با رئیس کارگاه شریکی یک جرثقیل خریده‌اند و به صورت اجاره در اختیار شرکت گذاشته‌اند اما کارگران ناچارند هم‌چنان لوله‌ها و میلگردها و ... را با دست جابه‌جا کنند تا جرثقیل مستهلک نشود حتی شایع است که حاج مختار به کمک علی‌مردانی و خیراله موادمخدر و مشروب توزیع می‌کند؛ برای رسول شراکت حاج مختار با رئیس کارگاه و دوستی‌اش با علی‌مردانی و خیراله در حد شایعاتی غیر قابل باور است رسول حتی می‌شنود که اخراج کارگر قبلی برش و خم میلگرد که به گفته‌ی خیراله، رسول را به جای او آورده بودند هم، به خاطر بی‌ملاحظه‌گی در توزیع علنی موادمخدر و مشروب بوده است.

یاور که دیروز برای بار دوم پس از اعتصاب کارگران شرکت، بازجویی شده است حال چندان مناسبی ندارد با این حال همین که اول صبح رسول را می‌بیند سلام و احوال‌پرسی می‌کند و یک کتاب را که با روزنامه جلد شده به او می‌دهد. رسول تشکر می‌کند اما نمی‌ایستد. کتاب را می‌گیرد و راه می‌افتد. در چند روز گذشته فضای کارگاه بسیار امنیتی شده است و بابت هر چیزی سین- جیم می‌کنند. در طول مسیر صفحه‌ی اول کتاب را نگاه می‌کند "تاریخ جنبش کارگری ایران" بلافاصله برمی‌گردد و کتاب را پس می‌دهد و می‌گوید:

به کوچه باغ منتهی به خانه که می‌رسد، جهانبخش، راننده آژانس محل مقابلش ترمز می‌کند و حال زنش را می‌پرسد، رسول تازه متوجه می‌شود که همسرش یک هفته جلوتر از موعدی که پزشک گفته است ناچار شده خود را به بیمارستان برساند. جهانبخش، رسول را هم به کرمانشاه می‌رساند. پزشک بیمارستان گفته گلبس باید تا موعد زایمان در بیمارستان باشد.

پس از یک هفته رسول برای تمدید مرخصی‌اش به مدت دو روز دیگر، به کارگاه می‌آید. برف همه کارگاه را پوشانده است. کارگران در جمع‌های چند نفره دور آتشی از هیزم جمع شده‌اند کارگر میانسالی که مورد احترام اکثر کارگران است و با خیراله هم دوست شده، در میان یک جمع محدودی که دور آتش ایستاده‌اند، از روی یک برگ کاغذ، نوشته‌ای را می‌خواند. وقتی رسول برای گرم کردن دست و پای از سرما کرخت شده‌اش خود را به آن جمع می‌رساند. مرد میانسال کلام خود را قطع می‌کند تا جایی برای گرم شدن رسول نشان دهد، و ادامه متن را می‌خواند: ... و نهایتاً تا آزادی همه کارگران بازداشت شده به اعتصاب خود ادامه خواهیم داد...

رسول می‌خواهد از آن جمع دور شود، مرد میانسال نگاهی می‌دارد که: خودت خوب گرم کن کجا با این عجله؟

-باید برم سر کار.

-اعتصابه!

-من با پیمانکار کار می‌کنم تازه مرخصی‌م تموم شده باید...

-اعتصابه!

-من با شرکت کار نمی‌کنم برای پیمانکار...

-اعتصابه! همه‌ی کارگرای کارگاه در اعتصابن از شرکت گرفته تا...

می‌کند: "برو! وقتی علی‌مردانی اومد می‌گم برات مرخصی رد کنه." رسول اما می‌ماند تا مستقیماً از علی‌مردانی اجازه بگیرد، ترجیح می‌دهد بهانه به دست کسی ندهد تا بتواند از هفته‌ی دیگر که به هفته‌ی دکتر، روز زایمان گلبس است با خیال راحت کنار زنش باشد.

بعد از ظهر که حاج مختار و علی‌مردانی سری به خیراله می‌زنند و دور از کارگران صدایشان بالا می‌رود رسول برای گرفتن مرخصی به سمت آن‌ها می‌رود اما خیلی زود می‌فهمد که وقت طرح مرخصی نیست زیرا دعوای این جماعت را جدی تر از مسئله خود می‌بیند. بهت زده نگاه‌شان می‌کند. برای رسول، در این کارگاه هر روز یک روز نو است که با کلی سوال جدید همراه است. خیراله با فریاد می‌گوید که: دیگه نمی‌خوام برای شما کار کنم. می‌خوام از درآمد کارگری زندگی‌م بچرخونم مگه زوره؟ حاج مختار با سرعت از پشت ضایعات میلگرد عبور کرده و دور می‌شود و علی‌مردانی به نشانه‌ی تسلیم دست‌ها را بالا می‌برد و خیراله را به سکوت دعوت می‌کند. خیراله به سمتی می‌آید که کارگران مشغول کارند و می‌گوید: اگه دست از سرم ورندارین به حراست می‌گم که...

علی‌مردانی با فریاد به کارگران دستور می‌دهد که: کارتون بکنید مگه آدم ندیدید که ... و رو می‌کند به خیراله که: حالا که این‌جوری می‌خوای، هر غلطی از دستت بر میاد بکن! رسول از آن چه دیده یا شنیده بود تازه سر در می‌آورد، رسول شنیده بود که خیراله با یکی از کارگران سپیدموی و میانسال شرکت چنان دوست شده که حاضر است برایش هر کاری بکند، و آن دوست از خیراله خواسته که ورزش کند. سیگار، کمتر بکشد و روابطش را با حاج مختار و باندش قطع کند و خیراله که اعتماد عجیبی به او پیدا کرده، در حرف‌ها و رفتارش تغییر محسوسی دیده می‌شود، خیراله مدتی است که با بچه‌های "باحال" هم خیلی قاطی نمی‌شود و...

رسول، دو ساعت پس از آن درگیری موفق می‌شود که مرخصی بگیرد.

-باید برم تا هم کمی مساعده بگیرم و هم حضورم اعلام کنم که برام غیبت ننویسن.

-نه خیلی ممنون، من...
نگران نباش این صندوق اعتصاب برای حل همین جور مشکلها درست شده دیگه.

-هیچ کس سر کار خودش نیست، مدیر شرکت با پیمانکارها دو روز که میان و کارگرا هم از دفتری و غیره در اعتصابن.

-آخه ... آخه من که کارگر شرکت نیستم.
مرد میان سال دست در گردن رسول می اندازد و محکم می پرسد کارگر که هستی! نیستی؟
گوشی همراه رسول زنگ می خورد؛ خواهر گلپس از بیمارستان است: دوقلوها ت اومدن! تو کی می آیی؟

رسول گرم شده آنقدر گرم که احساس می کند تب کرده است. مرد میانسال که حال رسول را می بیند علت را می پرسد و رسول جواب می دهد که: خانم تو بیمارستانه، اگه بچهام ... اگه بخاطر اعتصاب اخراج کنن...

-آقا ناصر! یه پنجاه تومن از صندوق به ایشون بده تا مشکل شون حل کنن.



بازگشت به نمایه

شماره ۳ - نساجی

امیر دهقان



ساکت وبی اعتنا به هیاهو و شوق و ذوق دانش آموزها، چشماش را تنگ، ابروها را پایین کشیده، وانمودمی کرد، شاید در واقع، که پکر شد.

مدیرباتعجب "کبلایی اتفاقی افتاد؟

پدربی جواب، حتی سربرنگرداند، ناچ هم نگفت!

مجتبی می دانست. پدرتصمیم اش را گرفته بود. قبلابه اوگفته بود:

"قبول بشی یا نشی، فرقی نداره، می برمت کارخانه شماره ۳ کارکنی، با رحمتی، دستیار مدیر و سرپرست بخش، که همه کاره کارخانه است، صحبت کردم".

و امروز، وقتی دید شاگرد اول شدم، یکه خورد، براش سخت بود، ازحرف های این و آن واهمه داشت.

با اینحال، غروب، قبل ازتاریک شدن هوا، شام نخورده پیش سلمان، پدر سبحان رفت، دوساعتی طول داد و در برگشت، وقتی که ازدر وارد می شد، داد زد "صنم، صبحانه و ناهارفردا را آماده کن، با سلمان وبچه ها می رویم شاهی".

رو به من، "مجتبی، زودتر بخواب فردا صبح زود بلندشو." بغض کردم اماجرات مخالفت نداشتم.

خانه های این دوروبروی مدرسه و دروازه ها، معمولا بازبودند.

دانش آموزها، همچنین معلم ها، آنروز، وقتی ازخیابان و ازجلوی خانه ها، رد می شدند نگاهی زیرچشمی به داخل خانه می انداختند، باپدر، که روی ایوان درازکش بود احوالپرسی می کردند وتبریک می گفتند.

کارنامه ششم را دادند، قبولی درششم، یعنی داشتن گواهی، برای گرفتن یک کارخوب.

ششم ابتدایی، اندازه دکترا ی کنونی اعتبار داشت .

می توانستی درکارخانه نساجی کارکنی، سرپرست بخش بشی، چون، اکثر کارگران نساجی درآن زمان، روستایی و بی سواد بودند. برعکس امروز، که عده ای دکترا دارند!

مجتبی وسبحان، همسایه دیواربه دیوار، با معدل نوزده وهفتادو پنج و نوزده، شاگرد اول و دوم مدرسه، درشهرهم معروف شدند، که درمنطقه وحومه، سابقه نداشت.

محلی ها و بخصوص معلم ها خوشحال بوده اند، به جز کبلایی، پدر!

پدر جیغ کشید و ساکت شد، از پشت به درخت تیغ دار نارنج برخورد کرد، نتوانست خودش را کنترل کند، تمام تنه، از پشت داخل فاضلاب فرس شد.

جفت پاها و کمرش ضرب دید. زن و مرد، پیر و جون، از قهوه خانه بیرون پریدند، کارگران دوشیفت، پیاده و یا با دوچرخه از صحنه دور می شدند. بی توجه به ما.

در دل گفتم، بهتر! پدرخجالت نمی کشد.

ورودی دیگرکارخانه، که ریل های راه آهن تقاطع داشتند، اتفاقی افتاد.

با تارشدن هوا وبا صدای رعد و برق، حواس نگهبان پرت شد. راه قطارباری را نبست. قطار دیگر، تانکرهای نفت سیاه، رسیدند، دولومب... شهر لرزید.

پدر را از جوی فاضلاب بیرون کشیدیم، بدجورعصبانی بود، از وحشت می لرزید. به سلمان گفت، امروز نمیشه، بریم خونه، خودم با آقای رحمتی صحبت می کنم، کارهارا راست و ریست می کنم.

سلمان گفت، کبلایی جان اتفاقی بود، ممکن بود برای مدیرهم بیفتد، مهم نیست. درست میشه.

این همه راه آمدیم، دست خالی برگردیم!؟

دستش را گرفت که همراه من بیا، بریم گوشه دنج، لباس هات را در بیار، می شوریم، خشک می کنیم، بعد آقای رحمتی را می بینیم.

پدر قهر کرد، دستم را گرفت و راه افتاد.

پدر سبحان ملاحظه نکرد، دنبال کار پسرش را گرفت. بامدیر صحبت کرد، موافقت کردند که سبحان زیر دست مکانیک بخش شانه زنی درکارخانه، فعلا با یک سوم دستمزدکارکند.

سربازی اش را که تمام کرد، رسمی شود.

با این کار، پدربا سلمان قهر کرد ولی با رحمتی دایم درارتباط بود تا کارمرا درست کند.

نمی دانستم دانشگاه چیست، با این حال دلم می خواست درس بخوانم، سپاه دانش شوم. چند نفر از محلی ها با لباس فرم و خوش رنگ سپاه دانشی به محل می آمدند، غروب ها با همان لباس در خیابان قدم می زدند. مردم محل، خیلی تحویل شان می گرفتند، خواستم مثل اینها دیده شوم.

گذشته از این، می ترسیدم، ازبرخورد پدر و از تنهایی در شهرغریب.

پدر می گفت بایدعادت کنی، از کوچکی، سختی بکشی، مثل ما، تا مرد بشی.

صبح فردا، ساعت شش ونیم، باجیب ارتشی بی سقف محسن سیاه، که مسافرکشی می کرد، تا انبارشالی، جاده ساری- شاهی رفتیم، از آنجا با اتوبوس دماغ دار قدیمی، دم درکارخانه شماره ۳، پیاده شدیم. درست موقع رسیدن ما سوت ممتد کارخانه به صدا در آمد، شیفت کاری عوض می شد.

کارگران مثل مور و ملخ بیرون ریختند، پدر ماشاله ماشاله می گفت.

درچند قدمی دراصلی کارخانه، قهوه خانه قدیمی، ساختمان بتن آرمه، که می گفتند آلمان ها ساخته اند.

اماسقف سفالی، گله گشاد، سرد و بی قواره، که درکنج آن شیرکش ها نشسته بودند. مارا دیدند بر وبر نگاه می کردند، برایشان عجیب بودیم! پدرخوشش نیامد، سریع بیرون آمد.

به طرف باغچه سبزمقابل کارخانه می رفتیم که، آفتاب غیبش زد، اسمون غرومبه ی مهیب وبه دنبال آن صدای وحشتاک، نه در آسمون، درزمین، دود، گازویل، مثل سیل جاده را لجنی وسیاه کرد.

درچند قدمی ما، تصادف شد.

ترسیدیم، بدون اینکه روبرگردانیم عقب عقب می رفتیم، چشم ما به صحنه و به تصادف قطارها بود.

جریان را برایش تعریف کردم. گفت نگران نباش، کمک ات می کنم. اصلا بیا خونه ما، یک اتاق کوچک جلوی حیاط و هم کف زمین داریم، تا هروقت خواستی، تونستی خونه اجاره کن. قرضی من به تو، بعدا از تو می گیرم.

با این کار دبیر ورزش، پدرم محظوریت قرار گرفت. قهر پدر کم شد.

جمعه ها به ده می رفتم، سبحان را می دیدم، از کارش راضی و منتظر سربازی بود تا رسمی شود و ازدواج کند.

گلی، خاطر خواه اش را به من نشان داد، پرسید خوشگله؟ گفتم ناچ! تق زد روی باسنم، کلی خندیدیم.

آشنایی ام با بچه های شهر، در کلاس درس و در تمرینات کشتی، تغییرات اساسی در من ایجاد کرد. نگاهم به ازدواج و کار و... عوض شد.

آدم مغروری بودم، در مقابل تحقیر بعضی از بچه پولدارهای شهری، تعصب نشان می دادم، درگیر می شدم، گوشی دست شان آمد، کمتر سربه سرم می گذاشتند. احتیاط می کردند، از نظر آنها، من با بچه های دیگر روستایی فرق داشتم! در واقع از من حساب می بردند.

دیگه، به دیپلم و سپاه دانش قانع نبودم، تصمیم گرفتم هر طوری شده باید برم دانشگاه.

دبیر ورزش اما، مرا برای قهرمانی استان و کشور آماده می کرد.

بدم نمی آمد خودی نشان بدهم، رو کم کنی کنم. علیرغم روکم کنی هایی که کردم، بچه پولدارهای مدرسه، در این چند سال خیلی اذیت و تحقیر کردند.

دبیر ورزش گفت، همیشه. باید یکی را جدی بگیری.

گفتم اول دانشگاه، قول میدم قهرمان کشتی هم بشم

اما، کارخانه اعلان کرد تا سه ماه دیگر کارگر نمی خواهد.

ده روز مانده تا مهر، مدرسه ها در شرف باز شدن بود. پدر سرزده به خونه آمد، هیچ وقت وسط روز چنین کاری نمی کرد. مرا صدا زد. خودت را آماده کن، قراره به شهر برویم.

گفتم شهر؟

گفت ثبت نام کردم که درس بخوانی. خونه هم گرفتیم، باصمد.

صمد، بچه محل ما، پدرش مباشر ارباب، وضع مالی شان خوب بود، دنبال هم اتاقی می گشتند، با پدر صحبت کردند، او را راضی کردند تا من، که درسم خوب بود، باصمد در شهر هم خونه باشیم، اجاره خانه و بخشی از خورد و خوراک هم با او! شانس آوردم.

تا کلاس نه با صمد هم خونه بودیم. کلاس ده، صمد به دبیرستان خوارزمی و به تهران رفت.

پدرگفت، مجتبی، تصدیق نه را گرفتی، بسه درس خوندن، بیا کمک من باش، امسال زمین نصفه کاری زیاد گرفتیم، تا موقع سربازی برسد کار ما هم تمام می شود. بعد از خدمت سربازی، میبرمت کارخانه شماره ۳، عروسی ات با من.

گفتم، نه.

این بار مقاومت کردم، اگر مجبور باشم، کاری کنم درس می خوانم.

تهدیدهای پدری فایده بود، یکی دو بار کتکم زد، خرجی ام را نداد. یکماهه دربه در بودم. مادر یواشکی خرجی ام را می داد. گوشه گیر و در مدرسه دمق بودم، حالم گرفته بود، همه متوجه شدند.

معلم ورزش مرا خواست. به من علاقمند بود، عضو تیم کشتی دبیرستان بودم، در استان مقام داشتم.

یک سال قبل از اینکه سربازی بروم با سبحان در ارتباط بودم. کتاب های صمد بهرنگی را می خواند، از من خواست کتاب غزب زدگی جلال آل احمد را براش بفرستم، از وضعیت کارخانه شماره ۳ می گفت، اعتصاب ها و درگیری ها....

فهمیدم با سیاسی های شاهی در ارتباط است. کنجکاو می نکردم.

با مرور خاطره سبحان، نفهمیدم جریان این نامه چیه؟! سومین نامه را دوماه بعد دریافت کردم، نوشته بود، در بیمارستان هستم، به خانواده ام نگو، تیر خوردم. اگر فرصت کردی بیا پیشم، کرج هستم، این هم آدرس ...

فردا ی دریافت نامه، پیشش بودم. حالش بد نبود، با عصا حرکت می کرد، گلوله به شکمش خورده بود، بخشی از روده کوچک اش را قطع کردند، خطر رفع شد

سبحان: کردستان عراق بودیم. لباس کردی تنمان بود، اسم و رسم و قیافه کردی داشتیم، همراه با کرد های عراقی علیه حکومت صدام، می جنگیدیم. چهار گروهان ایرانی بودیم، با کردها ی عراقی قاطی شدیم.

همه ما می دانستیم جریان از چه قرار است، اماره فرار نبود. شانس آوردم زخمی شدم، خیلی از همراهان ما کشته شدند.

به بیمارستان آمدم، شنیدم، ملامصطفی در کرج، در خارج شهر، بخش خوش آب و کوهستانی، قصری دارد!

دوماهی که سبحان در کرج بود هر هفته به او سر می زدم. بعد از مرخصی از بیمارستان، از سربازی معاف شد، به محل رفت. خبر داد که به سرکار برگشتم. بعد از آن، یک سالی با هم در ارتباط بودیم.

این بار من گیر افتادم.

تظاهرات عاشورا، جلوی مسجدی در بازار تهران، نزدیک توپخانه، به درخواست یکی از اعضای مجاهدین دانشکده

از محیط دانشگاه خوشم می آمد، شنیدم با دبیرستان فرق دارد!

تابستان سال قبل از کنکور، دبیر ورزش مرا آزاد گذاشت. با خیال راحت کنکور دادم.

می دانستم قبول می شوم. دوره ما، مثل الان نبود، دانشگاه سهمیه نداشت، خانواده های شهید، بسیج، سپاه، حوزه ها و... در اولویت نبودند!

هر که درس خون بود معمولا قبول می شد. همین اتفاق هم افتاد. شاگرد اول رشته خود شدم، بورسیه ام کردند، ماهانه حقوق می گرفتم.

از بابت هزینه، خیال پدرم راحت شد، پز می داد که پسرم...

هر دو یا سه ماه، سری به خانواده می زدم. سال دوم دانشگاه، خواهر سبحان به دیدنم آمد، آدرس می خواست، که سبحان دوست دارد از سربازی برات نامه بفرستد.

دو هفته بعد، اولین نامه سبحان رسید. عجب شیرهستم، دوره آموزشی را میگذرانم، دوست دارم ترا ببینم، البته الان همیشه، بعد از دوره آموزشی ...

دومین نامه را دو ماه بعد دریافت کردم، مبهم و در لفافه نوشته بود. چند بار خواندم، متوجه منظورش نشدم. از کتاب همینگوی و از "برف های کلیمانجارو" می گفت. طعنه های نیش دار صمد از "ماهی سیاه کوچلو" می نوشت. در آخر نوشته بود "هوس باز دید به سرت نزن، شهرشهر فرنگ است، در این شهر، پرنده ها آتشین هستند، صدای موزیک گوش ها را کرمی کند، بدون قایق باید موج سواری کنی، معلوم نیست موج ترا کجا می برد، دریا یا درگورستان گیجی!!"

فهمیدم کنایه است، اما منظورش چیست؟! جنگ؟

"می دانستم سبحان کتاب خوان شده. سراز مسایل در می آورد.

موهای بلندفروری، سبیل های پر پشت، مشکی سیر، بلند، از دو طرف لب آویزان شده بود. سینه ستبرو هیکل ورزیده و ورزشی داشت.

دوزن جوان، خوش رو و بلندبالا با اوهمراه بودند، هیچکدام را نمی شناختم.

سرمستی داشتم، شورو هیجان مردم رها شده از بند درخیابان ها، همه جایی و همه گیربود. در اینجا، درروستای دورافتاده و در کنج اتاق ها، با چینه های گلی، به گوش خوش می آمد. فریاد های ساده مردم عادی، موزیکال و نوایی داشت، شور و حال را عوض می کرد. و من، ازخدا خواسته درپی اش دوان بودم.

بوی اقاکیا را با عطر گل های اطلسی تشخیص نمی دادم، به راستی و مستی فکر می کردم.

اما، دراین لحظه، با ورود سبحان و همراهان، ازخود بی خود شدم، موزیک و ترانه های خیابان ها قطع و به گوشم غریبه شد.

من نمی شنیدم!

برام عجیب بود. چندی پیش، همه عشق و آرزوهایم، همین غلغله ها شور و شعارها و... بودند، نوجوانی و جوانی ام فریاد می کشیدند و من جان جان می گفتم.

ولی الان، با دیدن شش چشم، خالی شدم!

خیره شدم به چشم های دختر بلندقامت همراه سبحان. صدفی و درشت، شفاف، براق و جادویی، نی نی چشم ام را نشانه گرفت.

جفت گیس های بلندش، روی سینه های نرم ولرزان، با هرحرکت بدن، پاندولی می رقصیدند.

بین شکم فرورفته و سینه برجسته او یک دره فاصله بود.

چشم و دلم یکی شد، دست وپایم را گم کردم، این دیگه کیه !؟

(خ - ق)، که بعد از انقلاب گارد محافظ رجایی شد! محاصره شدیم، بیش از پنجاه نفر، همه را دستبند زدند، داخل ماشین ریوی ارتشی سر باز روی زانوی همدیگر نشسته بودیم.

در بازجویی ها گفتم هیچ وقت نماز نخواندم، اینجوری بزرگ شدم، تحقیق کنید ، گرایش به مجاهدین نداشتم، در تظاهرات عاشورا نبودم!

قبول نکردند. چهار نفری از ما محکوم شدیم. از جمله (خ - ق). دست بر قضا با (خ - ق) همبند شدم. ازاین بابت خوشحال بودم.

روز اول ودر بندعمومی، او را محکم بغل کردم، به سینه ام فشردم. متوجه بی مهری، بی رمقی و بی اعتنایی او شدم.

بی رودرواسی گفت دیگر مجاهد نیستیم.

پشت سر رجایی ونبوی نماز می خواند. سلام ما را علیک نمی گرفت. پشت می کرد و تف می انداخت.

موقع آزادی، سال ۵۷، اتفاقی با (خ - ق) از زندان قصر رها شدیم. نیمه شب، ده نفری از ما را جلوی مسجد و در بازار تهران، از ماشین پیاده کردند، احساس غریبه گی داشتم، شهر را گم کرده بودم، جایی برای خواب نداشتم.

(خ - ق) تعارف کرد، خونه ما نزدیکی است، باشید تا صبح. گفتم ، پارک همین نزدیکی هاست.

همان موقع، چاه عمیق کینه دلش را درچشماش می دیدم. حدس ام درست بود.

چهار سال بعد با راهنمایی و اشاره وشناسایی او در خیابان جمهوری تهران، تعقیب و بازداشت شدم.

یک هفته بعد از آزادی، با تحمل چندسال زندان، بیخود و بی جهت، با سبحان روبرو شدم، او را شناختم، اما او با اشتیاق به سویم می آمد، تا به من برسد و خود را معرفی کند، خیلی فکر کردم تا او را بشناسم. قیافه اش آشناست!

زری را از کارمعلمی اخراج کردند، یک ماه نشد، من در دام (خ-ق) گرفتار شدم.

هیچکدام از ما، نه من و نه زری فکر نمی کردیم بعد از انقلاب به چنین دردهایی مواجهه شویم!

و عاشق نشویم !!

طول کشید تا من از زندان خلاصی یابم، و زری، که عاشق کار معلمی بود، پس از اخراج، به بیماری حاد افسردگی دچار شد. هر کاری می شد کرد و کردیم، برگشتی نبود.

زندگی را نمی دید، هیچ چی و هیچ کس را نمی دید. فقط حافظ می خوند.

بی اشتها و نحیف شد.

به توصیه مادرش به خانه شان می رفتم، نمی گفت تو کی هستی! نگاهش معنی دار نبود، خشک و بی روح!

گلی، خانم سبحان، هم رفتاری خودش را داشت، باسه تابچه قد و نیم قد، پدر وهم مادر بچه هاش بود.

گیروبد بیماری سبحان زودترو بدتر از من بود. درگیر اعتراضات کارگران نساجی شماره ۳ شد.

نماینده کارگران بود. انجمن اسلامی کارخانه، مدیر را تهدید کرد تا سبحان را اخراج کند، و سبحان باز خرید شد. وانت خرید، شالی بار می زد. از این شهر به آن شهر می برد. دزد دزدکی، بعد از اخراج از کارخانه، در تحصن ها و راهبندان های کارگران شماره ۳، که با فروش شرکت و باز خرید کارگران مخالف بودند، شرکت می کرد.

خبرچین ها متوجه شدند، باز داشت اش کردند. بار آخر، با سی تن از کارگران، همکاران سابق اش، باز داشت شدند. تعریف می کردند، در بازداشتگاه، سبحان را دستبند قیانی زدند و از سقف آویزان نمودند. کتف ها و مچ دستهایش آسیب دیدند، نتوانست رانندگی کند.

"خوش آمدی، داداش سبحان"، از بین جمعیت یکی دادزد، من هم شنیدم.

سبحان؟!!

سرپایین، سعی کردم حواسم را پرت کنم. گل های قالی را با نوک انگشتان پا، یکی یکی پر پرمی کردم.

صدای خنده ی سبحان پرده گوش و دلم را لرزاند. دست گذاشت روی شانه خانم سمت راستی که همراهش می آمد "معرفی می کنم، گلی عیال بنده، با دست چپ گیسوی بافته خانم دومی را بالاگرفت، سرکار خانم زری حافظی، باید بشناسی، خواهرجون سبحان حافظی."

گفتم ببخشید، نشناختم. حتی تراه سبحان خان! با اون سبیل داداشی ات.

چه طوری تونستم این خانم خانم هارا بشناسم!؟

زری زودتر از سبحان دست آشنایی و خوشبختی را دراز کرد، دستم را فشرد، محکم هم فشار داد!

ابتدا فکر کردم، دوری از زن ها و جامعه، میل کاذب و تشنگی جنسی به بارمی آورد، در تجربیات دیگران و در کتاب ها دیدم. سعی کردم خودم را کنترل کنم.

عوارض زندان است، اشتیاق کور و میل کاذب...

دنیا و نگاه زری بیگانگی دارد، بخصوص بامن! جای شک باقی نگذاشتم. کنار رفتم تا از جلویم رد شود. هفته هم نگذشت، چشم و دل یکی شدند. هیچکدام اشتباه نکردند. شور و اشتیاق ادامه دار شد.

چهار سال هم بیشتر، و پر شور تر.

و این زری بود، دست پیش گرفت. پی گیر رابطه بود.

به اوج رابطه نزدیک می شدیم، موعد تصمیم نهایی فرارسید، در طول یک هفته همه چی بهم ریخت.

زری گفت، فلیپ. زندگی و سرسختی " فلیپ "

گفتم زری، دوست داری با هم بخوانیم؟

آره نگفت .

روز بعد و روزهای بعد، زری سر کلاس، سه نفره و خصوصی من، حاضر می شد و گوش می داد و بعضی از کلمات را تکرار می کرد.

کلاس می تمام شد، دوست داشت باشد.

کنارش نشستیم، کتاب را باز کردم، " باهم بخوانیم؟ "

خندید، گفت باشه.

زری معلم انگلیسی بود، زبانش از من بهتر بود.

من، ناچاری تدریس می کردم، اما او در واقع معلم بود.

شش ماه طول کشید تا زری آماده شود، با تمام وجود به تدریس و به زندگی، روی آورد.

باهم به سن پترزبورگ رفتیم. راهنمای من بود. همترازبا زبان مادری، انگلیسی حرف می زند.

گفتم کارترجمه را شروع کن .

نه!

فقط تدریس.

خصوصی ، خونگی یا...!

همه وجودم است.

مهر ۹۹ / امیردهقان

با توصیه وبا واسطه دوست قدیم اش، نگهبانی درورودی شرکت را به عهده گرفت که وابسته به بنیاد مستضعفان بود و دوست اش مدیرمستقیم آن شرکت بود. خوشحال بود که اخراجی تهدیدش نمی کند.

حفاظت اطلاعات مستقردرشرکت بو برد، گیرداد، پرونده اش را رو نمود قبل از پایان سال اخراج شد.

دنبال کار می گشت که باشب مرگی مواجهه شد.

بدون وصیت و با یک آخ، رفت.

گلی ماند و سه بچه قد و نیم قد. با گلی دنبال کار بیمه بودیم، یکسال طول کشید، بالاخره با یک سوم حقوق حداقل موافقت کردند.

در طول سال، مدتی که دنبال کار بیمه بودیم، زری را می دیدم، تنهایی، بافتنی می بافت و قدم زنان تا خانه گلی می آمد. با او شوخی می کردم، سرتکون می داد " نه ، نه ، نه " می گفت.

رنگ و روش تغییر کرد. میل به غذایش بیشترشد. بعضی از روزها، پیاده تا آموزشگاه می آمد، وقتی درس می دادم، مثل یک دانش آموز می نشست و گوش می داد.

سه سال از مرگ سبحان گذشت، شش سال از اخراج شدن او، تاکنون کتاب دست نگرفته بود.

کلاس تمام می شد، "آرزوهای بزرگ" چالرز دیکنز، به انگلیسی راعمدا بلندبلند می خواندم. فارسی اش را هم می گفتم .زری چه عکس العملی نشان می دهد؟!

دیدم زری سرتکون می دهد، ناچ ناچ می کند. گفتم ، اشتباه ترجمه می کنم؟

بازگشت به نمایه

بابا! خارجی یعنی چی؟

سینان اؤزتورک / برگردان: بهروز مطلب زاده



بابا، خارجی یعنی چی؟

من مدت ها بود که در انتظار چنین سئوالی بودم. حالا دیگر خیالم راحت شد. من می دانستم که بالاخره، یک روزی، و در یک جایی، از طرف پسر، در برابر این سئوال قرار خواهم گرفت و باید درباره آن یک «کنفرانس» بدهم!

من و پسر تازه سوار مترو شده بودیم، (او، همه ایستگاه های خط متروی شماره ۳۵ را به خوبی می شناخت، او، بسیاری از محله های این شهر را، که در آن به دنیا آمده بود می شناخت. در واقع او اهل شهر «بوخوم» بود)، که پرسید:

- بابا، خارجی یعنی چی؟

- پسر، یه چیزیه مثل عشق!

- «یه چیزی مثل عشق» یعنی چه جوری بابا؟

- میدونی پسر، یه چیزهائی هست، که به سادگی همیشه اون ها رو توضیح داد. فقط باید اون ها رو تجربه کرد، توضیح اش کار ساده ای نیست.

- خوب، حالا تو تعریف کن بابا. آخه من میخوام بدونم!

- بگو ببینم، تو این کلمه «خارجی» رو کجا شنیدی؟

- امروز شنیدم، توی مدرسه.

- آها، از کی شنیدی؟

- از یکی از شاگردهای مدرسه، که خودش هم خارجییه.

- ولی تو از کجا میدونی، که اون خودش هم خارجییه؟

- خوب من میدونم دیگه!

- خوب، پس تو میدونی که خارجی، یعنی چی؟

- اما این جا خیلی ها خارجی هستن، مگه نه؟

- خوب البته، خیلی هایی هستن که از کشورهای دیگه به آلمان اومدن. در واقع، آدم در اون جایی خارجی به حساب میاد که محل زادگاهش نباشه.

- ولی، من که در اینجا به دنیا اومدم. اینجا هم دارم زندگی می کنم، پس من خارجی نیستم!

- نه، تو خارجی نیستی، تو اینجا متولد شدی و اینجا هم داری بزرگ میشی. اما من، در ترکیه به دنیا اومدم، و در اونجا هم بزرگ شدم. من ۲۴ ساله بودم که به آلمان اومدم. با این حساب من خارجی ام، البته درستش اینه که بگم، من دوتا وطن دارم، ترکیه و آلمان!

- اگه من برم ترکیه، دراونجا، من خارجی ام؟

- نه کاملاً، برای اینکه پدر و مادر تو اهل ترکیه هستند.

- خوب پس، اگه من پسر تو هستم، در این جا خارجی ام، مگه نه؟

- نه پسر، اینطور نیست. البته چند مدت که بگذره، در تو یک احساسی رشد می کنه که، تو خودت میتونی دقیقاً بفهمی، که خارجی هستی یا نه!

- ولی تو خودت گفتی که چون من در اینجا متولد شدم، خارجی نیستم. اما حالا داری یه چیز دیگه میگی.

- من که همون اول بهت گفتم، یه چیزهایی هست که همیشه اون ها رو به سادگی توضیح داد. درباره بعضی چیزها، فقط میشه از روی احساس نتیجه گیری کرد. خوب من میگم تو خارجی نیستی، اما وقتی که تو خودت بزرگ شدی، این سؤال رو از خودت می کنی و جوابش رو هم پیدا می کنی.

البته اگر در آن موقع، کسی تو را خارجی «خطاب» کرد، شاید تو هم به سادگی با خودت بگی «خوب، چیه؟، مگه بده؟».

- منظورت چیه بابا؟

- یعنی اینکه «مگه خارجی بودن بده؟»

- ببین پسر، وقتی کسی خارجی، خوب خارجی دیگه، برای یه سگ، مگه بده که اون سگ؟، سگ هم یه حیوونه بین حیوونای دیگه. وقتی بده که با سگ، مثل سگ برخورد بشه، خارجی بودن هم، خود به خود که عیبی نداره. ولی اگه با اون غیر انسانی برخورد بشه، اون هم فقط به خاطر اینکه خارجی، اون وقت بده.

- بابا، من که اصلاً هیچی نفهمیدم.

- خوب پسر، من که همون اول گفتم، بعضی چیزها، توضیح اش کار ساده ای نیست. من الان ۴۲ سالمه، خودم هم بعضی وقت ها، اصلاً سر در نمیآرم پسر!

قبل از اینکه از مترو پیاده شویم، کتابی را که برای خواندن در دست گرفته بودم، دوباره می بندم و در کیفام می گذارم و گفت و گو را پایان می دهم.

سرچشمه: ماهنامه فرهنگی ترکی «ماوی قازتی» راین رور، ۲۰ سپتامبر سال ۲۰۱۰

بازگشت به نمایه

مُسافرِ ایستگاهِ آخر!

تقی گیلانی



تو دلش فکر می کرد، عجب حادثه‌ای! بعد چند روز کار نکردن و اینهمه انتظار و خستگی تن و جان و روح و روان و انتظار طولانی برای مسافر، حقا که مسافر باحالی به تورش خورده! حتی مصاحبتی کوتاه با چنین مسافری، به تمام گذران هفته او می ارزد!

دختر نداشت در افکارش غرق بشه و گفت: زیاد نرو تو رویا! من عزرائیل هستم و در واقع اومدم تو رو با خودم ببرم!

نگاهی به دختر کرد و بدون کمترین مکثی بشدت زد زیر خنده! طوری که نمیتوانست کلماتی را شکل دهد که دلش میخواست ادا کند. دختر رو به او کرده و او نیز با لبخندی بر لب گفت: حالا چرا اینقدر می خندی؟ خب، من خواستم خودم رو معرفی کنم و بگم که چرا آمده‌ام اینجا و اصلاً چرا اینجا هستم.

- اگه قرار هست تو عزرائیل باشی، من دیگه به احتمال زیاد خود خود شیطان خواهم بود! تو تمام روایات تنها چیزی که انتظارش رو نمیشه داشت عزرائیلی که اینقدر خوشگل و خوش اندام و جوان باشه و اصلاً دختر باشه!

- خب دیگه، این شیوه کار من هست. من البته یکی از عزرائیل‌ها هستم. من ترجیح میدم اونائی رو که در حوزه مأموریت من هستند با روش خودم از این دنیا ببرم.

نوبتش رسیده بود؛ حالا افرادی از فرودگاه بیرون می آمدند که میتوانستند مسافران بالقوه تاکسی او باشند. از همان فاصله دور و بیش از چهل پنجاه متر زن زیبا و خوش اندامی را دید که با لبخند خاصی به طرف ایستگاه تاکسی می آمد. ردائی بلند پوشیده بود با چمدان کوچکی که در کنار خود می کشید و باز بودن پالتو مشخص می کرد که دامن کوتاهی پوشیده و چکمه‌ای پاشنه بلند و خرامان خرامان به سوی تاکسی‌ها می آمد. وقتی دختر نزدیکتر شد، او دهانش باز مانده بود از اینهمه ظرافت و زیبایی روی و چهره و اندام و قد و قامت. دختر بدون کمترین مکثی درب ماشین‌اش را باز کرد و گفت: خیلی منتظر بودی!؟

- آره. از کجا فهمیدی!؟

- خب، بریم.

- کجا؟ کجا میرین شما؟

- هرجائی که دلت میخواد. لازم نیست منو "شما" صدا کنی؛ میتونی "تو" بگی!

- خب بالاخره تو کجا میخوای بری؟

- گفتم که همینطور برو تا بهت بگم.

- باشه!

مثل یه فیلم چک کردم. کار زیاد بدربخوری نداشته‌ای. این کار رو هم از ناچاری دنبال می‌کنی. مگه نه؟ نه به پولش احتیاج داری و نه عاشق چشم و ابروی اون مرده‌ک صاحب ماشین هستی که از رفتار و وجناتش هم هیچ خوشت نمیاد. خب، کسی که دوازده ساله بازنشسته شده و هنوز نمیدونه گذران روزمره‌اش رو چطور سروسامان بده، چاره‌ای نیست که برایش بهتره از این دنیا بره دیگه! ضمناً بقیه روزهای هفته رو هم که کار نمی‌کنی، به زور میشه دید که تو یه ساعت هم شده در هشیاری باشی و یا کار و بارت روبراه باشه.

- ببین، جدی میگم اصلاً باورم نمیشه که عزرائیل یا حالا بین کارمندان اداره عزرائیل و اینا، دختر خوشگلی مثل تو باشه یا باشند. یعنی همین یه قلم موضوع رو اگه من بخوام به دوستانم بگم، همه شاخ در میان!

- گفتم که، مدت‌هاست دست ما رو باز گذاشتند با توجه به تاریخچه زندگی هر فرد، انتخاب کنیم که در چه شکل و شمایلی بریم سراغشون. برای بعضی‌ها که خشکه مقدس هستند، ما با ردائی بلند و سفید و نوری بالای سر میرویم و طرف فکر می‌کنه که یه امامزاده‌ای، پیغمبری چیزی اومده سراغش! خلاصه قبل از اینکه ما اصلاً خودمونو معرفی کنیم، طرف جانش رو دو دستی تقدیم می‌کنه و با خیال راحت میاد با ما.

- حقیقتاً که روش خوبی استفاده می‌کنید. من خودم حاضرم تا انتهای کهکشان هم با تو باشم و با تو پیام!

- میدونم. واسه همین تو شکل و شمایلی اومدم سراغت که حالت جا بیاد و زیاد سر جان و زندگی و اینا با من چونه نزنن که تصمیم گیرنده من نیستم و در اصل کسی نیست و یه جدولی هست که مثل یه ماشین عمل می‌کنه و نام آدمها بطور اتوماتیک میاد توی مغز ما که بیاییم و کارشونو فیصله بدیم.

- خب، حالا باید کجا بریم؟

- همین مسیر رو ادامه بده. البته اگه فکر می‌کنی دلت میخواد مسیر حرکت ما از جاهائی بگذره که دلت میخواد حتی یکبارهم شده اونجاها باشی، بگو میریم همان طرف.

- یعنی، تو عزرائیل هستی؟! چطور میتونی به من اینو ثابت کنی؟! مثلاً چطور قبول کنم که تو عزرائیل هستی؟ میتونی یه کاری بکنی و مثلاً یه جادوئی، شعبده‌ای چیزی؟

- بابا تو چقدر پرت هستی؟! من که نگفتم شعبده باز هستم و یا جادوگر! برای اینکارا برو دنبال « دیوید کاپرفیلد»! من تنها یه کار بلدم که جان مردم رو بگیرم. کار من باعث میشه که تو دیگه حتی همین جملات رو نتونی بگی. اما خب، برای اینکه تنها یه چشمه‌ای بهت نشون بدم که کمی صحبت هایمان جدیتر و مشخص‌تر بشه، یه لحظه نگاه کن ببین تو اصلاً کجا هستی و چی رو داری می‌رونی؟!

مرد در چشم به هم زدنی متوجه شد که انگار فرمان ماشین تبدیل به فرمان دوچرخه شده و او بطور خودکار دنبال رکاب دوچرخه زیر پایش گشته و خواست رکاب بزنه. وقتی به دختر نگاه کرد، متوجه شد فرمان ماشین زیر دستش هست و داره رانندگی میکنه. با ترس و وحشت گفت: خب بابا! خب، قبول کردم تو درست میگی، تو عزرائیل هستی.

دختر در حالیکه با قهقهه می‌خندید و با اینکار تو صندلی خودش ولو شده بود گفت: من که کاری نکردم! همه اینا تو خیالات تو هست که اتفاق افتاده. من و تو داریم توی جاده می‌رونیم. حالا به کجا، بماند؛ بعداً متوجه میشی!

مرد فرمان ماشین رو مجدداً زیر دست خود احساس کرد.

- حالا چرا اومدی دنبال من؟ توی دنیا دیگه کسی نبود که وقت مردن‌اش باشه؟ اومدی درست جون کسی رو میخوای بگیری که در حال کار و زحمت هست؟ اینهمه بیکاره و علاف تو دنیا؟

- یعنی فکر می‌کنی من باهات دشمنی شخصی دارم؟! من تا همین چند لحظه پیش سمت رو هم نمیدونستم. دستور تموم کردن تو رو برام فرستادند و من هم اومدم سراغت. تو راه که داشتیم می‌اومدم تمام زندگی تو رو

میشه! چون ما میایم که بگیم: کوپن شما تمام شده! بای بای!

مرد به فکر فرو میرود. در حالیکه دارن به آرامی با همان تاکسی در مسیر جاده خاکی بطرف دریا می رانند، مرد به کودکی و نوجوانی اش فکر می کند. به گرمای آفتابی که تمام وجودش را سرشار از حس و خواهش به آب زدن در دریا می کرد. حس خوشآیندی که خیلی کمتر به سراغش میرفت و بهش فکر می کرد. همانطور که آرام پیش میرفتند زنانی را دیدند که بچه‌هایی بر سر در جاده در حال حرکت بودند. زنانی با لباس‌های محلی که با صدایی بلند می گفتند و می خندیدند.

- ببین، بیا اینا رو سوار کنیم تا هر جا خواستند اونا رو برسونی.

- باشه، اگر چه این ماشین فقط برای مسافرت ما تنظیم شده؛ خب، سوارشون کن!

مرد کنار زنان توقف می کند. رو به آنها کرده به زبان محلی میگوید: کجا میخواین برین؟

- یکی از زنان سرش رو به پنجره ماشین نزدیک کرده و گفت: تو پسر مش جعفر نیستی!؟

- آره. مگه مش جعفر رو میشناسی؟

- معلومه که میشناسم. تو هم عین پدرت شده‌ای! انگار ترکه‌ای رو زده باشن به ...

و بدون آنکه آخرین کلمه رو بیان کند، زنان همراهش زدند زیر خنده. عزرائیل هم خنده‌اش گرفت از این شوخ‌طبعی زنان!

- بیاین شما رو برسونیم. این رو عزرائیل گفت.

چندتائی از زنان در صندلی عقب جای گرفتند. ماشین در چشم بهم زدنی شبیه مینی بوس های بین راهی در جاده‌های روستائی شد. هرکس بچه‌اش رو جائی میذاشت و با همه‌جا جابجا میشدند. حالا مرد مثل راننده مینی بوس از توی آینه رو به زنان کرده و گفت:

- هر جائی و هر جغرافیائی باشه میتونیم بریم؟

- معلومه. ببین، بیرون رو نگاه کن! ما الان داریم توی صحراهای موریتانی حرکت می کنیم. خب، حالا اینورو نگاه کن؛ اون خرس قطبی از سیبری داره واسه تو دست تکان میده و سفر بخیر میگه!

- عجب!

- آره دیگه، من سعی می کنم مسافرانم رو طوری جابجا کنم که در تمام مسیر حس خوشآیندی داشته باشن! حالا کجا دلت میخواد؟

- میگم، بریم از تو شهر زادگاه من و از اونجا بطرف دریا بریم. دلم واسه یه گشت و گذار تو مسیر زادگاهم به طرف دریا تنگ شده. از خونه ما تا کنار دریا فقط بیست کیلومتر بود و من از بچه‌گی ...

- میدونم از بچه‌گی با دوچرخه می رفتی طرف دریا و صد البته بدت نمی اومد که توی مسیر سری هم به باغهای خربزه و اینا بزنی و شکمی از عزا دربیاری!

- آها... تو ... درسته دیگه! تو گفتی که همه داستان زندگی من رو میدونی... راستی، همه‌ش رو میدونی؟ با همه جزئیاتش!؟

- خب معلومه. اما کار من اصلاً قضاوت و موشکافی تو این کارها نیست. اصلاً کارهای تو فرقی با کارهائی نداره که بقیه موجودات خصوصاً جانوران انجام میدن. شما آدمها سه تا کار براتون همیشه مهم بوده؛ از ترس اینکه نمیریید تا میتونید نگران خورد و خوراک باشین و اونو به هر طریقی بدست بیارید؛ درگیر تولید مثل باشین و از همه اینا جدی‌تر درگیر رابطه اعمال قدرت باشین؛ چه زبردست و چه بالادست. حالا هرکسی بنا به استعداد خودش کم و بیش همه این کارها رو دنبال میکنه؛ در یکی کمتر در آن دیگری بیشتر. واسه همینه که عمر برای شما شده یک مسیر مداوم دوندگی و خواستن و امیال و اینا و وقتی به پایان خط میرسید، تازه فکر می کنید اصلاً چیزی از زندگی نفهمیده‌اید و تازه میخواین معنی زندگی رو کشف کنید که... خب، کار ما سخت‌تر

دختر به این بازی میدان بیشتری میدهد: آخه شما بگین، من از دست این مرد چکار کنم؟! منو از خارج برداشته آورده اینجا و میگه: بیا بریم شهر ما ببین که چقدر قشنگ و خوبه. میگم: مرد، آخه اینجا که چیزی نیست و ... اونم فکر می کنه که من دارم بهونه میگیرم و هی میگه: تو آخرم منو با این حرفهات دق مرگ می کنی؟! والله هم شما و همه مردم دنیا می تونن بفهمن که اگه یه بلائی سر این مرد عزیزم بیاد، هیچ کس اونو به گردن من نمیندازه!

زنها باز هم با خنده جوابش را میدهند. یکی که پیشتر هم بجای زنها صحبت کرده بود میگوید: عزیزم، تو هم مواظب باش که دیگه زیاد برایش عشوه نیای! چون ممکنه در یه وضعیت دیگه بمیره و می افته گردن تو! اما خدائی اش از اینکه لطف کرده و ما رو سوار کردید، باید ازش تشکر کنیم. خدا پدر و مادرش رو بیامرزه. آدمهای خیلی خوبی بودند. اونم اگرچه تو جوونی اش یه خورده شیطون بود اما حالا فکر نکنم دیگه آزارش به کسی برسه! مگه نه؟

دختر تأیید می کند. زنها به آرامی وسائشان را جمع می کنند و از مینی بوس خارج میشوند. باز همان تاکسی مانده و مرد و عزرائیل.

دختر میگوید: خب، حالا کجا بریم؟

مرد میخواهد او را به شهر ببرد. دختر مخالفت می کند و میگوید: خودت که دیدی، اصلاً ترکیب من و تو، من با این لباس و تو هم با این سن و سال توجه همه رو جلب می کنه. من فکر می کنم بریم کنار دریا که هم قدمی بزنیم و هم تو دیداری داشته باشی از جاهائی که توش خاطره داشتی.

مرد قبول می کند. با هم لحظه‌ای بعد کنار دریا هستند و ماشین را گوشه‌ای پارک می کنند. زن دستش را توی چمدان کرده و چیزائی را در جیبش قرار میدهد. ماشین را قفل می کنند و به راه می افتند. دختر دست او را میگیرد تا بتواند براحتی و همراهش همقدم شود. مرد میگوید: هیچ وقت فکر نمی کردم مردن من با

چیه همه تون بقچه به دست دارین میرین کنار دریا؟ اونجا چه خبره مگه؟

- ما میریم سر رودخانه نزدیک که رخت هامونو بشوریم. این سه چار تا دارن میرن کنار دریا که خیار و گوجه هاشونو بفروشن. حالا تو چطور شد اینجا اومدی؟ مگه تو خارج نیستی؟ پدر خدایامرزت میگفت که تو کشورهای خارجه هستی. مثل اینکه خیلی جاها رفته‌ای اونجا مهندس شدی و ... از این چیزا دیگه.

یکی دیگه از زنان گفت: آره بابا همه اینا که میرن خارج یه کاره‌ای میشن.

- نه بابا. من ده دوازده ساله که بازنشسته هستم.

همزمان نگاهی به عزرائیل انداخت که مبادا چیزی به حرف اون اضافه کند.

یکی از زنان که بطور مشخص کم سن و سالتر از بقیه به نظر میرسید رو به مرد کرده و گفت: عجب، بازنشسته شده‌ای و با این دختر جوون میری کنار دریا! خوبه والله!

- این دختر؟ مرد رو به زنان کرده و گفت: اگه بگم این دخترکی هست، شما شاخ در میارین!

- اینهمه مدت خارجه بودی و حرف دهنه رو بلد نیستی! ما زنها هیچ وقت شاخ در نمیاریم! این شما مردها هستین که نه تنها سر هر چیزی شاخ تونو از تو شلوار در میارین، بلکه اصلاً تمام مدت درگیر شاخ خودتون هستین و ما هم گرفتار شما!

زنان توی اتوبوس با قهقهه تمام به حرف زن می خندند. عزرائیل و مرد هم می خندند. مرد میگوید:

- این عزرائیل هست و اومده جون منو بگیره!

دوباره صدای خنده توی اتوبوس منفجر شد. - اگه دختر به این خوشگلی عزرائیل هست، پس تو دیگه باید خود خود شیطان باشی!

عزرائیل با لبخند نگاهی به مرد می اندازد. مرد در حالیکه می خندد اما بهر حال درهم ریخته هست. هر حرفی که میزند، به عکس و بر ضد خودش بدل میشود.

- یعنی الان توی جیب تو هشتاد و پنج تا جنازه خوابیده؟ یا ابوالفضل؟!

- نه بابا. اینجور چیزا رو تو متوجه نمیشی. من که جنازه‌هاشونو با خودم حمل نمی‌کنم. من کدهای اصلی زندگی شونو از شون میگیرم. چطور بگم که بفهمی؟

- یعنی، با این حساب من آن چیزی رو که اینهمه سال رد میکردم و میگفتم: اینا مزخرفات مذهبی و مال دین پرستان هست، باید باور کنم؟

- اونا که در اصل حسابی شوت و از مرحله پرت هستند. برای اینکه بتونن مرگ و زندگی آن دنیا رو توضیح بدن از مثال‌هایی استفاده می‌کنند که بدرد زندگی روی همین زمین میخوره؛ مثلاً بهشت و جهنم و این مزخرفات. ببین، بذار برات به زبان ساده بگم. تو که کامپیوتر داشتی و کلی هم باهاش وقت خودت رو ضایع می‌کردی، درسته؟

- آره خب. دیگه تو این دوره و زمانه همیشه بدون تلفن هوشمند و کامپیوتر و اینا بود.

- خب، حالا اگه کدش رو گم کنی، یا نتونی کد رو بیاد بیاری، چی پیش میاد؟

- عملاً نمی‌تونم وارد کامپیوتر بشم یا تلفنم رو روشن کنم.

- اوکی، آنوقت اون دستگاه عملاً بی‌فایده میشه. قطعاتش رو شاید بتونی اینجا و آنجا استفاده کنی - مثل پیوند قلب و ارگان‌های دیگر که بدرد دستگاه‌های دیگه میخوره. اما در دستگاهی که تو داری، دیگه کار نمی‌افته و تو، تمام اطلاعات خودت رو از دست میدی.

- اینطور هم نیست. میشه اطلاعات رو از توش در آورد و بعدش مجدداً اونو به کار انداخت.

- خب، حالا من میگم اگه کد تو رو بردارم، تو دیگه از کار می‌افتی. حالا هرچقدر هم زور بزنند، تو رو نمی‌تونن بکار بندازن. مثلاً فکر کن که صبح نتونی بیدار بشی. یا در یک لحظه میری توی چرت زدن توی همین

چنین قدم زدن زیبایی همراه شود. تصور خودم از مرگ طوری بود که انگار دارم خفه میشوم و کسی نیست به من کمک کند. اما حالا می‌بینم که دارم برای خودم براحتی تو شهر و دیار خودمان قدم میزنم در کنار زن زیبایی مثل تو که با مهربانی دستم را هم گرفته‌ای .

دختر نگاهی به او می‌اندازد و با لبخند میگوید: حقا که خیلی زبان باز هستی؟! یعنی میخوای منو هم بلند کنی با این حرفهات و با این زبان بازی‌هایت؟! در مورد مرگ هم خب، همه اینا ساخته ذهن شماهاست که نه از زندگی چیزی فهمیده‌اید و نه از مرگ. مرگ رو پایان تلاشی میدونید که هیچ وقت حسی از ارضاء رو در شما بوجود نیآورده.

- خب، تو بیا به من توضیح بده که مرگ چی هست؟

- مرگ، امر خیلی خیلی ساده‌ای است. من همین امروز در حوزه مأموریت‌ام که عمدتاً بین ایرانی‌های توی خارج کشور بوده، حدود هشتاد و پنج نفر رو راحت کردم و با خودم آورده‌ام که ببرم آن دنیا.

- هشتاد و پنج نفر؟ خب، الان اونا کجا هستند؟

- توی جیبم.

- توی جیبت؟

- آره. تو چمدان بودند. نخواستم اونجا ولشون کنم. نسبت به اونا مسئول هستم و باید اونا رو تحویل بدم. تا آخرین اموراتشان هم جمع و جور بشه و راهی آن دنیا بشن.

- نمی‌فهمم. یعنی من هم الان یه شماره هستم؟ یا اینکه مرگ من هنوز اتفاق نیفتاده؟

- تو توی مسیر هستی. میدونی؟ چه جوری بگم، زمان آن مفهومی رو در کار ما نداره که برای شما داره. من این آدمها رو در مفهوم زمان برای شما، در سه سوت تعطیل کردم. اما، همه اونا رو به سفر بردم و باهاشون بودم و کلی هم خوش و بش کردیم و همه شون یه جورائی راضی و با خیال راحت راه رو قبول کردند.

مرد ساکت شد و سعی کرد تا حرفهای دختر رو بفهمد. اما، هرچه بیشتر زمان میگذشت، غم سنگینی تو دلش جای میگرفت.

- خب حالا من حتماً باید این راه رو برم؟ من که اصلاً چیزی از حرفهایت نفهمیدم. کلی دوست و رفیق داشته و دارم که دلم از همین الان براشون تنگ میشه. چطور شد دم و دستگاه شما به این نتیجه رسید که من باید بمیرم؟

- خب تقصیر خودته دیگه. دوازده ساله بازنشسته شده- ای و تمام این سالها رو نه تنها به بطالت گذراندی، بلکه از سر ناچاری هی میای پشت فرمان تاکسی میشینی و فکر می کنی داری کار میکنی. در واقع از بی حوصله گی و بیچاره گی نمیدونی با عمرت چکار کنی. نه به پولش احتیاج داری و نه میدونی اونو چطور خرج کنی!

- یه هشدار، چیزی؟ نمیشد مثلاً به من بگین: آقا به زودی می میری و یه فکری بکن. من میتونستم یه خاکی به سرم بریزم.

- تو به اندازه کافی وقت داشتی که یه فکری به حال خودت بکنی. شانس آوردی مثل اون بیچاره هائی نمردی که اینجا و آنجا هزارتا هزارتا کشته میشن و همکارانم با خاک انداز و بیل و جارو و اینا میان اونا رو جمع و جور میکنند تا بتونن ببرن اونا دنیا. حالا خوبه که تو بهر حال به روال عادی داری می میری و من هم که اومدم تو رو همراهی می کنم. دیگه چی میخوای؟

- یعنی هیچ راهی نیست؟ مثلاً یه مدتی؟ یکی دو سالی؟

- نخیر. من مغازه بقالی باز نکردم که بیای با من چونه بزنی بابا! تو با این سن و سالت و با این اوضاع و احوال خرابات راستش باید خیلی بیشتر از اینا تعطیل میشدی. این زندگی هست که برای خودت درست کرده- ای؟ تو داستان زندگی ات دیده ام که تو این سالها چقدر کلافه بودی. آخه دراز کشیدن روی مبل و خیره شدن به تلویزیون و کامپیوتر و تلفن هم مگه شد زندگی؟ نه گلی، نه گیاهی، نه مرادتی نه مشارکتی نه رفاقتی، نه عشقی

تاکسی و بعد دیگه، در عین حال که میتونی چیزائی رو دور و برت متوجه بشی، اما نمیتونی باهاتش تماس بگیری. بعد هم، خوب بعنوان یک موجودیت بی مصرف، از صحنه خارج میشی و تمام شد و رفت.

- یعنی، یه جورائی بدنم زنده هست اما بیدار و یا چطور بگم در مفهوم و وجودی که من نام داره، هشیار نیست و نمیتونه خودش باشه؟

- ایول! خوشم اومد از آدم چیز فهم! من کد حیات تو رو که از اساس چیز دیگه ایه و مادیت نداره اما هست؛ بر میدارم. این کد که در واقع امر تمام هویت تو رو با خودش همراه داره و تمام موجودیتی رو که تو بنام "من" ساخته بودی درون خودش بطور فشرده حفظ می کنه؛ من برمیدارم و میبرم و تحویل اداره مربوطه میدم که تو رو بفرستند به جایی که باید ادامه بدی.

- یعنی به موجودیتی مثل تو بدل میشم؟

- نه نه. من از یه دنیای دیگه ای هستم. جای شماها که در کهکشان خودتون شکل گرفته اید در یه چرخه دیگه قرار میگیره.

- حالا اون دنیائی که ماها رو میفرستند چه جوری هست؟ تو هیچ خبری ازش داری؟ میتونی به من بگی، چه سرنوشتی در انتظار ما هست؟ اصلاً چرا اسمش رو گذاشته اند آن دنیا؟

- نمیدونم این شعر رو تا حالا شنیده ای که میگه: هر مرگ، بشارتی است به حیاتی دیگر؟

- نه. اینو دیگه کی گفته؟

- خب، بی خیال. تو در واقع به جایی میری که عملاً نمیتونی هیچ تصویری ازش داشته باشی. یه وضعیتی دیگه از حیات هست. چطور بگم؛ ببین، همه سیاره ها و همه کهکشانها یه زمانی محو میشن و مثلاً در سیاه چاله ها فرو میرن. خب، حیات دیگه ای در سیاه چاله ها هست که شماها نمیتونید بفهمید چی هست. به یه کاتگوری دیگه ای از اینتلیجنسی میرین.

به سختی توانست تخته سنگی پیدا کرده و رویش بنشیند. حتی نمی تواند فکرش رو آنقدر متمرکز کند که تاکسی رو کجا پارک کرده. هنوز تو این فکرها بود که هوا روشن شد و دختر آمد.

- خب، چی شد؟ قبول کردند؟

- والله خیلی سخت بود. مسئولم درگیر یه سری کارهای خیلی فشرده بود و تا بهش گفتم که تو چنین تقاضائی داره گفت: گه خورده! برو تعطیلش کن و یه پس گردنی هم بهش بزن که از این غلطا نکنه. یه کاره؟! اینهمه مدت روی زمین بودی چه غلطی کردی که حالا میخوای یه خورده دیگه هم بمونی. انگار ما بیکاریم ... خلاصه خیلی عصبانی بود.

- یعنی، قبول نکردند؟

- چرا. با پادرمیانی چندتائی دیگه از همکارانم که گفتن: بابا، حالا یکی پیدا شده که میخواد یه خورده اوضاع رو تغییر بده. شانس تو هم البته بود چون در اصل زمان مرگت الان نبود. تو رو خارج از نوبت انتخاب کرده بودند. از بس، گزارشاتی که به ما می رسید گفته میشد که این یارو از بی حوصله گی و بیکاری نمیدونه چکار کنه و همینطور الکی میره دنبال کار و حتی مراعات سن و سالش رو هم نمی کنه. به یه کارهائی دست میزنه که مرگ خیلی راحت تره تا این زندگی.

- عجب دنیائی دارین شماها بابا. از صبح تا غروب کارتون شده نگاه کردن به زندگی ما و ... حتماً کلی هم ما رو مسخره میکنین دیگه؟

- نه بابا. اینطور هم نیست. ما که شروع کرده بودیم هفت هشت نفر بیشتر نبودیم که تو اون بالاها برای خودمان پرسه میزدیم. روی تمام زمین زیاد زیاد چند نفر در سال می مردند. ما که دیگه قطع امید کرده بودیم و میخواستیم بریم سراغ حشرات و حیوانات و اینا. اما حالا قربانش برم دهها هزار از پرسنل شرکت مرگ و میر در سراسر دنیا مشغول هستند و کارشون هم هر روز شلوغ تر و شلوغ تر میشه.

- خب، حالا نتیجه چی شد؟

- هیچی دیگه. قبول کردند که بهت یه هفته مهلت بدیم که خودت رو جمع و جور کنی. به شیوه ای کاملاً متفاوت

نه عاطفه ای؟ تو در واقع خیلی وقته که خودت تعطیل هستی!

- تو مثلاً ناسلامتی آمده ای که این رفتن رو برام ساده تر کنی؟ نکنه از همین الان میخوای داستان نکیر و منکر برام راه بندازی؟ داستان زندگی ام رو هم که میدونی. بجای اینکه یه راهی پیدا کنی و یه چاهی و چاله ای و کوفتی و زهرماری پیش پایم بذاری... حقا که عزرائیل من هستی و اومدی فقط و فقط جونم رو بگیری.

- خب، اگه مثلاً بخوام یه خورده برات تخفیف قائل بشم چه کار باید بکنم؟

- چیز زیادی نمیخوام. تو که هر وقت اراده کنی، میتونی بیای و جونم رو یا حالا بقول تو گُدم رو بگیری. بیا و یه حالی بده و یه مدتی به من فرصت بده. شاید بتونم طور دیگه ای زندگی کنم.

- من البته در اینجور مسائل اختیاری ندارم. به من یه مأموریتی میدن و میگن: فلانی؛ و من هم میام که تو رو ببرم. جالبه بین این هشتاد و خورده ای تو تنها کسی هستی که اینقدر سماجت می کنی. شاید بخاطر تمام عمر ضایعاتی هست که بنام زندگی پشت سر گذاشته ای. خب، بذار یه فکری بکنم. یه لحظه صبر کن تا برم اجازه بگیرم و یا مشورت کنم ببینم چی میگن.

- قربونت برم. عزرائیل به این خوبی تا حالا ندیدم. بیا بغلت کنم و ببوسمت!

- دیگه چی!... خودتو لوس نکن! من که نگفتم حتماً جوابشون مثبت خواهد بود. اما من سعی میکنم مسئولم رو قانع کنم.

- باشه. برو من همینجا منتظرت می مونم. یا هرجائی که دلت بخواد.

- من الان میرم و بر میگردم. همین جا بمون.

- می مونم والله جائی نمیرم و فرار نمی کنم باور کن.

- کجا میتونی بری؟ هرجا بری که من می بینم و همین الان هم گُدم تو دستم هستش. فقط برای خودت بدتر میشه که جنازه ات رو دور و بریهات نمیتونن پیدا کنند.

دختر فوتی کرد و غیب شد. مرد حیران و ویلان دور و برش رو نگاه کرد. هوا در یک لحظه کاملاً تاریک شد و او

دهانش را کمی بازتر کرد و هوا با شدت درون گلویش پیچید و او به سرفه افتاد. ناگهان صدائی به گوشش رسید:

- یکبار دیگه، امتحان می کنیم: یک، دو سه، یک دو سه، یک دو سه... لبهایی به لبانش نزدیک شد و هوائی را درون گلویش وارد کرد. شدیداً به سرفه افتاد و چشمانش را به آرامی باز کرد. حالات و حرکات محوی را دور و بر خود می دید. لبانش را گرد کرد تا شاید یکبار دیگر بتواند لبهای دختر را ببوسد... ناگهان صدای خنده اطرافیان به گوشش رسید: اوه اوه... چه خوشش اومده؟! هلگا، فکر کنم بوسه توست که اونو زنده کرده...

مرد روی تختی قرار داشت خواست تکان بخورد و حرکت کند؛ کسی با چراغ قوه توی چشمش را نگاه میکرد. در همین حالت از او پرسید: صدایم رو میشنوی؟ - آره. شما کی هستید؟

- خب، خدا رو شکر. من دکتر اورژانس هستم. کجا بودی؟ شانس آوردی که همکارات متوجه تو شدند و به ما خبر دادن. خب، بگو ناقله چه کسی رو داشتی می بوسیدی اون دنیا که اینقدر خوشحال و خندان بودی؟ نکنه هنوز هیچی نشده فرشتگان بهشت دور تو رو گرفته‌اند؟! گرفتارند؟! صدای خنده جمعی رو شنید که دورش رو گرفته بودند.

با صدای ضعیفی گفت: عزرائیل رفت؟

فالس / ژانویه ۲۰۱۹

باید زندگی کنی. یه جوری که نه تنها خودت، بلکه دور و بریهات هم حسابی تأثیر بگیرند از تو. بعدش اگه اوضاع تو آنطوری بود که ارزشش رو داشته باشه، شاید بتونم دوره زنده ماندنت رو تمدید کنم. در غیر اینصورت، خودم ایندفعه دیگه با یه داس گنده میام که همان لحظه اول که منو دیدی، خودت آنقدر جا بزنی که قالب تهی کنی و دیگه ددر بازی و گردش و اینا هم نباشه.

مرد از شادی در پوست خودش نمی گنجید. با خوشحالی دست برد تا دختر رو بغل کرده و ببوسد. اما، دستانش قادر به گرفتن دختر نبود. دختر مثل روح شده بود. مرد گفت: حالا که این کار رو برام کردی واقعاً از صمیم قلب دلم میخواد ببوسمت. خواهش میکنم اجازه بده ببوسمت.

دختر لبخندی زده و گفت: عجب پرو رو و زبان باز هستی! باشه، می بوسمت اما یادت نره اگه ببینم در این یه هفته هیچ تغییر نکردی، یکی ثانیه میام سراغت و دیگه خدا نگهدار...

دختر این حرف رو زد و لبهایش را به لبهای مرد نزدیک کرد. مرد، لبهایش را گرد کرد و روی لبهای دختر گذاشت. سعی میکرد همزمان دختر را در آغوش بگیرد. اما، دستانش بی حرکت مانده بود. همانطور لبانش را روی لبان دختر نگه داشت. گرمای لبهای دختر، جانی تازه به او داد. ناگهان دختر همچون امواجی پشت لبها جمع شد و با قدرت تمام درون لبهای مرد دمید. مرد فشار هوای فشرده‌ای رو درون لبهایش حس کرد.



بازگشت به نمایه

آخرین دیدار...

نسرین میر



کارنگ

نسبتا کوچکی که در دست دارد را به طرفم دراز می کند و با لبخندی بر گنج لب می گوید: «بیا چموش... این مال توست، بگیر!»

می گویم: «مال منه... توش چیه... انگار یه چیزی توش تکون تکون می خوره».

جعبه را ازدستش می گیرم. بازش که می کنم... خشکم می زند و احساس می کنم قلبم دارد از جا کنده می شود و مثل سیبی جلوی پایم می افتد. از خوشحالی بغضم می ترسد، اشک آمانم را می بُرد.

توله سگی که تازه چشم گشوده، داخل جعبه جا خوش کرده است. نگاهمان بهم گره می خورد.

پُر از موست و شیری رنگ.

بدون هیچ پیش زمینه قبلی «لی یان» صدایش می کنم. همین «لی یان» رویش می ماند و پس از آن اسمش می شود «لی یان».

از آن زمان، سالها بسیار گذشته. «لی یان» بزرگ و خانه زاد شده. دیگر تمام اوامرِ مامان را اجرا می کند. جای خالی معاشرت های مامان که سابق با در و همسایه ها داشت را هم پُر کرده.

«لی یان»، سگ زیبا و دوست داشتنی من. نگهبان خانه

بود و بدون مواظبت های او اهل خانه آرام و قرار

نداشتند. یادش بخیر، بابام عادت های عجیب و غریبی

داشت. مثلا رفته بود خانه و باغی درست وسط یک بیابان

خریده بود. مامانم برای نقل مکان به آن خانه زیر بار نمی

رفت. تا این که بالاخره بعد از گذاشتن کلی شرط و شروط

حاضر شد.

...

و حالا همه وسایل خانه را ریخته بودیم درست وسط

حیات. من حاج و واج زُل زده بودم به دیوارهای بلند و

مرتفع دور باغ. داشتم با خودم فکر می کردم که این

دیوارهای بلند که ارتفاعشان به سه و نیم متر می رسید،

می خواهد چه چیزی را مرز بندی کند؟ هیچ.

بیابان برهوت که هر چه می خواهی انتهایش را بینی

موفق نمی شوی... البته بعدها فهمیدم که این یکی از

شرط های مامان بوده.

هنوز ذهن و نگاهم با دیوار مشغول است که صدای بابا

مرا به خود می آورد: «نسرو... نسرو...!»

به طرفش می روم. از سر کار آمده است. جعبه کارتنی

از سیاه و شیری... از جلوی در کنار می روم. «لی یان» به همراه جفت خود و توله هایش، وارد باغ می شوند. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجم. آفتاب غروب کرده. بابا به سر و صدای من از اطاق بیرون می آید و پشت سرش مامان. مامان چشم اش که به «لی یان» و همراهانش می افتد، جیغی کشیده و می گوید: «وای خدای من! یک گله سگ... حالا با این ها چه کنیم...؟».

من فارغ از هیاهوی پشت سرم محو تماشایشان شده ام. «لی یان» تمام توجهش به توله هایش است. به آنها شیر می دهد، بعد تمیزشان می کند و پس از آن گردن یک یک شان را گرفته داخل لانه اش می برد. شب شده است. رختخوابم را در باغ، درست جلوی لانه «لی یان» ها پهن می کنم. از فرط خستگی خیلی زود خواب به سراغم می آید. در خواب می بینم که «لی یان» له له زنان در حال فرار است. هرچه صدایش می کنم، به سرعتش اضافه می کند... بغض راه گلویم را گرفته است. به نفس نفس می افتم و با هراس از خواب می پرم. هوا تاریک - روشن است. «لی یان» بالای سرم ایستاده و به صورتم زل زده است. نوازشش می کنم. صدا های نامفهومی از گلو خارج می کند و به همراه توله ها و جفتش به طرف در حیاط می روند. و حالا همگی جلوی در ایستاده و در انتظار باز شدن در باغ، چشم به من دوخته اند. با بی میلی در حیاط را باز می کنم. یکی یکی از لای در بیرون می روند و در تاریکی شب ناپدید می شوند.

فرصت های با هم بودمان وقتی ست که یا مامان در خواب بعد از ظهر است، و یا برای خرید از خانه بیرون رفته. چند روزیست که «لی یان» بی حال و بی حوصله است. جلوی لانه اش نشسته و هیچ کس جرئت نزدیک شدن به او را ندارد. حتی من. بالاخره بعد از چند روز متوجه می شوم پیود شده... حالا هر از گاهی اخلاش سگی سگی می شود و همه می دانند که نباید سر به سرش بگذارند. و سرانجام...

در یک روز بهاری «لی یان» از خانه غیبش می زند و همه اهل خانه را نگران، منتظر و چشم به در به جا می گذارد.

مدت ها می گذرد... هیچ خبری از «لی یان» نیست. مامان به فکر آوردن یک سگ دیگر است و من هنوز از «لی یان» دل نکنده ام و امیدوارم که برگردد. اواسط تابستان است. از گرمای آفتاب سوزان، همه به داخل خانه هجوم برده اند. من روی تخت چوبی زیر درخت انجیر به پشت خوابیده و با نگاهی خریدارانه دانه های درشت و ترک خورده انجیر را پیدا کرده و زمزمه کنان زیر لب می خوانم «انجیر بیا تو حنجیر...».

ناگهان صدای زوزه آشنایی با زمزمه ام یکی می شود. صدا از بیرون خانه می آید. خودم را به در خانه می رسانم. در را که باز می کنم، درجا خشکم می زند. باورم نمی شود، «لی یان» و سگی سیاه پهلو به پهلو هم ایستاده اند به همراه چهار توله سگ با رنگ هایی مخلوط

بازگشت به نمایه

پنج ترجمه از هوشنگ سلطانزاده

من با دریا دوستی دیرینه دارم....



یک توضیح کوتاه: شاید ۱۰-۱۳ سال پیش بود که تنی چند از دوستان خوش ذوق و اهل هنر و قلم ساکن شهر دورتموند آلمان، با تلاش و پیگیری دوست عزیز من «سهراب...» یک محفل هنری تشکیل داده بودند. این محفل هفته ای یک بار تشکیل جلسه می داد و افراد شرکت کننده در آن، اگر داستان و شعر و یا نوشته ای از خود داشتند و یا مطلب دندان گیر و جالبی از دیگران خوانده بودند، در آن جمع مطرح می کردند و بر روی آن بحث و فحص می شد. از جمله کسانی که در این جلسات شرکت می کردند: آقایان ناصر مؤذن، سهراب، پرویز، چنگیز و چند نفر دیگر بودند که متأسفانه نام شان را به خاطر ندارم. من نیز به طور پراکنده و هر از گاهی در این نشست ها شرکت می کردم و تلاش داشتم تا از این دوستان فرهیخته بیاموزم. یکی از کسانی که مشتری پر و پا قرص این محفل بود، مرد بسیار محترم، محبوب و فرهیخته ای بود به نام "هوشنگ سلطانزاده". من بی آن که شناخت دقیقی از سیر و سرگذشت و زندگی خصوصی او داشته باشم، از متانت و افتادگی او بسیار خوشم می آمد و همین نکته باعث شده بود بیشتر باهم به قول معروف اُخت بشویم. او ظاهراً انگلیسی را بسیار خوب می دانست و اهل قلم بود و با ترجمه هائی بسیار خوب و سلیس. در یکی از دیدارهای ما در آن نشست ها، آقای سلطانزاده چند ترجمه کوتاه خود را به من داد تا بخوانم و اگر جای مناسبی بود منتشرشان کنم. پس از آن دیدار، من دیگر نتوانستم در آن جلسات شرکت کنم تا این که چندسال پیش شنیدم آقای هوشنگ سلطانزاده فوت کرده است. من همیشه تأسف خورده ام که چرا نتوانستم بیشتر با او آشنا شوم و از اندوخته هایش بیاموزم. آن چند ترجمه ای که از او در دست دارم را در اختیار ارژنگ و خوانندگان فهیم آن می گذارم؛ تا شاید نکوداشتی باشد از یک انسان شریف و جانی شیفته که ظاهراً بی صدا آمده بود و بی صدا هم رفت... (ب.م)

تولدی دوباره

یانیس ریتسیوس / هوشنگ سلطان زاده

توشاهد یگانه زندگی او و زندگی مادر او و زندگی مادرِ مادر او هستی.

به پدرت نیز بیندیش، او نیز به نوبه خود، زندگی توست.

به زمین بیندیش که پوسته آن تو هستی: زمینِ سرخ، زمینِ سیاه، زمینِ زرد، زمینِ سفید، زمینِ قهوه ای. ما خودِ زمین هستیم.

به گیاهان، درختان و جانداران که هر یک دودمان و خاندان و سرگذشت خود را دارند بیندیش!

با آنان سخن بگو و به سخنانشان گوش فرا ده. آنها شعرِ زنده هستند.

به باد بیندیش. به آوای او بیندیش،

اوسر آغاز این جهان را می داند.

به این بیندیش، که تو این کیهانی،

و این کیهان تو هستی.

به این بیندیش که تمامی تمامی آنچه در جنبش و رویش است، تو هستی.

به این بیندیش، که از این همه، سخن پدید می آید.

به این بیندیش، که سخن یک رقص است، که زندگی یک رقص است.

به این بیندیش!

رفاقت!

گونتر کونرت / هوشنگ سلطان زاده

من با دریا دوستیِ دیرینه دارم. هر بامداد، نیم خواب و نیم بیدار، برمی خیزم و سر از پنجره بیرون می کنم تا بر ابرهای نوزاده و شن های زردگون ساحل نگاهی بیفکنم. دریا، از دوردست مرا می بیند. شادمانه موج می زند و غلطان و غرآن، پشت بر باد، به سوی من می خرامد و خود را به ساحل می رساند و آبگیرها را در اینجا و آنجا لبریز می کند و سپس اوج می گیرد.

سالها بود که دیگر کسی، حتی گوشه چشمی به باغ نداشت. با وجود این، امسال، باغ از یاد رفته، بدون آن که کسی به یاری اش شتافته باشد، از نو زنده شده، جوانه زده، شکوفه کرده و به نیروی خود، دریائی از گل شد و از حصارِ گردِ خود فراتر رفت: هزار گلِ سرخ، هزار گلِ میخک، هزار گلِ شمعدانی، هزار گلِ ماش - بنفش، نارنجی، سبز، سرخ، زرد. رنگ در رنگ... آنچنان که زن، یک بار دیگر با آبپاشِ کهنه خود، دیگر بار ظاهر شد، تا همه باغ را آب بدهد آن هم، همانند گذشته، به نرمی و با احتیاطی نامحسوس.

و باغ، تا شانه های او سرک کشید، او را در آغوش گرفت و سپس، او را بر سر دست هایش به بالا برد و ما، در نیمروز، باغ و زن و آبپاش را دیدیم که در هوا اوج می گیرند، از دهانه آبپاش قطره های آب سرازیر شد و به آرامی، بر گونه ها، چانه ها و لب های ما چکید.

نامه به یک سرخ پوست جوان!

جوی هارگو / هوشنگ سلطان زاده

به آسمان که در زیر آن زاده شدی بیندیش!

سرگذشتِ تک تک ستارگان را فراموش نکن!

به ماه بیندیش، از یاد نبر که او کیست!

به زایش خورشید در فلقِ بامدادی بیندیش،

که پرشکوه ترین لحظه است.

به غروب آفتاب بیندیش، آن هنگام که شب، به نرمی همه چیز را در بر می گیرد.

به تولد خود بیندیش :

که چسان مادرت، می کوشید، تو را، پیکر و نفسِ ارزانی دارد.

به خانه هائی سر می زند که نمی شناسد و امیدوار است که چیزی به عنوان هدیه به خود پیدا کند. حتی دسته گل های پژمرده و به دور انداخته شده به محض دیدن او شادابی از سر می گیرند، به این امید که او آن ها را به عنوان هدیه بردارد و به خانه ببرد. او فراموش کار است، همه چیز را فراموش می کند ولی هدیه ها را هرگز.

تنها مشکلی که دارد، درمورد هدیه های خوردنی است، چون خیلی درد آور است: او شتاب زده از راه می رسد و می بیند که همه هدیه ها خورده شده اند. در اینجور وقت هاست که او خود را از دست رفته می پندارد و به هدیه هائی می اندیشد که پیش از رسیدن او وجود داشتند. دزدانه به اطراف خود نگاه می کند، به این امید که شاید آدمی دل رحم، چیزی در گوشه ای بجا گذاشته باشد. بخصوص اگر شیرینی گاز زده ای باشد که او به آن خیلی علاقه دارد.

و اینک نگاهی به زباله دانی و تیر کشیدن قلب. اینجاست: پوست پرتقالی که قرار بود هدیه ای برای او باشد. آیا نباید زودتر به آنجا می رسید؟ درخانه با خود می گوید: این کتری چای من، این شال گردن من، این پیراهن من و در برابر آینه نگاهی ستایش آمیز به خود می کند.

گاهی، هدیه هائی را که در خانه دارد، جابجا در خیابان، در درگاه خانه ها پنهان می کند. آنگاه چرخ می زند و با خوشحالی، هدیه هائی را که در خیابان و در درگاه خانه ها به انتظار او هستند، جمع می کند و به خانه می برد.

او انتظار ندارد که کسی به او هدیه بدهد. نه، این خود اوست که باید هدیه هایش را به چنگ آورد چون هدیه، دادنی نیست، گرفتنی است.

راه = مقصد

شری مد بهاگواتام / هوشنگ سلطان زاده

در روایات افسانه های همه سرزمین ها، از جمله سرزمین براهمایی هند، خدایانی تصور شده اند که پیوسته با

کوتاه زمانی بعد، از تراز عادی آب سر می زند و می کوشد خود را به خانه من برساند. از نیرو، موج بر موج سوار می شود و خود را تا بلندی طبقه اول که من از پنجره اش خم شده ام بالا می کشد و در همان اوج می ماند. من خورده ریزهای سفره را به سویس پرتاب می کنم و او با امواجی از سپاس همه را به کام می کشد و سپس با هزاران زبان، زبان بر دستم که به سویس دراز شده می ساید. در زیر سنگینی موج او دیوارها فرو می ریزند و ستون ها از جا کنده می شوند و او در همانجا که از بالا مرا بوسه باران می کند و با هزاران دهان می خندد، از زیر، دز زوایای خانه رخنه می کند و به هر سو سر می کشد.

در بازپسین لحظه، از راه پنجره خود را به پشت بام می رسانم ولی او از هر طرف قد بر می افرازد و به دور من چنبره کی زند و حلقه را تنگ تر می کند و آنگاه همانند مادری که فرزند خود را به آغوش بکشد و یا دوستی که همنشین خود را به ضیافتی دعوت کند، مرا از زمین، از خشکی جدا می کند و با خود می برد. اینک من با او هستم. او مرا به هر سو می برد و همه دیدنی ها را به دیدگان من هدیه می کند. دیدگان من دریایی می شود و دریایی می بیند. رفته رفته وجودم به عناصر دیرین خود بارز می گردد و به صورت میلیون ها ذره در وسعت دوست پراکنده می شود و من، او می شوم. من دریا می شوم.

زنی که به خود هدیه داد!

الیاس کانتی / هوشنگ سلطان زاده

او با هدیه هائی زندگی می کند که از اینجا و آنجا به خودش بر می گرداند. او هیچ هدیه ای را فراموش نمی کند، همه هدیه ها را می شناسد و می داند که هر یک در کدام گوشه به انتظار اوست. او با شامه قوی خود همه جا را بو می کشد و برای جستجوی بی پایان خود همیشه به اندازه کافی عذر و بهانه دارد. او با کمال میل

افسوس برانگیز نگاهی بکند، در می یافت که چه فرصت های گرانبها و تکرار نشدنی زا از دست داده است.

ما هنوز یاد نگرفته ایم که در برابر این پرسش که «آفریننده کیست و یا چیست؟» پاسخ بدهیم: «نمیدانم!»

در مذاهب یزرگ - منظور از بزرگ تعداد پیروان است - برای خدا صفاتی قائل شده اند از جمله: عدالت، مهربانی، بخشندگی، برابر دانستن همه انسان ها بدور از رنگ و نژاد و جنس، و یاری دهندگی به سود افتادگان و درماندگان.

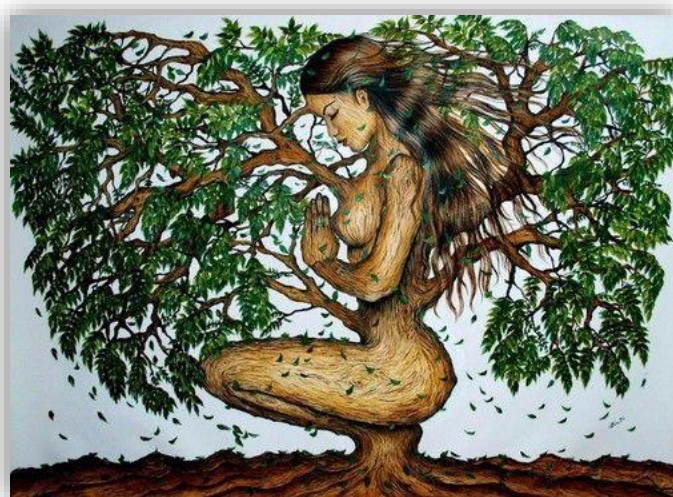
آیا بهتر نیست به جای نیایش و خواندن اوراد و ستیز با دیگر مذاهبان، بکوشیم این صفات خدائی را که به نظر ما عالی ترین است و از همین رو به خدا نسبت داده ایم، در خود پیروانیم؟

کاری است بس مشکل ولی بیایید این راه را برگزینیم و گام به گام پیش برویم. می گویند هر راهی به مقصدی ختم می شود. ولی نازده مونی می گوید: سرگردانی بشر در راه پالایش درون و آرامش روان، معلول همین تصوّر باطل است. او می گوید: «راهی که من پیش پای شما می گذارم، برای رسیدن به مقصد نیست، زیرا این راه، خود همان مقصد است.»

یکدیگر در ستیزند. ولی من به شما می گویم: آنها خدا نیستند، بلکه آفریده تفکر اهریمنی انسانند. به مذاهب بزرگ امروز نگاه کنید. میلیون ها و میلیون ها پیروان این مذاهب بر آستان خدای نادیده ولی برگزیده خود به خاک می افتند و در راه رضای او خون کسانی را که بر خدای دیگری سجده می برند، بر خاک می ریزند.

انسان به دلیل ناتوانی در برابر اینکه بداند نبض کیهان از چه زمانی به جنبش در آمد و در پس این آغاز چه نیروئی قرار گرفته بود، به مدد اندیشه خود، خدائی را فرض کرد و سپس در برابر فرض خود به زانو در آمد و دیگران را نیز به پرستش فرض خود واداشت.

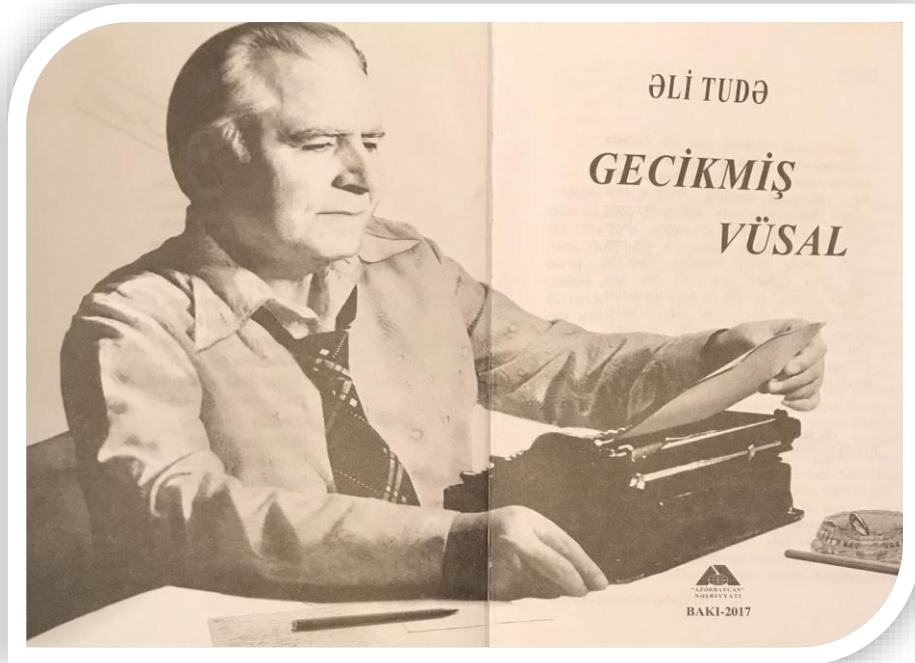
ما گرچه در دنیائی مادی به سر می بریم، ولی با فرض های خود زندگی می کنیم و چه بسا که این فرض ها اعتباری نداشته باشند چون انسان آفریده ای اشتباه کار است که بر اشتباهات خود نام تجربه می گذارد. تمدن انسانی با اشتباهات، آگاهی بر اشتباهات، با زمین خوردن ها و دوباره برخاستن ها به پیش رفته و در این روند رو به پیش، مرداب های وسیعی از نادانی، ددمنشی و کهنه اندیشی بر جای گذاشته است. اگر انسان می توانست به گذشته بازگردد و با چشم دل به این مرداب های هول - و



بازگشت به نمایه

برگ‌های بهار آفتابی (۱)

به قلم: علی توده / خاطره‌ها
برگردان: بهروز مطلب‌زاده



ارژنگ: برای اولین بار در ایران در سال ۱۳۲۴ فیلارمونی دولتی ایران در آذربایجان و توسط فرقه دموکرات آذربایجان تاسیس شد و "علی توده" که بعدها شاعری بزرگ و معروف شد، اولین مدیر و سرپرست فیلارمونی دولتی تبریز است. او در کتاب «برگ‌های بهار آفتابی» ماجراهای مربوط به فیلارمونی را به صورت تابلوهای زیبایی به تصویر کشیده است. با توجه به در پیش بودن ۲۱ آذر، سالگرد پیروزی و شکست جنبش ملی دموکراتیک آذربایجان، این خاطرات ارزشمند تاریخی در چند شماره متوالی تقدیم خوانندگان می‌شود.

پیش در آمد

حکومت ملی آذربایجان، در بهار سال ۱۹۴۶ برای اولین بار در تاریخ ایران، «فیلارمونی دولتی» در شهر تبریز را تاسیس کرد. مرا به عنوان مسئول این کانون هنری تازه تاسیس انتخاب کردند. من در آن زمان فقط ۲۲ سال داشتم، همه آنهایی هم که در «فیلارمونی» کار می‌کردند، اکثراً جوان بودند.

اما وقتی مردم ما، با چشمان تیزبین خود، همه آن چیزهایی را که این کانون هنری نوبنیاد در میان توده‌ها

هنوز هم بسیاری از حوادث و رویدادهای مهمی که در پیرامونم گذشته را به خوبی به یاد می‌آورم.

انگاران این حوادث، نه در گذشته‌ها، که همین امروز اتفاق افتاده است.

حتی نقش ونگار رویهم‌تلنبار شده خاطرات سال‌های طولانی گذشته نیز، نتوانسته است یادهای ماندگار این حوادث را از ذهنم بزداید.

ژانویه سال ۱۹۴۶ بود. فصل زمستان تازه در شهردیرسال اردبیل شروع شده بود. سبلان، سبلانی که در تمام ماه های فصل های بهار و تابستان، خود را به رنگ یشمی سبزه می آراست و با کلاهک سپیدی بر سر، شب و روز با هشیاری نظاره گریزبائی ها و ظرفت های کم نظر و پرشکوه مقبره شیخ صفی الدین بود، اکنون و در چنین برهه ای از زمهریر زمستان، سرتا پا آغشته به برف، تندبسی از یخ را به خاطر می آورد.

بادِ سر، با زبان خود، ییلاق ها و دامنه های پر برف سبلان را می لسید، و با عبوری شتاب زده از فراز جاده های یخ زده و پر برف، برای رسیدن به مناطق گرمسیر تعجیل داشت.

اما رود پر آبی که از میان شهر یخ زده عبور می کرد، سرشار از زندگی و امید، همچون چشمه ای پر جوش و خروش، رو به آینده ای تابناک ره می سپرد.

نهضت ملی، که ستاد اصلی آن در تبریز قرار داشت، در اردبیل نیز به پیروزی دست یافته بود. جدا از تعداد کمی از زمینداران، خان های هار وستمگری که در برخی از روستا ها، با لجبازی و گردن کشی از تسلیم شدن، سر بازمی زدند و تلاش داشتند تا همچنان به آقائی و سروری خود ادامه دهند، در دیگر ولایات، همه اراضی به دست پیکارگران انقلابی افتاده بود.

من نیز در انجام وظیفه میهنی خود، همچون یک سرباز ساده تلاش می کردم و میکوشیدم تا هم به عنوان عضوفرقه و هم به عنوان یک شاعر، از انجام آنچه که از دستم برمی آمد کوتاهی نکنم. من نیز، هر جا که لازم بود، هم با سلاح وهم با قلم خود در عرصه این نبرد تاریخی خلق شرکت داشتم.

من آرزو می کردم تا قطره ای از آن آبخار پر تلاطم و توفنده ای باشم، که پر شور و پرخروش از فراز کوه های سربه فلک کشیده مغرور و سربلند سرریزمی کرد.

انجام میداد، مشاهده کردند، باردیگر به نیروی دیرپا و کهن سال هنر یقین پیدا کردند...

اگر روشن تر بگوئیم، «فیلارمونی دولتی تبریز»، تنها یکی از آن ده ها مؤسسه ای بود که حکومت ملی آذربایجان، بر اساس نیازها و آرزوهای مردم ایجاد کرد، در واقع، این کانون هنری، یک سکوی عرضه هنر در عرصه فعالیت های گسترده حکومت ملی آذربایجان بود، این کانون هنری، که شبانه روز در جوشش و غلیان بود، درآینه روشن خویش، سیمای، مبارزه جویانه، خیرخواهانه و نیز اعمال و کردار قابل توجه حکومت ملی آذربایجان را منعکس می ساخت.

اعمال و کردار زیبا و شورانگیزی که از این کانون ساطع می شد چون نوای پر شور و پرفروغی، در سیمای زندگی نوین، در روح و روان، و دل های مهربان و نجیب میلیون ها انسان می نشست، و چون نغمه های دلنشین، بر زبان ها جاری می شد و در شور و هلهله مردم به پرواز درمی آمد...

من در اینجا تلاش می کنم، تا فقط به آن نکات و حوادث مهم هنری - اجتماعی، از تاریخ فرهنگمان اشاره کنم، که رد و نشان آن، درآینه روشن افق تاریخ کهن ما، می درخشد.

اگر در لابلای آنچه که درباره فیلارمونی می نویسم، به مسائل دیگری نیز، که بی ارتباط با فیلارمونی است اشاره شده، نباید باعث تعجب خواننده شود، زیرا همه این حوادث، بی ارتباط با سیر و سرگذشت خود من، نیست.

«تلگرام دعوت»

«پیامی هست، که بی صداست،

اما سروش غم است.

پیامی هست، پرتنین است

اما پیام آور عشق است»

ماشین ما، همچنان سینه تاریکی شب را می شکافت و به پراکندن دانه های درشت برف که چون ستاره های آسمان بر زمین فرود می آمدند، پیش می رفت.

به هر طریق که بود، بالاخره، توانستیم خود را شب هنگام به کاروانسرای ویرانه گردنه سایین برسانیم. این کاروانسرا که از دوره شاه عباس باقی مانده بود، برای بیتوته کسانی ساخته شده بود که برای رفع خستگی و گریزاز برف و طوفان به آنجا پناه می آوردند.

ما ماشین خود را جلو کاروانسرا نگه داشتیم و پیاده شدیم. در مقابل کاروانسرا چند ماشین دیگر هم ایستاده بودند. که همه از تبریز آمده بودند. به نظر می آمد که آن ها تا خود را از آنسوی گردنه به این کاروانسرای مخروبه برسانند خیلی اذیت شده اند. این را زنجیرهای بسته شده به چرخ ماشین ها و نیز قندیل های یخ بسته بر روی شیشه ماشین ها گواهی می داد. کاروانسرا را از نظر گذراندیم، اجاق های آتش، در میان خرابه های کاروان سرا دود می کرد. انگار بر روی شعله های سرخ فام آتش اجاق ها، پارچه سیاهی کشیده بودند تا کوران برف نتواند آتش اجاق های سیاه چدنی را پخش و پلا کند.

مسافرها، در حالی که دور اجاق ها گرد آمده بودند، با یکدیگر درباره هوای متغیر «سایین» اختلاط می کردند. بی خبر از آنکه هم آنسوی «سایین» و هم این سوی آن، هوا سرد و یخ زده است. من به همراه علی اصغر به دنبال راننده وارد کاروانسرا شدم. در کنار یکی از اجاق ها، چمباتمه نشستیم و خود را به گرمای آتش سپردیم تا یخ هامان باز شود.

در کنار آتش، برف و سرما را از یاد برده بودیم و با گرمای لطیفه های شیرینی که از لب هایمان جاری می شد و بر جانمان می نشست، خود را گرم می کردیم. اکنون، این کاروانسرای مخروبه، برای جان ها و چشم های خسته از راه ما که در جستجوی روزنه امیدی بود، از زیباترین قصرها هم، با شکوه تر به نظر می آمد.

من در عین حال که به سرودن شعری پرداختم، در عین حال، دل تنگ آن بودم تا دانسته ها و توانائی هایم را در جایی بکار بگیرم که هر چه بیشتری برای وطن، مردم و فرقه سودمند تر باشد.

در یکی از همین روزهای هیجان انگیزی که در دریائی از اندوه و اضطراب و نگرانی به سر می بردم، مرا از اردبیل به تبریز فرا خواندند. این دومین باری بود که من به تبریز می رفتم. راه ها را خوب نمی شناختم. زیرا بار اول هم که به تبریز رفتیم با دوستان شاعر هم سفر بودم.

به محض اینکه از اردبیل حرکت کردیم، ناگهان، چهره خندان آفتاب در افق لاجوردی آسمان، به تیرگی گرائید و پس از اندکی سرمای این تیرگی، در سرتاسر آسمان فروزه ای پخش شد.



تازه از قصبه «تیر» گذشته بودیم که دانه های ریز برف شروع به باریدن کرد. دانه های برف، نشسته بر بال های لرزان باد سوزناکی که زوزه می کشید، آن قدر بارید تا سرتاسر دشت و بیابان را سفید کرد.

در تمام مسیر، بارش برف همچنان ادامه داشت. برف ها بر روی هم تلنبار می شدند و به شکل تپه های کوچکی بالا می آمدند. هوا داشت رو به تاریکی می رفت و حرکت بسیار دشوار شده بود.

بودند. با دیدن این صحنه، به هیچ شکلی نمی توانستیم، میزان شادی مان را با کلمات توصیف کنیم! ظاهراً همیشه همینگونه بوده، هرگاه این راه ها در برف و بوران بسته می شده، این، ساکنین روستاهای همسایه و اطراف بوده اند که برای باز کردن آن به امداد می آمده اند. آنها به سربازان تفنگ بدستی شبیه بودند که در گستره دشت پراز برف، پراکنده شده باشند. وقتی آن ها کار را شروع کردند، انگار افرادی پارو بدست درحال شنا کردن امیان دریائی از شیر سپید منجمد و بریدن موج های بلند آن بودند.

راهی که پارو بدست ها باز کرده بودند، بیشتری به یک خندق گشاد و پهنی شباهت داشت که هر دو طرف اش را تپه های نرم برف احاطه کرده باشد. وقتی به سراب رسیدیم، چراغ ها تازه روشن شده بود.

در ورودی شهر، دو نفر با احترام به استقبال ما آمدند که ما را نمی شناختند، بعد، یکی از آن ها که مسن تر بود از ما خواهش کرد تا ماشین را به نشانی که به ما داد برانیم. از آنجائی که راننده ما سراب را خیلی خوب می شناخت، ما را مستقیم به همانجا برد. اتوموبیل درمقابل یک عمارت بزرگ توقف کرد. ساختمان چنان غرق روشنائی بود که انگار از نور ساخته شده است. چلچراغ های روشن ساختمان چشم را میزد. وارد حیاط که شدیم، چهار جوان، ناراحت و پریشان به این سو و آن می رفتند. مرد مُسنی درایوان خانه درحال انتظاربه طرف در نگاه می کرد. به ایوان رفتیم. با او خوش و بش کردیم و او ما را به اطاق پذیرائی دعوت کرد. وارد اطاق شدیم و بر روی صندلی هائی که کنار دیوار چیده شده بود نشستیم. میزی که وسط اطاق پذیرائی قرارداشت با سلیقه تمام تزئین شده بود. خوردنی های لذیذ، رنگارنگ و چشم نوازدر کنار هم چیده شده بود. مرد میزبان در باره هویت مان سؤال کرد. علی اصغر را از نوع پوشش و لباسش شناخت.

خیلی زود متوجه روشن شدن هوا شدیم. البته بدون آن هم، در زیر چادرسياه و بی انتهای شب، و درزیر بارش دانه های کله گنجشکی برف که از دیشب تا به حال همچنان و بی وقفه باریده بود، به لحاف سفید بزرگ و زخیمی می ماند که بر سرتاسر زمین گسترده باشند. از کاروانسرا بیرون آمدیم. پیرامون مان سفید سفید بود. تنفس هوای تمیز صبحگاهی حالمان را حسابی جا آورد و به ما دل و جرئت داد. درچشمانمان شعله های زرین شفق درخشیدن آغاز کرد و جانمان لبریزشورشوق گشت.

آری. طبیعت ناپایدار، اجاق شعله ور خود را روشن ساخته بود. شعله فروزان آتشی که از افق سرزده بود، رفته رفته به سرخی می گرائید و با تبسمی بربل ما را می نگریست، پنداری، از اینکه دیر سر بر آورده شرمگین است. اما نگاه ما براو حاکی از رضایت و سپاس ما بود. ما پس از آن، بی خوابی، هیجان، و از سر گذرانده شبی طولانی از سرما، چنین گمان می کردیم که، دراین صبحگاه برف آلود، دربرکه ای از شیر و آفتاب غوطه ور شده ایم.

این صبح پربرکت، همچون مشعل روشنی بود برسرراه یخزده و پربرف ما. از قدیم گفته اند « رهپو به راه باید».

سرانجام زمان حرکت فرا رسید. راننده ها درجلو و ما مسافرها در پشت سرشان به راه افتادیم. ماشین را روشن کردیم و با پاروکردن و کنار زدن انبوه برف هائی که بر زمین نشسته بود، وگشودن راه برای ماشین ها که گاهی با تازه کردن نفس ما، همراه بود، توانستیم خود را به آن طرف گردنه نزدیک شویم. اگرهمینگونه پیش می رفتیم، تا یک ماه دیگر هم به تبریز نمی رسیدیم. اما یکباره متوجه شدیم که روستا ثیان، پارو به دست درحال کنارزدن و روفتن توده های برف به سوی ما می آیند. آن ها ساکنین روستا های اطراف بودند که برای گشودن راه به کمک مسافرین شتافته

به خاطر رعایت ادب هم که شده صبحانه سبکی خوردیم و برخاستیم. مرد صاحبخانه ما را تا اتوموبیلمان مشایعت کرد. به راه افتادیم.

کمی از راه را رفته بودیم که در کنار جاده سراب - تبریز متوجه مردی شدیم که چمدان به دست ایستاده است، در انتظار رسیدن ماشینی است. اتوموبیل را نگه داشتیم، نزدیک تر آمد و گفت میخواهد به تبریز برود، او را نیز سوار کردیم به راهنمایان دادیم. بین راه، در میان صحبت ها، فهمیدیم که او صدر کمیته فرقه در سراب است و برای شرکت در کنفرانسی که قرار بود در تبریز برگزار شود می رود. در اصل او نیز به کنفرانس فوق العاده ای دعوت شده بود که فرقه در ارتباط با مسائل مربوط به دهقانان بی چیز برگزار میکرد. برای همین بود که صدر کمیته فرقه در سراب اینگونه با عجله به راه افتاده بود.

به یاد اربابی افتادم که در انتظار ورود غلام یحیی، کلی تدارک دیده بود و ما شب را در خانه اش ماندیم و غلام یحیی نیامد و او که با نیامدن غلام یحیی همه نقشه هایش بر آب شده بود، با نگرانی سلام «صمیمانه» ای برایش فرستاد.

(پایان بخش اول)



بازگشت به نمایه

مرد، وقتی متوجه شد که من شاعر هستم و آن رفیق دیگرمان راننده ما است، به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی پرسید: «پس غلام یحیی نیامد؟».

ما شانه هایمان را بالا انداختیم. بعد معلوم شد. که این مرد یکی از ملک دارهای بزرگ سراب است و چون شنیده بود که غلام یحیی به سراب خواهد آمد، برای همین به دست و پا افتاده و کلی تدارک دیده بود. و حال انتظارش برآورد نشده بود.

صاحبخانه ما را بر سر سفره دعوت کرد. ما متوجه شدیم که دعوتش بسیار سرد و از روی بی میلی است. البته بی آن هم چندان میلی به غذا نداشتیم. حسابی خسته و از پا درآمده بودیم. ما بیشتر مایل بودیم تا بخوابیم و استراحت کنیم. دست به غذا نزدیم و برخاستیم. مرد، ظاهراً دلگیر شد. پرسید که به کجا میخواهیم برویم؟ گفتیم میخواهیم شب را در مسافرخانه بمانیم و صبح زود به طرف تبریز حرکت کنیم. اجازه نداد. با خواهش و التماس و تمنا ما را در خانه خود نگه داشت. ما هرسه در یک اتاق خوابیدیم.

هنوز سپیده زده بود و ستاره ها سوسو میزدند که از خواب برخاستیم. صاحب خانه خیلی وقت بود که بیدار شده بود. باز هم ما را به اطاق پذیرائی دعوت کرد. ما

نقد و معرفی

نقدی بر دفتر "سیاه مشق" اثر سایه

مرتضی کیوان

(۲۷ مهر ۱۳۰۰ - ۲۷ مهر ۱۳۳۳)



و سادگی و حساسیت هنری، تأیید می‌کند. نظر شهریار در این مورد، صرف نظر از جنبه های ذهنی و ماوراء طبیعی آن، انعکاس ضرورت اجتناب ناپذیر زمانه‌ی ماست که مضمون و شکل نور را می‌طلبند.

شاعر که مانند هر خردورزی کارش را از گذشته آغاز می‌کند تا برای آینده نیروی جاندار بیابد، در رهگذار خود بازگویی دردها و عشق‌ها و حرمان‌های جوانی نسل دوره‌ی خویش است؛ و غزل، چکیده‌ی همین احوال است. اما چنان که شهریار نیز به این نتیجه‌ی موثق رسیده، کار شاعر امروز تنها غزل‌سرای نیست.

شعر امروز باید آواز طبیعت و انسان و جامعه باشد؛ و شاعر این کتاب، در شعرهای امروز خود، پیرو دانش‌پژوه چنین مکتبی است. "نخستین نغمه‌ها"، "سراب" و همین "سیاه مشق"، شخصیت ادبی شاعر را باز می‌نماید و "شبگیر" که غنچه‌ی هنر شاداب اوست، عشق وی را در شوق زندگی بهتر گسترش می‌دهد.

گفتند غم غزل سر آمده، شاعر امروز باید تصویر کار زندگی و نماینده‌ی شوق آیندی بهتر باشد. این هر دو سخن، راست و استوار است اما قصه‌ی درد، حسب حال دیگری دارد. شاعر که گردونه‌ی گل‌پیرای شعر را از دشت بی‌کران گذشته‌ی افتخار آمیز، به تندی بالای کوهسار شوق و آرزومندی کشانده، حکایت حال را پیش غزل‌سرای بزرگ معاصر ما شهریار برده و از او مدد جسته است.

شاعر «هدیان دل»، «افسانه‌ی شب»، «دو مرغ بهشتی»، «قهرمانان استالینگراد»، و «ای وای مادرم» که نامش با غزل‌هایش به سراسر کشور شعر و سخن فارسی رفته، شیوه «غزل» را مانند سایر شیوه‌های شعر فارسی مقبول می‌شمارد و با توجه به ضرورت هماهنگی شکل بیان با احساسات و اندیشه‌های زمانه، متابعت از شیوه‌هایی را که زندگی امروز و کیفیت تازه و متنوع افکار و عقاید مردمان ایجاد می‌کند، جایز می‌داند؛ تا بدان جا که شکل‌های جدید شعر را نیز، به خاطر اصالت

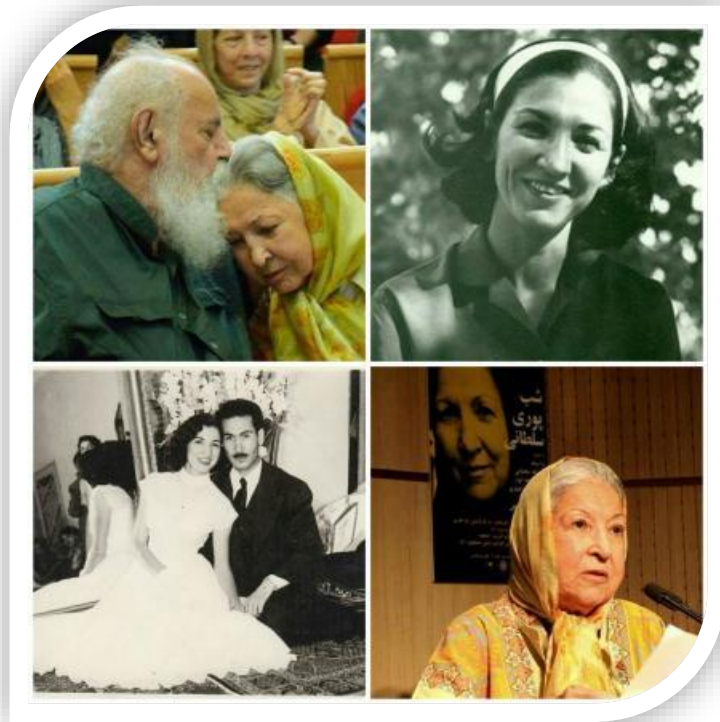
خوش‌رنگ شیوهی حافظ در تن این عروسِ دل‌آراست. «زبانِ نگاه» که چهار سال پیش گفته شده، درخشان‌ترین نمونه‌ی بیانِ اصیلِ شاعر است و شیوایی و جمالِ آن یادآورِ این تعجب، که شاعر هنوز بیست و چند سال بیشتر ندارد.

شاعر "سیاه مشق" در شعرهای گذشته‌ی خود، مفهوم و ادراکِ سزاواری از زمانه‌ی خویش ندارد؛ اما همان‌گونه که این کتاب نمونه‌ی قدرتِ ادبیِ اوست، شعرهای مجموعه‌ی "شبگیر" که پس از این انتشار می‌یابد، بازگوی آوازِ مردم و تلاش‌های سعادت‌جوی آنهاست.

گفتند شاعرِ امروز باید فرزندِ قرنِ خود باشد و طراوتِ زندگیِ دل‌خواه را بازگوید. این تفسیر بسی متین و شیواست؛ اما هر کارِ هنریِ صحیح، قدرت و ممارست لازم دارد. شاعر در بهترین غزل‌های این کتاب نشان می‌دهد چگونه بازِ تیز پروازِ سخن‌سرایی را از کوهسارِ بلند پایه‌ی ادبیاتِ کهن به چنگ آورده و به پایمردیِ همین نیروست که در شعرهای امروزِ خود، تصویر کارِ هنرمند، زندگانیِ مردم و نقاشیِ آرزوهای آنها شده است. بیانِ شاعر، در بهترین غزل‌هایش، استحکام و طراوتِ ذوقِ طبعِ او را جلوه می‌دهد. احساس می‌شود که خونِ

نقل از کتاب: "ای عشق همه بهانه از توست" / نقد و تحلیل و گزیده اشعار هوشنگ ابتهاج (ا.سایه)

به اهتمام: سارا ساور سُفلی / انتشارات: سخن، سال ۱۳۸۷

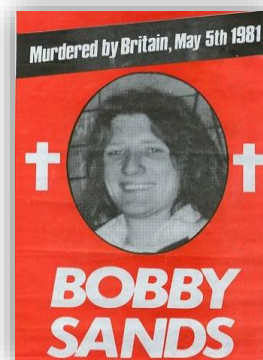
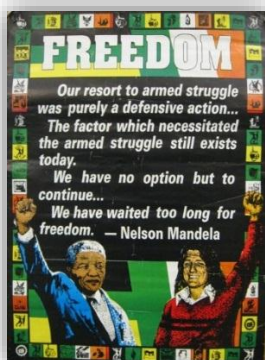


باید از رُود گذشت / باید از رُود اگر چند گِلِ آلود گذشت... (م. سرشک)

بازگشت به نمایه

یادداشتی بر یک شعر کسرای

حسین اقبال طالقانی



ارژنگ: در پی شهادت تکان دهنده رابرت جرالد ساندز معروف به "**بابی ساندز**"، کارگر مبارز ایرلندی پس از ۶۶ روز اعتصاب غذا در زندان در روز ۵ می ۱۹۸۱ برابر با ۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۰، اثر مشترکی با عنوان "**دشوار بهروز زیستن**" توسط زنده‌یادان سیاوش کسرای و احسان طبری آفریده و به صورت نوار کاست منتشر شد. عنوان شعر کوتاه کسرای "**شهادتِ شمع**" بود که طبری آن را در آغاز متن ادبی شورانگیز خود خواند و فایل صوتی آن را در پایان نوشتار حاضر خواهیم شنید. نگارنده این یادداشت نگاهی دارد به فرم و محتوای انسانی سروده و نگاه فلسفی شاعر به مقوله مرگ یا مُردن که از نظر می گذاراند.

شهادتِ شمع

(برای شاعر و کارگر مبارز مردم قهرمان ایرلند)

با	قطره
لبخند	قطره
و پایان بخشیدن	مُردن
به دودِ تردیدی تاریخی	و شبِ جمع را به سَحَر آوردن
بودن	روشنانه زیستن
یا نبودن...	خاموشانه مُردن
	مُردن

کسرای، شعر ستایش مرگ نیست، بل که نشان دادن غریبِ زندگی در دلِ مرگ است.

یکی از ویژگی های شعر مدرن این است که عنوان شعر، خود، بخشی از شعر است و همان نظام منطقی شعر بر آن حاکم است. این شعر کسرای پارادوکسیکال است. بر منطق تضاد و وحدت استوار است و جفت های ناهم‌رنگ ناهم‌گون بدان حرکت و زندگی می بخشد. بنابراین شعر می‌بخشد و خلاصه آن که عنوان شعر می‌خواهد ضمن

از دل برآید بردل نشینند، نه این‌گونه نیست. سازو کار و قانونمندی‌های حاکم بر ارائه معنا در شعر باید تحلیل و بیان شود؛ کاری که نقد شعر انجام می‌دهد.

شعر خوب، آمیزه و امتزاج فرم و محتوی، شکل و اندیشه است. این دو در یک شعر خوب درهم تنیده اند. فرم محتوی را بیان می‌کند و محتوی در فرم باز نمودی عینی می‌یابد. آنچه در جان شاعر درونی می‌شود، محتوی است و آنچه از او بیرون می‌تابد فرم است. همان لمس میداس* است که به شاعر، قدرت شعر آفریدن می‌دهد. آفرینش شعر، نگاه دوباره به هستی است. تعریف دوباره اشیا و رخ داده‌های اجتماعی و تاریخی است که نه تنها عقل آدمی را به تأمل وامی‌دارد، بل که فراتر می‌رود و جان او را شعله‌ور می‌سازد. شعر، آشنایی زدایی از امور به ظاهر آشناست و در این کشف دوباره، هستی اندیشه شاعر نمود می‌یابد.

بنابراین حتی در همین چند سطر نیز شاعر با استفاده از واژه "قطره" و اسم مصدر "مردن"، به جای آن که بگوید "مرد" و به عمل شمع کرانه‌گی و زمان مند بودن ببخشد، با آوردن اسم مصدر آن را بی‌کرانه و بی‌زمان می‌کند و مرگ را از دل مرگ جدا می‌سازد. مرگ در این شعر کسرابی به ضد خود بدل می‌شود و بدین ترتیب، در ساحت صورت و ساخت کلام علیه مرگ که دنیای سکون است، قیام می‌کند و شهادت می‌دهد.

در سطر چهارم، شاعر بار دیگر به مفهوم شمع باز می‌گردد و سپیدی را در برابر سیاهی قرار می‌دهد: "شب جمع را به سحر آوردن"، باز هم دنیای پویایی خلق می‌شود. تضاد مرگ و زندگی، تضاد سیاهی و سپیدی یا شب و سپیدی، ما را به همان دوگانه عنوان بندی شده باز می‌گرداند. گویا در مسیری حرکت می‌کنیم که در عین دور شدن از عنوان شعر، فاصله گرفتن سطرها از عنوان شعر، دوباره در ذهن به همان عنوان باز می‌گردیم. پس شمع نمی‌میرد، بل که مایه زندگی و امید می‌شود و مگر نه آن که مارکس می‌گفت "آدمی در عمل فردی

این‌که جدال مرگ و زندگی را به لحاظ بافت معنا شناسانه توضیح دهد، از سویی دیگر می‌کوشد قصه شهادت دادن شمع را بیان کند. این دوگانه‌گی معنایی، ذهن را آماده می‌کند که بپرسد شمع این قصه به چه چیزی می‌خواهد شهادت دهد (در این جا معنای دور آن مد نظر است)، و مگر نه آن‌که هر شهید، فریاد معترضی است و مگر نه آن‌که شهادت، عین زندگی است.

اما شمع در ادبیات ایرانی به معنای وفاداری و آرام و بی‌صدا مردن است ولی مُردگی که هر ذره جان تبدیل به شعله می‌شود (تصویر دیگری از ستیز سیاهی و روشنایی؛ مرگ و زندگی). بنابراین مرگ در اینجا زاینده‌ی زندگی است. این هم‌آغوشی مرگ و زندگی در کل شعر کسرابی تکثیر می‌شود و تو گویی که شعر کسرابی، گسترش مفهومی است که در عنوان شعر وجود دارد.



نقاشی دیواری «بابی سندز» در بلفاست، پایتخت ایرلند شمالی

قطره / قطره / مردن

در همین سطور ما باز هم شاهد جنگ مرگ و زندگی هستیم. در ساخت معنایی کلام، قطره به نوعی تداعی گر آب و لاجرم زندگی است؛ شاعر نمی‌گوید ذره/ذره/مردن، که می‌گوید قطره/قطره/مردن. به اعتبار آن‌که از سرنوشت شمع سخن می‌گوید. می‌گویند یکی از ویژگی‌های شعر خوب آن است که نتوان کلمات را عوض کرد. درواقع، تفاوت شعر از ضد شعر همین ساختمان منسجم و غیر قابل تجزیه است. بنابراین در تحلیل شعر نمی‌گویند چون

نقد ادبی مُدرن از آن به عنوان ادبیتِ متن و در این خصوص شعریتِ متن اشاره می شود. انسجام ساختاری کلامی یا معماری کلامی این شعر به گونه‌ای است که نمی‌توان واژه‌ای را حذف یا جایگزین کرد، بی آن که این ساختار را به لحاظ معنایی و صوری برهم‌زد. به عبارتی، واژه ای لغو در شعر آورده نشده است. **چخوف** می‌گفت اگر تفننگی در صحنه نمایش جایی آویخته شده باشد، حتماً باید تا پایان نمایش شلیک شود. این یعنی وحدتِ ساختاری یک اثر هنری.

برهمن قیاس، کلامی در شعر کسرایی بی‌په‌ده رها نشده است و هر واژه، کارکرد خود را در کل ساختار شعر دارد و هر واژه در عین آن که معنای فردی خود را در متن شعر حفظ می‌کند، از معانی ضمنی برگرفته از ساختار شعر نیز برخوردار است. فرد و جمع در ساختار واژگانی و معنایی شعر نیز ارتباطی دیالکتیکی دارند.

خود فانی است، ولی در عمل اجتماعی خود جاودان است."

از این پس گویا شاعر خطابه‌ای در سوگِ شمع می‌خواند؛ زندگی با روشنی و مرگ در سکوت. اما او به این سکوت باور ندارد. احساس می‌کند چیزی از شخصیتِ شمع را از قلم انداخته است. دوباره به سراغ همان پارادوکس مستتر در عنوان می‌رود و می‌نویسد **"مُردن با لبخند"**، پس دوباره مرگ مقهورِ زندگی می‌شود. لبخند، تجسمِ عالی‌ترین شورِ زندگی است. شعر ظاهرًا با پاسخ به پرسش دیرین **"بودن یا نبودن"** شکسپیری تمام می‌شود اما این پاسخ چیست؟ این دنیای متضاد که **"بودن** یا نبودن" در آن درهم آمیخته است کدام‌اند؟ پاسخِ شاعر زندگی است چرا که لبخندِ واپسینِ شمع، پاسخ به این پرسش بوده است.

ملاحظه می‌شود که تعهد اجتماعی و باورهای اعتقادی شاعر مانع از شعربودنِ این شعر نشده است؛ آن‌چه که در

سرود بابی ساندرز با زیرنویس فارسی

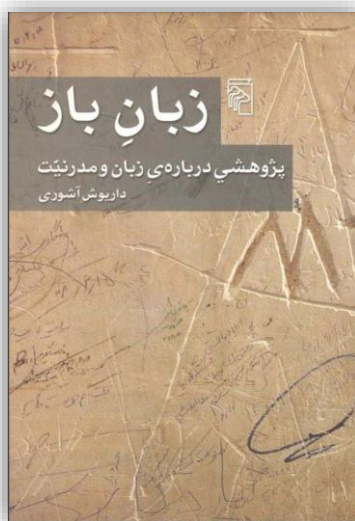


<https://www.youtube.com/watch?v=Nd72mYwWJ3c>

بازگشت به نمایه

نگاهی به کتاب "زبانِ باز" اثر داریوش آشوری

فریبرز مسعودی



سویی و دیگر، وضع زبان فارسی در جایگاه زبانی (جهان‌سومی)، در رویارویی با چالش مدرنیته و ضرورت‌های زبانی آن و کوشش‌های آن برای پاسخ‌گویی به چنین برخوردی.»

نویسنده از همان آغاز راه خود را چنین توصیف می‌کند: «چنین کاری ناگزیر از ره نوردی بر روی زمینی ست ناکوفته و ناهموار که بر آن قدم همت و رنج و ریاضت بسیار می‌باید رفت.»

البته در این‌که ایشان یکی از کوشندگان زبان‌شناسی است به شهادت کتاب‌هایی که از ایشان منتشر شده بحثی نیست. ولی مشکل از ادعای وی در همان ابتدای کتاب آغاز می‌شود آن‌گاه که می‌نویسد: «مسئله یک وجه نظری کلی دارد که تاکنون چنان‌که باید به آن پرداخته نشده، و یک وجه عملی، یعنی چاره‌اندیشی‌های فنی برای توسعه زبان...»

شوربختانه باید بگویم کتاب "زبان باز" نه تنها نمی‌تواند این انتظار را برآورد، بلکه شک و تردیدها نسبت به ادعای ایشان پدید می‌آورد. ایشان در این کتاب پس از بحث درباره رهیافت‌های غربی‌ها برای شکوفایی زبان‌هایشان بدون هیچ راهکاری با ورود به فعالیت‌های فرهنگستان‌های یکم و دوم و سوم و

اشاره: نقد کوتاهی که می‌خوانید در سال ۱۳۸۸ بر کتاب "زبان باز" اثر داریوش آشوری نوشته شده است. با توجه به نو بودن مسئله آیین نگارش و باز انتشار کتاب "زبان باز"، انتشار این یادداشت را بی‌مورد ندیدم.

به‌تازگی رساله‌ای به قلم داریوش آشوری زبان‌شناس نام‌آور به نام "زبان باز" توسط نشر مرکز با جلدی زیبا منتشر شده که خوانندگان کنجکاو را به خود جلب می‌کند. این کتاب همان‌گونه که نویسنده در آغاز به آن اشاره کرده است: «دست‌آورد نهایی کار پژوهشی و اندیشه‌ی من درباره‌ی زبان فارسی در برخورد با جهان مدرن و خواسته‌های زبانی آن، در دورانی چهل ساله است.»

همان‌گونه که فهرست مطالب نشان می‌دهد این رساله بحث‌هایی است درباره زبان‌گفتار و زبان نوشتار و تاریخ پیدایش زبان‌های مدرن و تکنیک‌های واژه‌سازی و لب‌لباب رساله بررسی رویارویی زبان فارسی با پدیده مدرنیته است. نویسنده-پژوهشگر برای دستیابی به این منظور دو پرسش را در برابر خود دیده است: «یکی اندیشیدن و پژوهیدن درباره‌ی رابطه‌ی جهان مدرن با زبان‌های قلمرو خود، یا چند و چون زبانی مدرنیته، از

زنده‌یاد احسان طبری در دهه ۴۰ پیشنهادهای زیر را با توضیح مفصل برای ایجاد "تحولاتِ مطلوبِ آگاهانه در زبان فارسی" می‌دهد:

۱- در راه تنظیم فونتیک تاریخی و کنونی زبان فارسی

۲- در راه تحدید مرزهای لغوی زبان

۳- در راه تنظیم گرامر تاریخی و کنونی زبان فارسی

۴- در راه تنظیم و تبویب تاریخ ادبیات ایران. وی همچنین در چندین یادداشت مختصراً ضمن بررسی زاینده‌ی زبان پیشنهادهای ارزنده‌ای درباره زیایی و زایایی زبان عرضه کرده که اگر مجال دست داد، در آینده درباره آن‌ها بحث خواهد شد.

در این جا اشاره‌ای کوتاه به فعالیت‌های مدون سال‌های اخیر می‌کنم و می‌گذرم که نویسنده و پژوهشگر رساله زبان باز که آن را حاصل سال‌ها ریاضت خود می‌داند ظاهراً از بسیاری از آثار منتشر شده در سال‌های کنونی در زمینه زبان فارسی بی‌اطلاع است. از آن دست است کتاب فرهنگ لغات زبان مخفی، اثر مهدی سمایی با مقدمه‌ی دقیقی درباره جامعه‌شناسی زبان، نشر مرکز. مردم‌شناسی اصطلاحات خودمانی، گردآوری و پژوهش و مقدمه جالب دکتر محمود اکرمی، نشر ایوار. فرهنگ فارسی عامیانه، ابوالحسن نجفی، نشر نیلوفر، کتاب کوچه احمد شاملو و غیره...

همچنین باید گفت بسیاری از بحث‌های کتاب از جمله تاریخ پیدایش زبان‌های مدرن و واژه‌سازی در این زبان‌ها فقط یک جمع‌بندی از آن چه بود که در این زبان‌ها اتفاق افتاده است در صورتی که این‌گونه واژه‌سازی‌ها سال‌ها است که در زبان فارسی در جریان است و نه تنها در زبان‌های علمی بلکه در زبان ادبیات توسط نویسندگان کوشش‌هایی در این زمینه شده از جمله می‌توانید به نمایشنامه‌های بهرام بیضایی، رمان‌های محمود دولت‌آبادی، احمد محمود، صادق

شمه‌ای از فعالیت‌های امثال زنده‌یاد احمد کسروی کتاب را پایان می‌دهد.

با توجه به این که درباره برخورد زبان فارسی با مدرنیته، کتاب‌ها و رساله‌هایی نگاشته شده است که ظاهراً جناب آشوری از آن‌ها بی‌خبر بوده‌اند، قصد داشتم شمه‌ای از موضوعاتی را که پیش از این توسط برخی دانشمندان و ادیبان ایرانی و فارسی‌زبان‌ها پرداخته شده بود در این یادداشت بیاورم. از آن جا که متن‌های مورد ادعا موجود است و نویسندگان آن‌ها خیلی بهتر از زبان قاصر من از عهده چنین کاری برآمده‌اند، هم‌چنین برای پرهیز از طولانی شدن متن در این جا ضمن اشاره به پیشینه بحث‌های مطرح در این زمینه اشکالات و دشواری‌هایی را که در رساله "زبان باز" دیده‌ام در انتهای یادداشت به آن‌ها اشاره می‌کنم. باشد که در چاپ‌های بعدی کتاب مورد نظر قرار گیرند.

داریوش آشوری در طول کتاب به گونه‌ای درباره اثر خود صحبت کرده است که گویی پیش از ایشان کسی در این راه گام ننهاده و در طول تمام کتاب فقط از یک نفر- دکتر غلامحسین مصاحب- نام می‌برد که دائرةالمعارف فارسی را پدید آورده است. در پایداری و استواری دکتر غلامحسین مصاحب برای پدید آوردن دائرةالمعارف جای هیچ شک و شبه نیست ولی بسیار بوده‌اند کسانی که پیش از آقای آشوری که در زبان فارسی و به‌طور کلی در زبان بررسی کرده و تلاش‌های بسیار کرده‌اند تا زبان فارسی از غافله تمدن و مدرنیته عقب نماند؛ مانند بهار در سبک‌شناسی، دهخدا در لغت‌نامه، عبدالعظیم قریب گرگانی درباره صرف فارسی، پژوهش‌های محمد قزوینی، بدیع‌الزمان فروزان فر، سعید نفیسی، مجتبی مینوی، محمد معین، ذبیح‌الله صفا، جلال همایی، پور داود، احمد کسروی، صادق هدایت، غلامحسین مصاحب و دیگران فهرست ناقصی از آن تلاش‌ها است.

برخوردِ آگاهانه و پیش‌دستانهٔ زبان فارسی با پدیدهٔ مُدرنیته

ساختن ترکیب‌های ثقیل و سخت مانند سیستمانه در برابر سیستماتیک به جای ترکیب ساختارمند یا نظام‌مند.

استفاده از واژه‌ها و ترکیب‌های من‌درآوردی مانند علمور به جای دانشور یا پیشوندگونه به جای سرافزود. (ص ۷۰)

بی‌نظمی و هرج‌ومرج در استفاده از واژه‌ها. مثلاً: ص ۶ علمور (scientist) ص ۴۷ علموران، ص ۴۸ دانشوران، ص ۷۱ دانشوران، ص ۱۰۸ علموران (scientists). ص ۳۲ زیبایی‌شناسی (استتیک)، همان صفحه استتیک، ص ۳۳ استتیک، ص ۳۱ اندامی (organic) سطر ۱۶ همان صفحه اندامی (ارگانیک). توضیح: همه پرانترها از خود متن است.

غلط‌های داخل متن؛ مانند پس از بیرون آمدن‌ام من از آن پژوهشگاه (ص ۲).

استفاده از معادل‌های عجیب مانند کره‌گیر شدن به جای globalization (ص ۱۵). ظاهراً این اشتباه از آن جا ناشی شده است که واژه glob در انگلیسی معنی شکل کره هندسی را می‌دهد. ولی globalization نه به معنی کره هندسی بلکه به معنی کره زمین و مراد از آن جهان است.

ص ۳۹ سطر آخر: زبان‌های ... فنلاندیایی. ص ۴۰ زبان‌های ... فنلاندی.

استفاده از برابر‌نهادهای سخت و دشوار مانند لاتینیده یا لاتینگیری (ltinization)؟

جملات مغشوش و غیرقابل درک مانند: ... یا طبقه‌بندی سیستمانه‌ی داده‌های علمی، رابطه‌ی سیستمانه دارند.

هدایت، آل احمد، بزرگ علوی، جمال‌زاده و ... نگاه کنید. مسلم است که به این سیاهه ده‌ها نام دیگر می‌توان افزود.

در پایان به مواردی از اشکالات کلی کتاب اشاره می‌شود که با توجه به محتوای کتاب بایسته توجه موشکافانه بیشتر نویسنده است.

در سراسر متن ظاهراً از هیچ منطقی برای جدانویسی یا پیوسته‌نویسی واژه‌ها که متأسفانه یکی از بلاهای زبان فارسی است پیروی نشده است. به چند نمونه زیر را ببینید.

پیوسته‌نویسی: زبانمایه، آنچه، بجز، هم‌ریشه، ترکیبگر، لاتینگیری، یکدست، بنیانکن که معمولاً زبان مایه، هم‌ریشه، ترکیب‌گر، لاتینی‌گری، یکدست، بنیان‌کن نوشته می‌شود در برابر جدانویسی: پی‌رو، بی‌هوده، حکم‌روا، پی‌روی که معمولاً پیرو، بیهوده، حکمروا، پیروی نوشته می‌شود. طبیعی است اگر نویسنده روی جدانویسی یا پیوسته‌نویسی پا می‌فشارد بایستی این حکم را به یکسان درباره خط نگاره کتاب رعایت می‌کرد که نکرده است.

استفاده از واژه‌های انگلیسی که برابر نهاد فارسی آن رایج و جاافتاده است و حتی در مواردی واژه انگلیسی آن کاملاً مهجور شده است؛ مانند استیک به جای زیبایی‌شناسی، تکنولوژی به جای فن‌آوری یا فناوری استفاده از برخی واژه‌های انگلیسی که برابر نهاد فارسی دارند؛ مانند ترمینولوژی به جای دانشواژه (پیشنهاد احسان طبری)

پانوشت‌ها:

۱- زبان باز، داریوش آشوری، تهران، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۸۷

لینک دانلود رایگان کتاب زبان باز

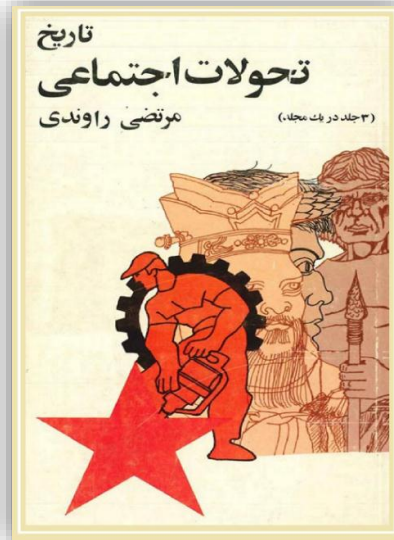
<https://server1.rouzgar.com/books/adabiat/%D8%B2%D8%A8%D8%A7%D9%86%20%D8%A8%D8%A7%D8%B2.pdf>

بازگشت به نمایه

تاریخ تحولات اجتماعی / سه جلد در یک مجلد

مرتضی راوندی

(سال ۱۲۹۲ تهران - ۲۳ شهریور ۱۳۷۸ تهران)



"مرتضی راوندی" فرزند سید مهدی در ۱۲۹۲ در تهران متولد و در سال ۱۳۷۸، در هشتاد و شش سالگی چشم بر جهان فرو بست. مرتضی راوندی با داشتن اندیشه‌های چپ و با نگرش علمی، تحولات اجتماعی را مورد مطالعه قرار داده و برداشت‌های خود را به زبانی شیوا نگاشته که برای همه و با هر درجه آگاهی از تاریخ قابل استفاده است.

جلد اول کتاب **تاریخ تحولات اجتماعی** چنانچه مولف می‌گوید، پس از ۲۷ سال مطالعه مداوم، در اسفند ماه ۱۳۴۰ منتشر شد که از آغاز تا ظهور نهضت اسلامی به تاریخ اجتماعی ایران و کهن‌ترین ملل باستانی می‌پردازد. نخستین دوره تاریخ اجتماعی در سال ۱۳۴۰ و در سه جلد منتشر شد. پس از انقلاب (۱۳۵۷) اکثر کتاب‌های او به خصوص جلد‌های اول و دوم آن که به فرهنگ و تمدن ایران قدیم و حمله اعراب بادیه نشین می‌پرداخت، مجوز نشر نیافت و جلد‌های آخر که به نقد اعتقادات ایرانیان می‌پرداخت، در کشور سوئد چاپ شد.

تاریخ تحولات اجتماعی از آثار ارزشمند مرتضی راوندی است که با یک نظر علمی، تاریخ اجتماعی غرب را از دوره تمدن یونان و روم و قرون وسطی تا دوره اواخر قرون وسطی و رنسانس و انقلاب فرانسه و انقلاب اکتبر و تا ظهور نازیسم و هم چنین به سیر تحولات اجتماعی در ایران از زمان‌های قدیم تا عصر حاضر می‌پردازد.

لینک دانلود: <https://goo.gl/w2XuXX>

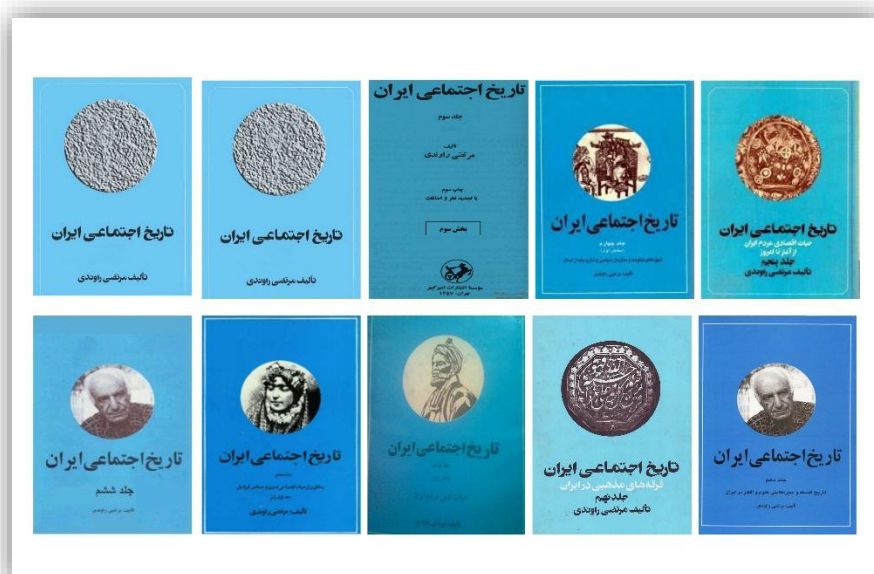
گفتگوی خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) با مرتضی راوندی

<http://www.ibna.ir/fa/report/201695/%D8%AA%D8%A7%D8%B1%DB%8C%D8%AE%DB%8C-%D9%86%D9%85%D9%88%D8%AF%D8%A7%D8%B1-%D8%B2%D9%86%D8%AF%DA%AF%DB%8C-%D9%85%D8%B1%D8%AF%D9%85-%D8%A7%DB%8C%D9%86-%D9%85%D9%85%D9%84%DA%A9%D8%AA-%D8%A8%D8%A7%D8%B4%D8%AF-%D9%88%D8%AC%D9%88%D8%AF-%D9%86%D8%AF%D8%A7%D8%B4%D8%AA>

بازگشت به نمایه

تاریخ اجتماعی ایران / دوره ده جلدی

مرتضی راوندی



کتاب **تاریخ اجتماعی ایران** که گردآوری آن بیش از ۴۰ سال بطول انجامیده، یکی از مهمترین مراجع در زمینه جامعه‌شناسی تاریخی ایران به شمار می‌رود. وی در طول این مدت، هزاران فیش و سند تاریخی را از کتاب‌های گوناگون جمع‌آوری کرد. دوره تاریخ اجتماعی در ۱۳۴۰ و در سه جلد از سوی انتشارات امیر کبیر منتشر شد. در پی استقبال خوانندگان، راوندی با تقسیم بندی موضوعی کتاب دست به تدوین مجدد و انتشار تاریخ اجتماعی ایران بر این اساس کرد و در زمان حیاتش ۹ جلد آن و در نبودش آخرین جلد آن انتشار یافت و این مجموعه در ۱۰ جلد به اتمام رسید. مرتضی راوندی از دوران جوانی که به عضویت حزب توده ایران درآمده بود، با همت شخصی و با نیت تهیه تاریخ جامع زندگی مردم ایران، پژوهش و فیش برداری از منابع گوناگون داخلی و خارجی را آغاز کرد.

به باور راوندی، تاریخ ایران را همواره بر پایه اقدامات سلاطین و امیران نوشته‌اند و می‌باید کتاب‌هایی نوشته شود که موضوع آنها مردم عادی که صاحبان اصلی مملکت هستند باشد. وی به نگارش تاریخ سیاسی، اقتصادی از منظر مردم اصرار داشت. حاصل قریب به نیم قرن تکاپوی راوندی، فیش برداری و نگارش کتابهایی درباره تاریخ گذشته ایران، ده جلد تاریخ اجتماعی ایران است که به گواه اهل فن در نوع خود "کم نظیر" است.

او به زبان‌های عربی و فرانسوی تسلط داشت. او که دارای اعتقادات سوسیالیستی بود، باور داشت، تاریخ فقط شرح اقدامات شاهنشاهان و برگزیدگان و حکایت فتح و شکست در جنگ‌های کوچک و بزرگ نیست. نخستین دوره تاریخ اجتماعی در ۱۳۴۰ و در سه جلد از سوی انتشارات امیر کبیر منتشر شد. در پی استقبال خوانندگان، راوندی با تقسیم بندی موضوعی کتاب دست به تدوین مجدد و انتشار تاریخ اجتماعی ایران بر این اساس کرد و در زمان حیاتش ۹ جلد آن و در نبودش آخرین جلد آن انتشار یافت و این مجموعه در ۱۰ جلد به اتمام رسید.

مرتضی راوندی در مورد شیوه تاریخ نویسی گفته است: **"من معتقدم وقتی راجع به یک شخص بررسی می‌کنیم، باید تمام جنبه‌های مثبت و منفی او را در نظر بگیریم."**

پس از انقلاب اسلامی اکثر کتاب‌های او به‌خصوص جلد‌های اول تا سوم که به فرهنگ و تمدن ایران قدیم و حمله اعراب بادیه نشین و موضوعات حساسیت برانگیز مذهبی می‌پرداخت، مجوز نشر نیافت و جلد‌های ۹ و ۱۰ که به نقد اعتقادات ایرانیان می‌پرداخت با عناوین “فرقه‌های مذهبی در ایران” و “تاریخ فلسفه در ایران” در سوئد چاپ شد. وی در شهریور ۱۳۷۸ در سن هشتاد سالگی در گذشت. تاریخ اجتماعی ایران که گرد آوری آن بیش از ۴۰ سال بطول انجامید اساسی ترین کار مرتضی راوندی است و یکی از مهمترین مراجع در زمینه جامعه شناسی تاریخی ایران به شمار میرود. با این کار او پایه ای محکم و قابل ستایش در این عرصه بنیان نهاد.

محسن دامادی، نویسنده و کارگردان فیلم “خانواده ارنست”، داماد مرتضی راوندی است و سعی در حفظ میراث و اندیشه او دارد. مرتضی راوندی در روز ۲۳ شهریور ۱۳۷۸ در تهران درگذشت و در قبرستان بهشت زهرا دفن شد.

جلدهای تاریخ اجتماعی ایران

جلد اول: تاریخ ایران قبل از اسلام / **جلد دوم:** تاریخ ایران بعد از اسلام / **جلد سوم:** طبقات اجتماعی در ایران بعد از اسلام / **جلد چهارم:** شیوه حکومت و سازمان سیاسی و اداری بخش اول / **جلد پنجم:** زندگی اقتصادی در ایران / **جلد ششم:** اخلاق و رسوم اجتماعی / **جلد هفتم:** تفریحات ایرانیان (ورزش-شکار-لباس-مواد مخدر-میگساری- روسپی گری- بازیها) / **جلد هشتم:** زبان و ادبیات فارسی بخش اول / **جلد نهم:** زبان و ادبیات فارسی بخش دوم / **جلد دهم:** فرقه های مذهبی در ایران (چاپ اول ۱۹۹۷- انتشارات آرش سوئد) / **جلد دهم:** تاریخ فلسفه و علوم و افکار در ایران.

برگرفته از: [سایت بوکی‌ها](#)

لینک‌های دانلود

[جلد اول : حجم فایل : ۵۰۵۳ مگابایت](#)

[جلد دوم : حجم فایل : ۳۰۶۴ مگابایت](#)

[جلد سوم : حجم فایل : ۳۵۰۵ مگابایت](#)

[جلد چهارم_بخش اول : حجم فایل : ۳۵۰۳ مگابایت](#)

[جلد چهارم_بخش دوم : حجم فایل : ۲۵ مگابایت](#)

[جلد پنجم: حجم فایل : ۳۹۰۱ مگابایت](#)

[جلد ششم: حجم فایل : ۲۳۰۴ مگابایت](#)

[جلد هفتم: حجم فایل : ۵۰۵۹ مگابایت](#)

[جلد هشتم_بخش اول : حجم فایل : ۷۵۰۴ مگابایت](#)

[جلد هشتم_بخش دوم : حجم فایل : ۲۲۰۸ مگابایت](#)

[جلد نهم: حجم فایل : ۱۸۰۷ مگابایت](#)

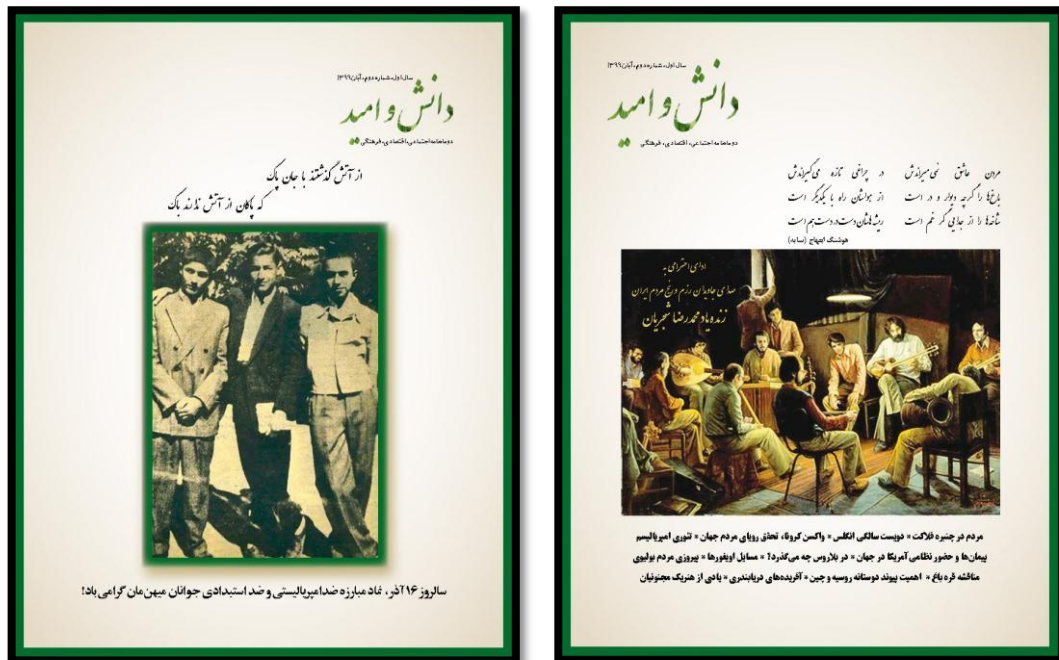
[جلد دهم: حجم فایل : ۶۷ مگابایت](#)

[بازگشت به نمایه](#)

دانش و امید شماره ۲ منتشر شد

دوماهنامه اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی

با مطالبی در باره ایران، بولیوی، بلاروس، لبنان، انتخابات آمریکا، بزرگداشت انگلس، مسئله قریباغ، پیمان ناتو، کاسبی جدید واکسن کرونا، و...



مردم در چنبره فلاکت* دویست سالگی انگلس* واکسن کرونا، تحقق رویای مردم جهان* تئوری امپریالیسم، پیمانها و حضور نظامی آمریکا در جهان* در بلاروس چه میگذرد؟* مسایل اوغورها* پیروزی مردم بولیوی* مناقشه قره باغ* اهمیت پیوند دوستانه روسیه و چین* آفریدههای دریابندری* یادی از هنریک مجنونیان*

همکاران این شماره:

خسرو باقری، بهرام پارسا، علی پورصفر (کامران)، کورش تیموری فر، شبگیر حسنی، طلیعه حسنی، محمد سعادت‌مند، مریم سینایی، ناهید صفایی، سیامک طاهری، محمدرضا طاهریان، آزاده عسگری، مازبار نیکجو، فرشید واحدیان، مهدخت هاشمی/ با سپاس از: زهرا قلیچی‌پور و روشنا بهباش / و با بهره‌مندی از آثار: هوشنگ ابتهاج (سایه)، محمدرضا شجریان، محمدرضا شفیعی کدکنی، حمید مصدق، و ت. تربت.

پست الکترونیک: daneshvaomid@gmail.com

آدرس تلگرام: <https://t.me/DaneshvaMardom>

لینک دانلود رایگان دانش و امید شماره ۲ آبان ۱۳۹۹

<https://t.me/DaneshvaMardom/127>

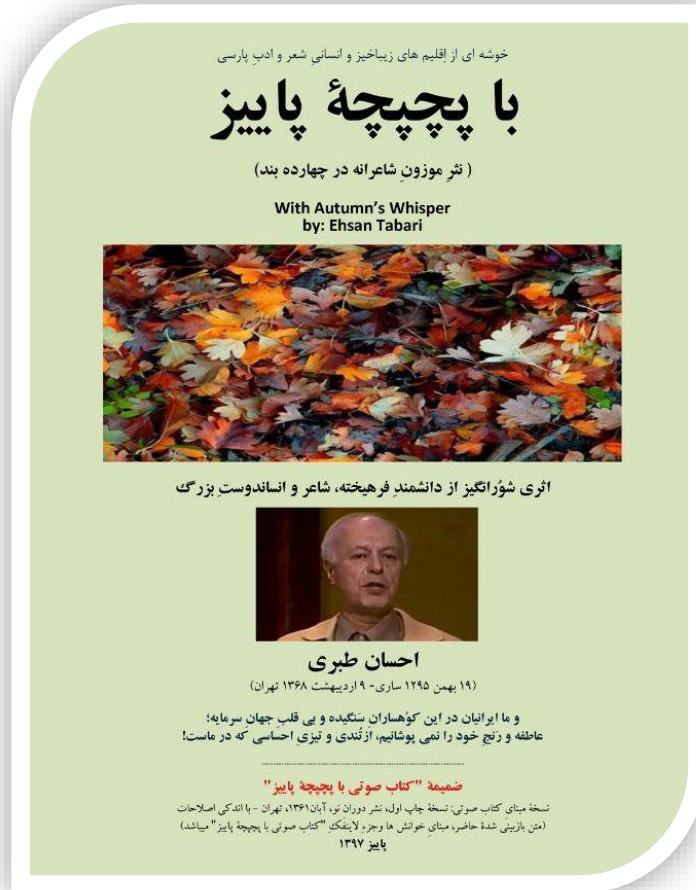
[بازگشت به نمایه](#)

شعر و شاعران

با پچیچه پاییز

(نثرِ موزونِ شاعرانه در چهارده بند)

With Autumn's Whisper by: Ehsan Tabari



ارژنگ: زنده یاد احسان طبری بعد از به ثمر رسیدن فاز نخست انقلاب سال ۱۳۵۷ و بازگشت از مهاجرتی سی ساله به میهن، به درخواست دوستداران و اصرار هم‌زمان برای انتشار مجموعه سروده‌هایش پاسخ گفت. انتشار نوار کاست **"گزیده اشعار"** (کتاب صوتی حاوی ۱۶ قطعه سروده‌های مختلف/ سال ۱۳۵۹) و سپس دفتر **"از میان ریگ‌ها و الماس‌ها - ترانه‌های خوابگونه"** (کتاب چاپی حاوی ۱۸ سروده/ مهر ۱۳۶۰) و در نهایت انتشار دفتر **"با پچیچه پاییز - نثر موزون در چهارده بند"** (کتاب چاپی/ نشر دوران نو/ آبان ۱۳۶۱) سومین و آخرین مجموعه شعری از این فیلسوف- شاعر بزرگ بود که در ایران مجوز انتشار گرفت و به چاپ رسید. به مناسبت ۳۸مین سالگشت انتشار دفتر **"با پچیچه پاییز"**، متن کامل این اثر هنری را به همراه واژنامه که به دست ما رسیده، در این شماره تقدیم خوانندگان می‌کنیم.

شایان ذکر است به رغم انتشار چاپ‌های مجددی از کتاب در خارج از کشور که تفاوت‌هایی با نسخه چاپ اول دارند، ما این نسخه را نزدیک‌تر به نسخه اولیه اثر می‌دانیم که در زمان حیات فیزیکی شاعر در ایران انتشار یافته بود. این اثر ارزشمند، هم‌چنین به همت دوستانی به کتاب صوتی تبدیل و به صورت لوح فشرده انتشار یافته که لینک دانلود فایل‌های صوتی و متن اثر را در بخش **"نقد و معرفی"** همین شماره گنجاندیم.

رازی را دریابیم، بهتر که خدیو کشوری باشیم. (دموکریتوس)

دیباچه

برای این سُراینده، شعر، یک نیاز، یک پاسخ به رستاخیزِ درونی است و نه زاده قریحه و موهبتِ شاعرانه اش، و این مومیایی از سنگ ها به دشواری می تراود.

با آنکه سراسرِ عمر، در طیفی فَرّاخ «شعر» سُروده ام (از چکامه ها تا ترانه های رؤیایی که اینک دفترِ دوّمی از این دست، نشر می یابد)، با این حال هرگز خود را «شاعر» نپنداشته ام و این سُخنی است به حق، بی فروتنیِ دروغین و ریاکارانه. شاعران زاده می شوند و کسانی از زمره من ساخته می شوند.

ولی اگر سُخن سَنجانی بخواهند مرا به عنوان سُراینده، تنها در این «شکلِ خاص» بشناسند، از روزنِ خُردی بر من نگرسته اند. داوری، هنگامی جامع خواهد بود که سراسرِ طیف (در آن بخش که درخوردِ عرضه است!) گسترده شود و متأسفانه، ناهمواریِ روزگار تا کنون بدان فرصت نبخشیده است.

چه باک! زیرا ادبِ والایِ دیروز و امروز ما، چیزی در این میانه باخت نمی کند.

در هُنر، مانندِ بسیار چیزها، مُحْتَوَا و مَضمُون است که ماهیت میسازد. مولوی بزرگ ما می گفت:

«جامه شعر است شعر و تا درونِ جامه کیست؟ یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن.»

از خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، تا پابلو نرودا و سن ژان پُرس، نثرِ موزونِ شاعرانه را مانند دست افزاری به کار برده اند. من نیز به سوی این شکل شعر «ناشاعرانه» است که گرایش دارم. آنچه در این میان اصل است، اینست که جوهرِ سُخن چیست و یا لاقل چه پلکانی را، ولو ناشیانه و ناهموار، برای عُروجِ قریحه های راستینِ دیگر ساخته است.

اگر چون «شاپور نقاش» در «خسرو و شیرین» نظامی، نگارگرِ چیره دستی نبود، لاقل فرهادِ کوهکنی باشد، با نَهیبِ احساسی بی شائبه و سالوس، در این کوهسارانِ سَنگیده و بی قلبِ جهانِ سرمایه و ما ایرانیان، عاطفه و رنجِ خود را نمی پوشانیم، از تُندی و تیزیِ احساسی که در ماست.

پس از "ازمیان ریگ ها و الماس ها"، این دفتر شاید ناخُرسندیِ "خواستارانِ چیزِ دیگری" از نوع شعر را برانگیزد، ولی صِداقت در آنست که هرکس درعُصاره خود، با عشق به تبارِ انسانیِ خویش بجوشد:

"که از آن دست که می پروردم، می رویم" * و آن گاه در کوره آزمون، زر از مس جدا می شود و پولاد از سُفال. پرویزنِ روزگار در کار است.

و برآیندِ این همه تصویرهای دَرهَم که در این دفتر انباشته شده، "حَماسه انسان" است و شاعر در پس هر سَطری، باغی از عاطفه و اندیشه خود را پنهان ساخته است. پس بجوی تا بیابی!

احسان طبری

* مضمونِ بیتی از غزلیات حافظ: "من اگر خارم و گر گل، چمن آرای هست/ که از آن دست که او می کشدم، می رویم" (ویراستار)

بند ۱

خیزابِ خَزَر بر ماسه ها چنگ می کِشد و چکشِ دارکوب، پرّه های آفرا را می لرزاند. در زیر زُلغانِ سُرخِ رنگِ "توس"، مارمولک ها در بُزروهاییِ جنگلی مُچاله می شوند. نورِ خورشید، فِلسِ آجَرین آنها را برملا می سازد و من پروازِ اُریبِ زاغچه ای را می بینم که به سوی خاور می پَرَد.

ابرها، آماسُ کرده از ساچمه باران است؛ چارگوشِ چَمَنزارهایِ شُسته را گوئی با خوابی آبی رنگ پوشانده اند. زمینِ آبله رو از چاله هایِ گِلِ آلود، عطرِ زندگی و بویِ یادگارها را در شیارهایِ چُدنی رنگ همراه دارد.

گویِ شَنگرفیِ خورشید از غَرقاب ها و مانداب ها طَفَره می زند: بر پُشته ای کمانی تکیه کرده، با نگاهی بیمارگونه، شُعاع های خود را می افشاند. شالیزارِ کهرباییِ آشفته، و خورشیدِ غروب در بسترِ احتضار است.

در دَوایری از فُروغِ نزار، گنجشکان می پَرند. بر سَرِ شاخه ها جیک جیکِ هذیان آلودشان فِرا نمی بُرد که ناگاه، آسمان ابرو در هَم می کِشد و آویزهایِ باران چون یالِ آشفته سَمندها، از ابرهایِ فَرَبه و آهنین فام، شَرابۀ خود را می آویزند.

پایِ چرکینِ وَرزها که دَمی سوزان، پلک هائی سنگین و مُژه هایی بور دارند، بر این زمین های شفاف مانند الماس، لَغزان می گذرد.

و صیحه گه گاهی مُرغابیانِ وحشی باتلاق ها، خَموشی سنگین را نمی شکند.

دُغالِ غروب را بر جهان غَریب می کنند. زوزه شُغال هاست و پارسِ غَم انگیزِ سگانِ گله بان:

دهقانی تَنومند بر نَمدی در سوسویِ چراغِ نفتی نشسته و کودکی، زبان را از میانِ دندان ها بُرون لَغزانده، مَشق می نویسد.

بند ۲

با گام هایِ مَغشوش از ژرفایِ سایه خود، دُشنام گویان به اُسطوره هایِ دَغل، با مادۀ لِرِج و خشمآلودِ اندیشه، در آرزوی نوشیدنِ سکوت، در زیر آسمانِ صُلبِ هستی، از حُفَره خود برون می خَزَم.

عُبارِ بادها در این غُروبِ نَمور، در حَدَقه هایِ پُر سَطَوَتِ من کین انباید.

عضلاتِ آب با تاب هایِ عَمودی در استخوانِ بندِیِ رُود، گوئی رژه اشباح است.

به سویِ یاران می روم: یارانی با سینه هایِ یاقوت و سِرشک هایِ الماس، سَراپا گوهربیز، راهزنانی جوانمرد بر این جاده بزرگِ سرنوشت نام؛ آن گاه که کرکس هایِ وحشی با گله غزالان می جَنگند و در عَظَمَتِ ساعات، کلاغانِ غوغاگر می پَرند.

من فرزندِ شَهریورم: الهه سَطَوَت و نیرو. روانِ تب آلودم در کَرنايِ انهدامِ جهان هایِ کهنه و چرکین می دَمَد تا باروهایِ « آریحا» فُرو پاشد. روانِ شیدایم جویایِ نوایی است زَرین. با آژها میسوزم. از زایشِ دیو بَجگان، در این مه هایِ فروردین، بر جدولِ زمین، برآشفته ام.

آه که خواهانِ رَهایشَم با شِراعِ های سپید در این شامگاهِ سیاه، یا چون موشِ های نَقَبِ زَن در خفقانِ اطاقِ ها: به عشقِ فراخائیِ غَنبرآمیز، برای تکاندنِ استخوانِ های سَبز، از خستگی، و ماهیچه های انبوه، از درد.

در گودیِ بیشه ها، بر مُردابِ هائی تَهی از افسوس، در نمکزارهائی لبُ تشنه یک قطره آب، همه جا خواهانِ گریزم از نگاهِ گستاخِ شب، به سوی زایشگاهِ پرتو، برای نوسازیِ جهان و پیکرِ خود، با لمسِ انگشتانِ لاغرِ عَدَم و لرزشِ نامشهودِ سایه ها: برای زایشی دیگر در مَرگ. در نیاکانِ خود و در نوادگانِ خود.

غُریان تا مغزِ استخوان، تُهی دست، بی حوصله، در تُهی گاهِ بیگانه می زیم. در شعله های دریایِ وجود، واژه های شُورِ بختم بُخار میشود. در تصادمِ زمین ها و خدایان، میوه نامَم با انفجارِ فُرو می باشد و روانم در گلی سیاه تخمیر می گردد.

بی نصیب از عشق و نِعمت، پایانِ تکوینِ من است: برای غوطه زدن در اقیانوسِ فراسویی، بی بهره از لاژوردِ آسمانِ های آینده و فُورانِ ابرهای آتشیبارش، در تبعیدی پُوک، منعکس در آینه دوگانه بود و نبود.

ولی باز می گردم با پادشاهانِ تگرگ و ستارگانِ بانگِ زَن. باز می گردم با عصاره فرازگیرِ سنبله ها. برای لِشتنِ آتشِ پوستِ شما زنده ها، و تافتة نرمینه روحم در میانِ دندان های شماست.

باز می گردم تا در همه ریشه ها، همآهنگی گرم آسمان ها را بنوازیم:

در روزی مَعصوم.

در روزی خِرَدَمَند.

بند ۳

در این شبِ بنفش که از سینه طپنده، آه روشن امید برمی خیزد، و نگاهی ناشناس بر ضمیرم خَزنده، زمزمه ای سپید می خواند، وه که گوئی از زُلالِ ساغری مینوی، مَنگ و حیرانم!

در این شبِ بنفش که ساحرِ هستی، امواجی دیوانه رها می کند و بادهایی دگرگون و هراسان با آفریده هایی بالدار بر بامِ خانه می نشیند، تا بامداد، چشم به راهِ زایشِ یک رویدادم.

در دیگِ دوزخم با پیشانیِ ابرآلود و پژواکِ لرزانم بر زه های بَم، سخن گویند، چون پَرندگانِ گریان با لفظی مُبهم.

نه غوطه زَرَبفت ها و نه گهواره های لعل، نه سرو نازِ بهستی و نه ترانه سَرخوشی؛ تنها شکوفه ای از آرزو هستم با سایه ای سَبکسار بر آگیری نِگون سار، در این شبِ بیدار.

چه بس کرم های جونده و عنکبوتانِ صحرا و ستارگانِ میرنده بر مَرغزارِ شبرنگ؛ آژنگِ قصه گویِ غَمَم با خاطره هایی خون رنگ؛ دریوزه ای درازپویم از کرانه های گَنگ.

در این شبِ بنفش با هلالِ مَطَهَر و خاربوته گل کبودِ هامون و نسیمِ واژون و ماخولیای جُنون، و بازتاب های فیروزه گون و جنبش های رَوَنده بر گلبرگِ بی مَرگ، در توأمانیِ بستر و گور، چون بر بالینِ رنجورِ دوشیزگانِ صَبُور.

بند ۴

بر زانوهائی خسته از سالیان ، در این بامداد نیلی مهرا ماه، به سوی باغ های شوریده خزان میروم و جالیزهای متروک.

پنجه های لک و پیس و گل آلود مو و پیچک، شانه هایم را میسایند . جاده کبود ریگها میژکند. چمن پاکوفته است و زرد، زمین باران شسته است و سرد، چاله ها زنگار بسته و پُر درد .

شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز می لرزد . رخنه های معجزآسای روشنی است در جرم های تیره. زرگری افسونگر است که از جسم مرده، زبرجد و الماس میسازد.

و گنبد صیقلی بادمجان در جالیز و اطلس سرخ گوجه ها و قبه گرکینه به زرین، آوتگان از شاخه های بنفش. و نقاش، استادی است به سال خوردگی سنگ ها.

آنسوی سرونازها بامیوه های صمغ آلود، رقص درهم پیچ شاخه های بید، ودرختچه های شعله زن.

چنبره غوغاگر زنبور بر گرد گل مینا، و تقلابی اوباشانه خرمگسی بر جدار شیشه ها.

گرما میگریزد. روشنی فرو می کاهد و این هر دو، گوهر زیستن است.

گنجشک ها بر چفت چوبین زرد خود را می جورند. دیوارهای چینه ای باغ را در حصار گرفته. در پای آنها، علف های سرسبز بهاری به کاه زشت بدل گردیده اند. دو گوسفند ابلق و عبوس، برگهای پلاسیده شاخه ای شکسته را می خایند و وزغی مسین فام، در خمیازه های زشت خفته است.

نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته است و به بال بال مرغی در فضای اشباع از نور می نگرد. از خاوران تا باختران سپهری آغوش گشوده. بر کنگره های کوه قفائی، ململ برف نخستین جلوه گری می کند.

بر سنگ پاره چرکین می نشینم. از آن سوی آفق آخم آلود زمان، به مژده نامسموع بهار گوش فرا می دهم. پاییز! پلی است از زوال تا زایش.

کبود یک تیغ، خاموشی بی آشوب، سگی کز کرده، گربه ای پیر، ایست تاج طلایی تبریزی ها.

لحظه ای از ابدیت که از لای انگشتانم ماسه وار گریخت و می گریزد.

بند ۵

خواستم انسان باشم و دو سپاه را برخویش بر انگیختم: ستم و نادانی. و آتش از دو سنگر بر خویش گشودم: آشنا و بیگانه. چنگال ددان نداشتم. منقار کرکسان نداشتم. با نیش کینه نبودم. با خرابی در سینه نبودم. از ناورد، گریختن نخواستم. با نامرد، آمیختن نجستم. بند حقیقت پای گیرم شد. صور سرنوشت آژیرم شد.

پکوب ای طبال که دوران چرخش است: گردباد خون بر خاک. طوفان نوح در روح. رزمی است که رستمانش بایستی. بحری است که سندیادانش شایستی، و من شیراعم در این کولاک، ناچیز است.

بدخواهان نگراند که تا کی از فشارِ دشنه بر سینه فریاد بر آورم. ولی دلاوری در خاموشی است؛ خردمندی در دریافتن است. لب بسته با غزم پیمان ایستاده ام. از خواب تا عذاب، بیداری من زعشه چشم به راهی است.

و سُروشی می گوید: با تمام توان رَسَن های آینده را بکش تا این سفینه گوهرامود، از درون موج های کف آلود، فراتر و فراتر آید.

ای سیمُغ آتشین بر آبرهای نیلوفری! پرواز مکن! گریچه ام تنگ است و آن را گورکنان انباشتن می خواهند.

اندکی بپای! چه دانی که تا صبح دیگر، درهای گریچه را بسته نیابی؟

ولی سیمُغ را بال ها از پرواز است.

بند ۶

اینک می روم با باری از پنبه پیری بر فراز جزایر اسیری. دیگر کجاست برکت طوفان ها و سیب ترد و چشمه شعر و نوشابه لاژوردش؛ و سرخی تلخ گل صحرائی و کبود دیوانه افق؛ و دریچه برق و نشست کبوتران و بوسه گلبرف.

خورشید سیمینم در مُغاک زمستانی درافتاد و کلاغان، چینه های مردمکم را در ربودند و دقایق را زمان، چون ماهی های طلایی در امواج تاریک خویش کِشانید.

چنگ های شهبازم فروخسکید و واژه ها چون گلی پژمرده اند.

اینک ویرانی هستم در کویری تهی از هیاهوی کودکان و خِش خِش برگ ها.

در بطن دگرگونی ها، "تکرار" لعنت هستی است: ملال آور و خاکستری؛ و خداوند آدمی را آرزومند آفرید.

ولی "تکرار" تمرین است و تمرین زرگری و ریزه کاری یاخته ها و گویچه ها؛ و دگرگونی، غبار ملال را می سترد.

به نبرد می روم و شمشیرم چوبینه است: شمشیر واژه ها. در پاسداری اندیشه خود چروکیده ام. شیطان های وسوسه در پیرامونم می لولند؛ مانند سلیمان برعصائی، پوک از جویدن مؤران، ایستاده ام. درختان بلند بالا با اشک برگ می گریند؛ با اشک برگ و مرگ.

عطر زمین را می بویم، در شوق گمشده خود. در این گذارهای ناشناس، کرانه ای را می جویم.

گنگم ولی زبان حشره های رنگین را می دانم. خواب رویی هستم مهتاب پرست. و آن دم که خفتگان سر در دواج کشیده اند، من بر بام ها و هیره ها سرگردانم. پس کسی است به دنبال تو ای گرامی من! پژواکت در اندرون من است. تا واپسین باروی زمان تو را می جویم.

چه جبهه های چرکین را باید برگند تا مرمَر انسانی نمودار شود. و کشتی بزرگ در خلیج آرام، بیاساید.

ما مانند زرافگان برای جویدن برگ ها گردن نکشیده ایم. آخر در این کهکشان ها چیزی را می جوئیم: از بوزینگی تا آدمیگری.

ما زنگیان رنجکش فرهنگی دیرینه ایم و می خواهیم از توری جاذبه بگذریم و به لامکان صعود کنیم. آنجا که هلال پله ایست و اُسْطْرلابْ گمراه است. پنجه بر پروین می پیچیم و در آماسِ فُروزانِ خورشیدها رستاخیز می کنیم.

ما آدمیزادگانیم: شورش گران کنجکاو.

مورانِ خردمند، قافله ای کِش پایان نه.

بند ۷

دروازه بلورین خفتن را بگشای! گلاویز زمان با مکان، اکنون با گذشته، زمین با آسمان، سایه با تصویر، این سو با فراسو، خاور با باختر.

به سوی کاخ های فیروزه و بازارهای دارچین و ناوهای دریازنان و قطارهای بردگان و شبکه آبنوسِ حرم.

گاه درویشی، گاه شهسواری زیناوند، گاه گلخن بانی بر خاکستر، گاه عارفی بر دار و گاه رهروی گمراه.

در آئینه های سپنجی نسبت.

در کتاب بی عاطفه عبور.

با مُشتِ دُرشتِ انسانی، گریبانِ لُعبتِ ساز را می گیرم:

"مرا به صندوق های نیستی سرازیر مکن! با خود و عیناد خود برای کاری بزرگ به سرای وجود آمده ام تا مانند گل تاج خروس با صد زبان بدرخشم. در سیرشت خود چون درختی تناور ببالم و بر بالاترین شاخه ام، زیباترین پرنده نغمه سر دهد.

با کوله بار تیشه و ماله به سراغ استادکاران رفتن؛ خورنق نیلگون را برای سراسر انسانیت برپا داشتن؛ از خود به در آمدن؛ در هوس های عبث نپوسیدن. خود را برگی از بیشه ای شمردن؛ با بارش برکت خیز فرو باریدن؛ با درخشش نگاه جهان را افروختن. در پهنه تابناک بیداری با هزاران ستاره تافتن و انگشتان شعله ور را شمع آسا به سوی جهانیان برداشتن..."

زمانی من، جادوگر گمراه ساز به میان خیلی بی خیال افتادم و بر آنها طنبور افسانه های محال نواختم. گفتم که شهر آرزو در پس این پیچ است و من شپادی صیاد نبودم و ای شگفتا، شهر آرزو در پس پیچ بود!

ای واژه های فسون ساز! در کهربای شما روانم پخش شد. در شما نیز ای سوُسمار گنگ در جاده دراز زمان.

غریبم در این سامان «اکنون». بین دیوارهای گذشته ها و آینده ها: گامی کوتاه، جلبکی ناستوار.

و در افزار "واژه" نامم، ای باستان شناس، نقشی است از اسرار. آن را دریاب تا در پیکر تو خاکسترم زنده شود.

بر سِرشکِ نیایِ خود با نُوْشخندی سُوْخَن گوا چنانکه من نیز با سُرودِ حافظِ زیسته ام.

جان ها را اینجا به رشته کشیده اند. دل ها برق گیر دل هاست و کبوترِ قاصدِ شعر، این جاسوسِ روان ها، بر شما فرود می آید، بر شما ای جهان های شاد با جَبْرُوتِ خِرَد، جایی در سایهٔ درختِ سِدر و به دور از رَنجِ پیشینیان.

این غریبهٔ ژولیده را می شناسید؟

بند ۸

خود را خرسنگی دیدم خزه آلود با گره ها و بندها بر توندهٔ پرتگاه؛ یا ناروتی با ریشه های آزمند آرزو در حصارِ پرچین های خار؛ لک لکی بر تاجم و چشمه ساری در پایم. یا عنکبوتی خرد در کمین تاری گردآلود. یا بتی مفرغی در مَعْبَدی ویرانه؛ پَرشگاهِ خُفاشان.

رَمزنامهٔ آفرینشَم در تمرینِ ابدیِ آن، آری تا این پلکانِ آدمی گری، زیرا گنبدِ آسمان شیدایم بود با نوری فراگیر و تَرکِش های شنگرفینِ سحابی ها. و خداوندِ شکیبایِ زمان میلیون ها هزاره چشم به راه نشست.

و این هُمای پَرکنده به آشیانِ آسمانی خود چگونه فَرَا پَرَد؟ آری، یک جهان بی کران از کبُودِ روان در دَرُون دارم. نه گلهٔ گوزنم. نه خوشهٔ ستاره، نه شاخهٔ نَسْتَرَن، نه دِلپَریِ سَنگ: انسانم!

با این تودهٔ سیمابگونِ مَعزُنام و کالایِ خِرَد، سرِ آن دارم که غوغایی به راه اندازم تا از دُغال به نُورِ بَدَل شوم. به کیهان، مادرِ سِتَرگِ خویش درُود گویم که اینک من! باز آمده ام.

وَه که چه فزُون جو، شورنده و دیوانه سَرَم. سَراپا رَسْتخیزم. در منزلگاهی نمی آسایم. عشق و آرم زبانه زَن است.

بدان مَنگَر که سَرَد و زَرَد در تابوتم. من سَراپایِ قبيله ام. من سَراپایِ کاروانم و رَسَن پَرندینم از میخِ اَزَل تا میخِ اَبَد. جهان تودهٔ کاه و من در آن آخِگرم. بِشَکِیب تا خورشیدها را فَرُو بَلَعَم و پویائی زیستن را در فضاهاى مُرده پِیراکنم.

در زهدانِ انتظارِ دیری زایش را بیوسیده ام. از رَگ رَگم آتش می گذرد. از بسیاریِ شیفتگی، از نَصیبِ خویش بیزاری جُستم. فریاد زدم: «به بیراهه نرویم!». کمتر کسانی آن را جدی می پنداشتند. در سایهٔ زَبانِ گنجشکی نشستیم. کبوتری فَرَا پَرید و گفت:

«وَرِدِ خود را هزاران بار تَکْرار کن تا زبانت چوبینه شود، رُودها بَخُشکد، قلبت چون اِسْفَنجی مُرده بچروکد. مَعزَت به خاک و سینه ات به خون بَدَل شود. از دارِ لَعْنَتِ بیاویزندت. چشمانت را بر کن و چون وَزَعی کور، جَسْتَن کنان به دنبالشان برو و آنها را از طِلْسَمِ شیطان بر حذر دار!»

و من نیز چنین کردم.

و هَمَرهانِ بسیار با من بودند.

بند ۹

این سوداگران، شَعْرک های خود را نوازش می کنند: عروسک هایی لُوس و بَرّاق، ولی آنها دست فروشانِ بازارهای تنگ اند. سفیرانِ خویش اند. ناگهان مردی غریب، درازگیسو، شَبَق موی، خنده مُروارید، سوار بر سَمندی بالدار در می رسد و نعره می کشد:

"ای مَسْتانِ غُرور و شَهوت! من در دُکَانچَه نَزولِ خَواریِ شما نخواهم نشست. این سفره پولاک ها و عروسک ها را به باد دهید! با دلی مالا مال از آتش و خون آمده ام. پیامی سَهمناک دارم تا همه ابعاد واژگون شوند. همه خوارشدگان بالا بیفزایند. من ریاضیاتِ خِرَد و شاقولِ تجربه را جانشینِ غَزایمِ خوانیِ عَتیقِ خواهم ساخت. بر بساطِ گسترده می تازم تا شما را به خود آورم. مرا رسولِ نابودیِ نَشْمُرید که در وجودم ستاره های عشق و دل بستگی، گوهر سازندگی و همبستگی است. من انقلابم! سَنگلاخیِ خاراگین در آستانِ مَرغزارِ کبُود. به دریا برویم تا ناچیزیِ استخرِ غُوکان را دریابیم! به ستیغِ برآییم تا تپه های گَزَن پوش را رها کنیم! نغمه خورشید را در مدارها بشنویم تا به بانگِ قاشقک ها دِل خوش نباشیم! دروازه شهرهایِ ناگشوده را بگشائیم!"

و آن جماعت، آدمک های خنده آور خود را بر سینه فِشردند و گفتند:

"این مرد دیوانه خطرناکی است. همه رَسولانِ آینده دیوانگانِ خطرناک اند. همه پیام آورانِ دگرگونی را باید در خاک کرد. همه مُنکرانِ بُت های موجود را باید به صلیب کوبید." چنین کردند و خُرسند شدند.

اما بانگِ چندش آور خنده ای آنها را لرزاند. سوارِ دراز گیسو آنجا بود. سوارِ دراز گیسو پیوسته آنجاست و هذیانِ هَوَل آورش که آرامشِ افیون را می آشوبد، پیوسته آنجاست.

ناقوس های زَر در مَناره های بُلور می لرزند، چه آهنگ های شُورانگیزی می طرازند که آرامش براندازند. قوهای نورانی از هوا می پرنند. زمین با آسمان آمیخته، درختان می خندند. کودکان در بنفشه زارها می دوند. بیشه ها چون دُود نیلی به سوی دریا می خزند. دریا سراسر شِراع است. صَدَف ها از مُروارید آبتن میشوند، سده نهنگ ها فرا می رسد و بوی مُشک بندرگاه را می انباید.

من پویشِ افسانه ها را در این دخمه قیرگون می بینم. از خاک سیاه گیاه خِرَد روئید: این نه قُدومه است، نه خَلنگ، و نه آویشن؛ این طوبایِ بهستی است.

میدانم که گورکنِ جَنگ و مَرگ بر دَرگامِ ایستاده. دستانِ سَقراط جز به شوکران نرسید. گردنِ عینِ القضاة جز رَسَنِ موئین را نبوسید. استخوان هایِ ابنِ مَقفَع جز با شَعْلَه تنور آشنا نشد. هنوز لِنین در مَقبره مَرَمَر خفته است. هنوز نُطفه زرتشت در دریاچه چیچَسْتِه است. همه مُژده گویانِ فَرخ پی در راهند ولی به راه افتادگان فرا خواهند رسید.

مرا ببخش ای نَبیره من! با رُوبایِ نوشخندِ تو زیسته ام. در گوش های ناخواسته از زمان، در دخمه ناساخته از مکان و مانند کیمیاگران و اکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت بزاید. هر آغازی خطر کردن است و آرزو پَروردن.

در آستانِ اطلسینِ سحرگاه، من، مُسافرِ شبِ پیما، چون تندیسی فِسُردم، ایستادم، خَم شدم، نِشستم، خُفتم، جان دادم، خاک شدم، بادم افشاند و به دستِ چرخشِ جاوید سپرد تا به لبخندِ پیروزیِ انسانیِ توبنگرم، ای نَبیره من!

نَصیبِ من آسیب بود و توشه من نَبَرَد. در گَلزازه رامیشِ خود بر خاراگینی من تَسخر مزن! سرنوشتِ نیای تو و نیاکانِ تو آسان نبود. دیری است می گفتم. دیری است می دانستم.

بند ۱۰

رزم آوری گفت: «تا مرگ و بُردگی برابر من است، چرا جوئیای آسراستارگان باشم؟» فرمانروائی گفت: «تا دبیرانِ خود فُروش و غلامانِ مُطیع دارم، چرا تن آسائی و جهانداری را آرزو نکنم؟»
راز تازه ای نیست که افشاء کنیم. تنها "عَمَل" لازم است تا دگرگون سازیم. پیوسته چنین بود و ای کاش پیوسته چنین مباد!

آه، چه دُشوار است از سَرای سُخن جُنبدن، از پُلِ «عمل» گذشتن و کاری ارزنده را سَزنده بودن. بیهوده زاهدِ بسطامی دزد به دار آویخته را پایِ نبوسید و نگفت: «آفرین باد! به جایی رسید که در خورد این دار شد.»

همه، ذراتِ عمل است. جهان را در بوته عمل می گذارند و در انبیاقِ عمل تقطیر می کنند. شیارهای مغز دفتر تاریخ است: سنگ چندان غلطید که گیاه شد. گیاه چندان روئید که خَزیدن آموخت. از خَزنده نژاد، ناگاه خورشیدِ خرد طلوع کرد. عمل! عملِ خون آلود! بارانِ مرگ. تازیانه های بی سببِ روزگار که زبانِ ستیزه و ستم را برای خویش برگزیده است.

ولی ما در این دهکده نمی ایستیم.

و ما مسافرانِ ابدیم و جوئیایِ زبانی دیگر.

و ما نرگسِ خود پسندِ دشتی نیستیم که در چشمه سارها به خویش می نگرد.

ما تاکِ آسمانی هستیم و به سوی فراژمانی بی انجام می رویم.

ما ذراتِ نوریم. دانه های زرین در این کاهِ بیهوده ایم. ما سنگلاخِ ستارگان را در می نوردیم. ما دارنده عُنوانی شیگرفیم: انسان!

نه مار، نه مور، نه بدبده، نه غوک، نه هزارپا، نه خرزهره: انسان! با همه طنینِ بلورینش...

افعیانِ خوش نگارِ پندار را از کلبه خود برانیم و پای در جاده ای نهیم که به کوهِ یاقوت می رود.

لذت و رنجِ زیستن در همین جاست.

و نه در چاکریِ غریزه های واپس نگر.

بند ۱۱

به چنتایِ خود می نگرَم، سَبک است. به آسمان می نگرَم، تنگِ کلاغِ پَر است. به خود می نگرَم، دیگر مسافری در آستانم. به آرزوها می نگرَم، کوه دماوند است! وای بر تو ای مردِ سیری ناپذیر؟

تسکین خود را در چهره دوستان، در تلاش بی ریا، در رؤیای آینده، در جوشش توده ها، در پارسائی دل، در زیبایی طبیعت می یابم. زیرا زمان را نمی توانم باز دارم:

پشه ای خرد و موج های غضب ناک اقیانوس!

با گام های سنگین طپش، زورقم به کرانه تاریخ نزدیک می شود، کرانه ای ناشناس. سراپای عمر چون گل قاصدی بود محجوب و کوته پرواز.

و ستایش به این گورهای خونین و جوان که چنین بی دریغ، گوهر شبحچراغ بودن را به آرمان و میهن و دین خود دادند. آسان نیست.

این چشم های درخشان، این خط نو دمیده، این چهره آرزومند را بین که چنین خود را به ضرب دردآور و سوزاننده، به تکان سخت خمپاره ها سپرد.

آری، ما از کشور شهیدانیم. از کشور حجله های تابناک.

آری، ما از قبیله رزمندگانیم. از قبیله سوختگان و دغال شدگان.

آری، ما شعرهای بنفشه گون خود را بر تابوت ها می گذاریم.

آری، ما سرهای سپید خود را در برابر گورها خم می کنیم.

آری، ما با مادران سیاه پوش بانگ می کشیم.

آری، ما از سامان آغازیم.

آری، ما به کاروان آینده جویان پیوسته ایم.

شعر در این ریگ های داغ چون خارپشتی می خزد و دیوانه بوی هراس انگیز خون و دود است.

گاه به شوری اشک، گاه به طنین سرود، گاه به ترکش توپ، گاه به گل آلودی کارون.

انسان بودن و ایرانی بودن و به دگرگونی ها و شگفتگی های انقلاب دل سپردن، و خود را منادی تاریخ شمردن؟ غریب روزگاری! غریب کاری!

دشمن سنگدل است ولی ما مغروریم!

بند ۱۲

به یاد دارم ای زیبای من و عشق ما نپژمردنی بود. و بلور محبت ما فرا روید و زندگی را ساخت. چرخش سالیان از ما عصاره ای تلخ چکانید.

آه، چه اشک ها و چه دردهای نهفته و ناگفته!

و در پشت سر ما گورهاست، و در پشت سر ما یادهای دفن شده بسیار است.

چگونه خنده های ما به خموشی گرایید و در تنهایی غمگین اکنون، چه طنین های دور و غریبه باقی گذاشت.

ما دستهای هم را فشردیم، و ما دندانها را نیز.

و از چه رنگین کمان ها و از چه دوزخ ها گذشتیم!

و مرواریدهای شب و روزمان چه سبک سرانه غربال شد!

و چگونه عمر، طاقت ابریشمین خود را فرو پیچید!

درنگ و شتاب هر دو در سرشت آدمی است: درنگ را دوست دارد، ولی شتاب می ورزد. ماندن را می خواهد، ولی رفتن را می بسیجد. و فرزندان ما و دوستان ما را به یاد آر!

چه سیمایا و چه خصلت های دل انگیزی! آه چه خاطراتی! دل انگیز و چندیش آور!

و روان ما مغناطیس دوستی بود و کلبه ما مهمانسرا.

و هر عصری، قصری است تماشایی؛ با معاصران، رویدادها، حیرت ها، انتظارها.

انتظار در چارچوب هستی ما، سوزن دوزی بی انتهایی بود.

و تو ای پرستیده من، حفره های تاریک این انتظار را با نور بزرگ خود پر کردی و مرا از تهی بودن سرنوشت رَهاندی و ما با هم، در کنار دره های ژرف و دریاها آشفته، و در زیر آسمان خشمناک ایستادیم.

و در این دالان عکس های گوناگون، سرانجام در خروج فرا می رسد. و من آرزومندم که از آن، تنها و نخستین کس خارج شوم و تو را هنوز، باشنده پر نشاطی از جهان ببینم: سالیان دراز.

جهان را بی تو پنداشتن نمی توانم.

جهان را بی تو انگاشتن نمی خواهم.

بند ۱۳

و بر دیوار این کوچه دراز و بی سر و بُن، انسان ها یادگار خود را نوشته اند. یادگارهای زُدوده بسیار است و یادگارهای مانده آندک است. و این باران نرم پائیزی، چینه های گلی را فرو می پاشد. و زمان ها مانند یادگارها زُدوده می شوند.

شین بادها، شهرها را غرق کرده اند و تمدن های دیرین گم شده اند و علف های زرد شده و بربادرفته بی شمارند و در زیر هر خَلنگستانی، جهانی است.

با این همه، آدمی در گره بند زمان و مکان و زاد و بود خود یگانه است.

خواه سنگ پشتی و خواه شاهینی: «این اوست!»: با انگشتِ اِشارتِ کُنان.

ای یگانه، نه خود را برگزین و نه خود را درآفکن. در قافله ابدی، کسی باش کوشا. جولاهی باش بافنده تافته فرهنگ بشری! در بانگ های درای رؤیایی، خواه بیابان، خواه گدوک، خواه گرمسیر، خواه سردسیر، دیگران را یاری سودمند

باش! و با دُغَالِ رُوح، یادگارِ خود را بنویس. این یادگار، گِرهی است از نَسِجِ بی پایانِ کُنِشِ آدمی. غَزالِ ها و گاو میش ها، از انسانِ غارنشین، و جای پایِ سَنگیده میمون واره‌ها، و نشانه خَرِه ها و تَکْ یاختگان بر صخره ها، همه یادگار است.

سراسر تاریخ، یادگاهِ آدمیزادِ چَشَم به راه است.

یادگارِ آدمیزادهایِ خدمتگر و بی توقع.

یادگارِ آدمیزادهایی به آدمیزادیِ خودآگاه. تو نیز چنین یادگاری بنویس!

یادگارِ کُنِشِ ذراتِ پویا و چَرخنده و بی آرام.

پس تو مانند آنها، کُنا و پویا و چَرخنده و بی آرام باش!

اینجاست که ای یگانه سِپری به ابدیت می پیوندی و بر مرگ پیروز می شوی. اینجا ظفرمندیِ عشقِ «فائوست» بر نابکاریِ «مفیستوفلیس».

و اینجا من و همراهِ زندگی‌م، بارِ دیگر دست ها را و دندان ها را می فِشَریم.

اینک از سَرایِ زیستن به جاژه بودن می رَویم، از کومه سِپری به کاخ جاوید.

بند ۱۴

در پچیچه پائیز فریادِ بهاریم را شنیدی؟

من چون گل یخ، نگینِ کهربائیِ خود را در سرما می گشایم.

در برجِ بابل، شعرِ لهجه ها و زبان ها سخت گوناگون اند: مگر این هیاهوی عَبَث و پوچم به کاری بود؟

الهیة شعر در جانِ من فرود نیامد ولی آذرخشِ خدایان مرا شعله ور ساخت.

کنده ای سوخته ام بی بها و ناچیز؛ ولی از سوزشی پیام دارم.

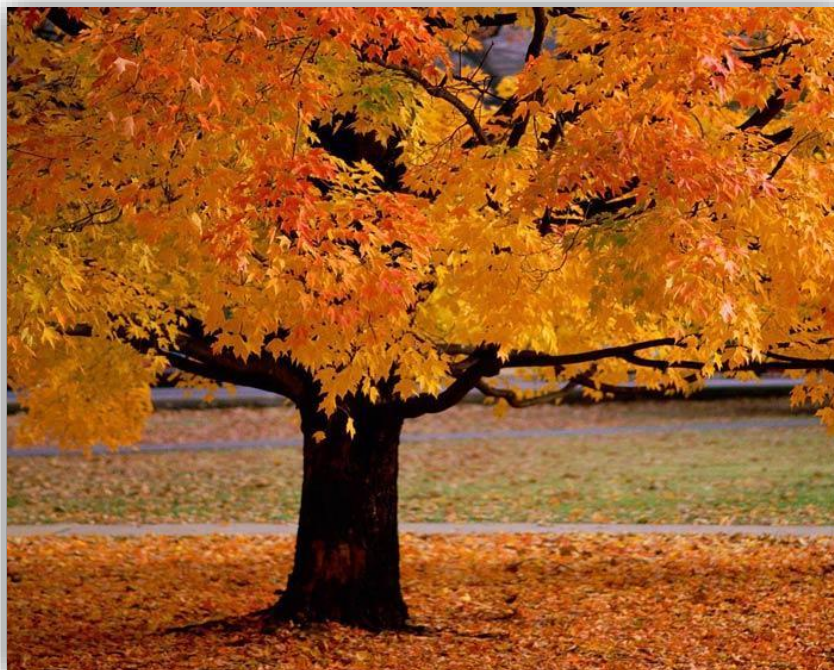
دردمندی، آغازِ عشق است و عشق، آغازِ اندیشیدن. کسی با گوهرهای سُخن به جمعه بازارِ زمان می آید و کسی با خرمهره های احساساتِ پیش پا افتاده خویشت.

ولی می توان در کنارِ این سَفَره چرکین، به این خرمهره های کَبُود نیز نگریست: در کبودی آنها آسمان است، دریاست، ماتم است، پندار است، رؤیاست.

و منم فروشنده این خرمهره های ناچیز کَبُود فام در پچیچه غمین خزان...

بازگشت به نمایه

واژه‌نامه دفتر با پچیچه پاییز



دوباره جوانه بزند و ازسرگرفته شود. منظورطبری دربندع، مردن در "آماس" خورشید، وسپس رستاخیز و زایشی نو به هنگام فروکش کردن پدیده "آماس" بوده است.

آونگان = آویخته، آویزان

آویشن = گیاه معطر صحرائی

ا

أبلق = سیاه و سفید؛ دورنگ

أریحا = شهری در فلسطین قدیم

أسطربلاب = آلتی برای یافتن ارتفاع ستارگان، طول یاب، اصل کلمه یونانی بمعنای ترازوی آفتاب

انبايد = انبأند، انباشته می کند

أنبیق = ظرفی برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق

آ

آبنوس = نوعی چوب سیاه رنگ و گران بها

آزنگ = چین و شکن چهره ناشی از پیری و یا خشم

آزیرم شد = مرا آگاه و هوشیار کرد

آماس = ورم، برآمدگی

آماس خورشیدها = براساس [تئوریه‌های علمی](#)، ستاره های متوسط مانند خورشید، در اثر ازدست دادن ذخیره سوخت و کاهش نیروی گرانشی خود، پس از میلیاردها سال بتدریج تا ۲۵۰ برابرابعاد کنونی خود "آماس" می کنند تا آنجا که سیاره های خود را می بلعند و حیاتی اگر در آنها باشد، نابود خواهد شد. دراین فرآیند، خورشیدها پس از "آماس"، به اندازه تعادل با نیروی گرانش باقیمانده خود، دوباره در خود فرو می ریزند و کوچک می شوند و آن گاه، درسیاراتی که شاید به هنگام "آماس" بطورکامل ذوب نشده باشند، شاید "حیات"

ب

باشنده = ساکن، مقیم

بپای = تحمل کن، صبر کن

بدبده = بلدرچین؛ نوعی مرغ

بُرجِ بابل = ساختمانی چند طبقه که در سفر (کتاب) پنجم تورات موسوم به سفر پیدایش به آن اشاره شده است. مردمی همزبان آنرا می ساختند تا به آسمان و جایگاه خدا برسند. ولی پروردگار آنها را در سراسر زمین به صورت قوم های مختلف پراکند که زبان شان متفاوت بود.

بُزرو = کوره راه، مال رُو

بشکیب = شکیبا و صبور باش

بیوسیده ام = (از مصدر بیوسیدن به معنای انتظارداشتن و انتظارکشیدن)؛ انتظار کشیده ام

پ

پَرندین = ابریشمین، حریری

پرویزن = صافی، غربال، الک

پروین = دسته ای ۶ تایی از ستارگان به شکل خوشه انگور

پره های آفرا = اشاره به برگ های کوچک و پنجه شکل درخت آفرا

پولک = کنایه از پول

ت

تافته = پارچه ابریشمین لطیف

تاک = درخت مو بالا رونده

تَسخَر مزن = تَمَسخَر مکن (تَسخَر به معنای: تَمَسخَر، ریشخند، استهزاء،... فرهنگ دهخدا)

تُنْدِه = سراشیبی تُنْدِ کوه

تندیس = پیکره، مجسمه

تَنگِ کلاغ پر = نزدیکِ روشنایی صبح یا نزدیکِ غروب، آنگاه که کلاغان می پرند، آخرشبِ قماربازان

تُوُس = درختی با پوستِ تنه سفید؛ اشاره به برگ های قرمز پاییزی درخت توس

تیغ = بلندی سر کوه؛ نیز شعاع آفتاب

ج

جامه زیب = آراسته به جامه و لباس

جَبْرُوتِ خِرَد = عظمت و قدرتِ عقل

جَبّه = بالا پوش، لباسِ رو

جولاه = بافنده، نساج، سازنده

چ

چَرخِشت = حوض و چرخی که در آن انگور را بفشارند تا عصاره آن بگیرند؛ کنایه است از چرخِ زمان

چِفْت = چوب بندِ تاک انگور و مانند آن

چَنَتا = چننه، کیسه، توشه دان

چیچَستِه = نام قدیم دریای ارومیه (نگاه کنید به: دریاچه چیچسته)

چین = چینه، دیوار گلین

چینه = دیوار گلین؛ نیز به معنای دانه مرغان

خ

خارایی = سختی و درشتی تمام (خارا = سنگ)

خاراگین = خاردار بودن، پُر خار بودن

خَدیو = خداوند، پادشاه، امیر، فرمانروا (خَدیور هم گفته شده)

خَرزهره = درختی بوته مانند با گل‌های سرخ و سفید اما تلخ و سمی و گشنده

خَرسنگ = سنگِ بزرگ

خَلنگ = گیاهی است؛ نیز خس و خار، و به معنای دورنگ یا اَبَلق

خَلنگستان = خَلنگ زار؛ زمین پُر خس و خار و متروک؛ خارستان

خَمیاز = خَمیازه

خَوَرَنق = نام قصری در زمان ساسانیان؛ کاخ؛ نیز نام نهری است به کوفه

خیزاب = موج آب؛ کوهه آب

د

دَرای = زنگ، جَرَس،

دَرخورد = شایسته، لایق، سَزاوار

دَریاچَه چِیچَسْتِه = دریاچه ارومیه

دَریوژَه = سائل و سؤال کننده، گدا

دِلپُر = پُر از خشم و بُغض

دَم سوزان = نفسِ داغ

دَواج = لحاف، رو انداز

ر

رَشْتِه = بَند

ز

زبانَه زن است = شعله می کشد

زیناوند = کاملاً مُسَلح

زَبَرَجَد = از سنگهای قیمتی، نوعی از آلومین رنگین به رنگ زرد یا سبز

س

ساجِر = افسونگر، جادوگر

سِپَری = گذرنده، گذرا، نابود و تمام شونده

سِپَنج = گذرا، دنیای گذرا

سِدر = از درختان بهشتی که گویند خاردار ولی سایه بسیار سنگین و لطیفی دارد با عمری دوهزارساله

سروِ ناز = سروِ نو رُسته، سروِ نونَهال، و اشاره به معشوق خوش قد و قَامَت

سروِ ناز = نام دخترانه (بر وزنِ سَحَرَناز)، و نام نوایی در موسیقی اصیل ایرانی

سُروش = الهام؛ ندای درون

سَزَنده = سَزاوار

سَطَوَت = حِشمت و مَهَابَت

سَفینه = کِشتی

سَمَند = اسب؛ اسبی که رنگش مایل به زردی باشد

سَنگیده = سَنگ شده؛ فُسیلی

سیمابگون = به رنگ سیماب (جیوه) یا نقره

ش

شَبَرَنگ = شبگون، سیاه و تیره و تاریک مانند شب

شَبَق = مشکى، سیاه

شَرَّابَه = آویز، طُرّه، مَنگوله

شِرَاع = بادبان

شعر = مو؛ جامه شعر اشاره است به پوششی از مو

فام = رنگ

سنگرف = (رنگ) سُرخ، سُرخ فام، سولفورجیوه، یکی از سنگهای معدن جیوه با رگه هایی به رنگ سرخ یا قهوه ای

فائوست = نام جادوگر و حقه باز در ادبیات و افسانه های قدیم اروپا و به ویژه آلمان. اشاره به نمایشنامه دکتر فائوست نوشته کریستوفر مارلو، ۱۶۰۴م، که در آن فائوست روحش را در ازای قدرت و دانش به شیطان می فروشد.

شوکران = گیاه مسموم کننده؛ زهر

شهباز = شاه باز، بهترین باز شکاری (نوعی پرنده شکاری)

فرا نمی بُرد = قطع نمی شود

فراخا = فراخنا، گشادگی و فراخی

شهبسوار = سوار؛ دلیر و دلاور

فرازگیر = بالا رونده

ص

صُلب = استوار، محکم، پابرجا

فرازمان = بلندی، بلندا

صَمغ = شیرۀ گیاهان که پس از سالها تبدیل به سنگی قیمتی و زیبا میشود (نگاه کنید به: کهربا)

فُروغ نزار = آفتاب رو به پایان

ق

صیحه = بانگ بلند، فریاد، آوا، آواز

قاشقک = مِضْرابِ سَنَتور

قُبّه = برآمدگی گرد و گروی؛ قبه زرین، کنایه است از آفتاب

ط

طنبور = تنبور، نوعی آلت موسیقی شبیه به سه تار

قُدومِه = گیاهی با دانه های زرد و خاصیت دارویی

طوبا = از درختان بهشتی که هرکس به آن بیاویزد به بهشت برده شود، نام طوبی فقط یکبار درقرآن آمده (سوره رعد، آیه ۲۹)

قَفایِی = بنفش رنگ

ک

ع

کَرنا = بوق و شیپور

عزایم خوانی = ورد و افسون و دُعا خواندن

کُرپِچِه = کلبه

عَنْبَرآمیز = خوشبو، آلوده به بوی عنبر(ماده ای خوشبو به رنگ خاکستری که در روده و معده ماهی عنبر تولید می شود و روی آب دریا جمع می شود)

کُنا = کُننده، کُنِشگر

کومه = آلونک، کلبه

کهربا = کاه ربا، سنگی قیمتی و زیبا از صَمغ فسیل شده درخت کاج با خاصیت مغناطیسی، (amber)

غ

غوکان = غورباغه ها (جمع غوک)

گ

ف

گُدار = گذرگاه و مَعَبَر (از رود)

گدوگ = گردنه کوه، گنل

گیره بند = آمیزه، آمیزش، ترکیب

گزن پوش = پوشیده از گیاه؛ گز در زبان کردی به

معنای گیاه خودرو و مرز است

گلخن = آتشدان، آتشگاه، آتش خانه

گلی فام = به رنگ گل، سرخ رنگ

گنگ = لال

گوهر آمود = گوهر آذین

گوهربیز = جواهرنشان

ل

لاژورد = لاجورد، اشاره به آسمان، سنگی قیمتی به رنگ

آبی آسمانی، نیلی، آبی تیره یا کبود

لشتن = لیسیدن

لعبت ساز = کنایه از دنیای بازیگر

م

ماخولیا = مالیخولیا

مغاک = گودال، حفره

مفیسستوفلیس = شخصیتی ابلسی و اهریمنی است

درافسانه های آلمانی که سعی میکند دکتر فائوست را از

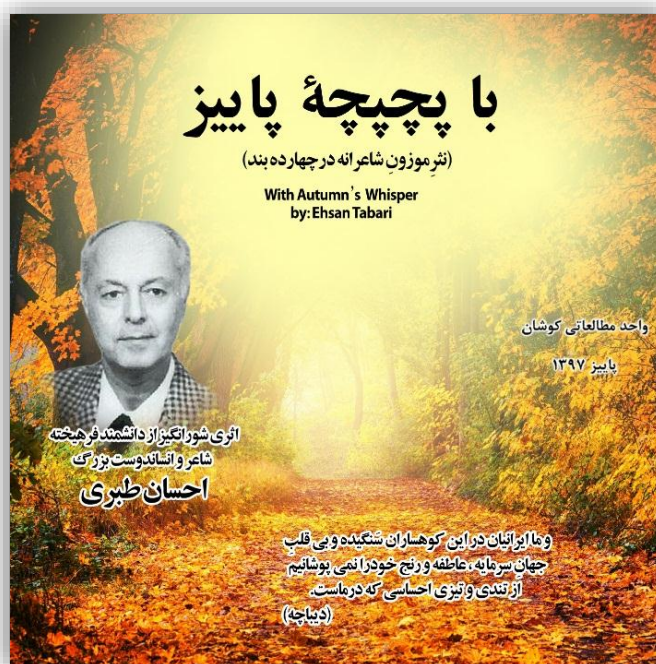
فروختن روحش به شیطان برحذر دارد.



بازگشت به نمایه

کتاب صوتی با پچپچه پاییز

(شامل ۱۷ فایل mp3)



سخنی از گردآوردگان مجموعه

در پچپچه پاییز، فریاد بهاریم را شنیدی؟ (ا.ط - بند پایانی)

"با پچپچه پاییز" را به مثابه سند هنری نیرومندی یافتیم برای محکومیت پاسداران تاریکی، "در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه"؛ و برای ساختن تازیانه‌ای از جنس شعر و ترانه و سرود، در دستان تاریخ ساز فرزندان رنج و کار میهن که رویاروی دستگاه ظلم و ستم "این قحبگان نان به پلیدی خور" (به تعبیر س.ک) گردن فرازیده‌اند و دلاورانه می رزمند... و بر آن شدیم که همزمان با خروش خلق در این ناورد سرنوشت‌ساز، آن را در مجموعه‌ای صوتی-متنی برای عرضه به فرزندان پاکباز سُراینده اثر - احسان طبری - فراهم آوریم.

به باور ما، "فریادهای بهاری" طبری نازنین به رُغم "نقلای اوباشانه خرمگسان" ارتجاع و عوامل امپریالیسم که به حذف فیزیکی وی و انبوهی از دانشمندان و یارانش انجامید، حتی با گذشت بیش از سه دهه از قتل عام شقایق‌ها در دهه ۶۰ و آن تابستان سیاه و شهریور شوم... نه تنها گم نشد، بلکه همچنان "حماسه انسان" و حکایت "رنج و رزم توامان" بشریت معاصر را برای ما ایرانیان روایت می کند.

بی تردید، اندیشه‌های والا و انسانی احسان طبری نیز مانند مزدک و بابک و مانی و حیدر و ارانی... و تیزابی‌ها و رحمان‌ها و سیمین‌ها... چون موشی نقب زن، داوری خود را از خلال سده‌ها به همراه خواهد برد و همگی آنها در پیکره جاویدان بشریت و تا ابدیت خواهند زیست. قافله‌ای بی پایان از "شورش گرانی گنجکاو، و مؤرانی خردمند..." شایان توجه اینکه طبری در درس نامه‌های پیش و پس از این اثر نیز، همین تم نثر موزون شاعرانه در پچپچه‌ها را به کار گرفته است. نمونه زیر (به نقل از مجله چیستا)* علاوه بر اینکه نثری است موزون و از جنس "با پچپچه پاییز"، خود نشانه دیگری است از تمرکز دائمی او بر رهایی و سعادت "انسان! با همه طنین بلورینش!" در جاده بی پایان شعر و ادب پارسی که جا دارد آنرا در پایان این دفتر با هم ترنم کنیم:

"و اینک در خنکای این عصر پاییزی، من در نقطه مجهول تاریخ، ولی بر سر شاهراه عظیم چرخش آن ایستاده‌ام. قلبم نیمه خون و نیمه نور است. به فردا مشکوک و به پس فردا مطمئنم. می‌دانم که دنیا ابدًا و ابدًا تابع آرزوهای من نیست و آرزوهای من، سخت دور و دراز است و من چاره‌ای ندارم جز این که این رشته طلایی را بر خود پیچم و با آن در دخمه ابدی نیستی پای گذارم. ولی مسلماً در پیکره جاویدان بشریت، کوشنده و پوینده خواهم زیست. چنان که تمام سازندگان تمدن انسانی در من و معاصران من زیستند و من لحظه‌ای گذرا از هستی جاوید پهلوان تناور و قدرتمندی بودم که "بشر" نام دارد."*

* پاراگراف پایانی مقاله "برگی در گردباد" - نقل از کتاب "پادشاه خورشید" (حاوی مجموعه مقالات منتشر نشده ای از احسان طبری که از مهرماه ۱۳۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۲ نخستین بار با نام مستعار "کاووس صداقت" در مجله چیستا به سردبیری زنده یاد پرویز شهریاری به چاپ رسیده است. مقاله "برگی در گردباد" در شماره ۶ بهمن ماه ۱۳۶۰ مجله مزبور منتشر شده بود). کتاب ارزشمند "پادشاه خورشید" نیز اخیراً در ایران توسط نشر پژوهاک فروزان، چاپ اول ۱۳۹۷ با شماره شابک ۹-۰۶-۸۹۹۱-۶۰۰-۹۷۸ با قیمت ۲۵،۰۰۰ تومان انتشار یافته است.

لینک معرفی کتاب صوتی در سایت عصر نو

<https://www.asre-nou.net/php/view.php?objnr=46290>

لینک شنیدن فایل های کتاب صوتی در سایت ساندا کلاود همراه با متن بندهای کتاب

<https://soundcloud.com/user-928423583/sets/with-autumns-whisper-by-ehsan>

لینک دانلود متن بازبینی شده مبنای خوانش ها - جزء لاینفک "کتاب صوتی با پیچچه پاییز"

<https://www.iran-archive.com/sites/default/files/sanad/ehsan-tabari-pechpeche-3.pdf>

لینک دانلود نسخه کتاب چاپ اول، نشر دوران نو، آبان ۱۳۶۱، تهران، با اندکی اصلاحات
<https://www.iran-archive.com/sites/default/files/sanad/ehsan-tabari-pechpeche-1.pdf>

لینک مشاهده و دانلود ویدئو کلیپ بند ۵ با پیچچه پاییز در سایت یوتیوب



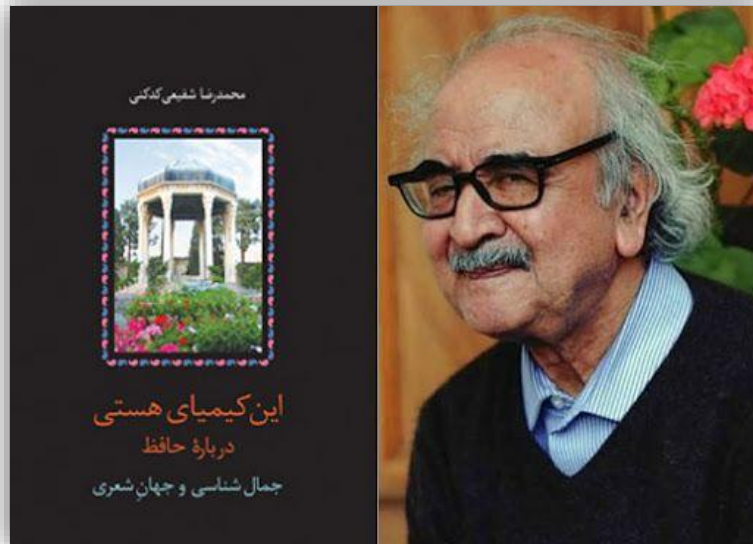
<https://www.youtube.com/watch?v=U0Hy4XhdaTc>

[بازگشت به نمایه](#)

ای هرگز و همیشه!

در ستایشِ حافظ *

محمد رضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)



مستی و هوشیاری و راهی و رهزنی

ابری و آفتابی و تاریک‌روشنی

هرکس درونِ شعر تو جویایِ خویش و تو

آینه‌دارِ خاطرِ هر مرد و هر زنی

در پایتختِ سلسلهٔ شب، که شهرِ ماست

همواره روح را به سوی روز، روزنی

شناخت کس تو را و شگفتا که قرن‌هاست

حاضر میانِ انجمن و کوی و برزنی

این سان که در سرودِ تو خون و طراوت است

صد بیشهٔ ارغوانی و صد باغِ سوسنی

ای هرگز و همیشه و نزدیک و دیر و دور!
در هر کجا و هیچ کجا، در چه مأمنی؟

در مسجدی و گوشه میخانه‌ات پناه
آلوده شرابی و پاکیزه دامنی.

هر مصرعت عصارهٔ أعصار و ای شگفت!
کاینده را به آینگی صبحِ روشنی

نشگفت اگر که سلسلهٔ عاشقانِ دهر
امروز خاموش‌اند و تو گرمِ سرودنی

آفاق از چراغِ صدای تو روشن است
خاموشی‌ات مباد که فریادِ میهنی!

(از دفتر "مرثیه‌های سرو کاشمر"، سخن، تهران: ۱۳۸۹)

* با اطمینان می‌توان گفت که هیچ ملتی، شاعری از نوع **حافظ** ندارد. فردوسی بیش‌وکم نظایری در جهان دارد و سعدی نیز. حتی جلال‌الدین مولوی هم. ولی حافظ ما در فرهنگ بشری بی‌مانند است؛ شاعری که شعر فارسی او را زاهدان و عارفان در قنوت نماز به جای ادعیه و آیات عربی بخوانند و در عین حال زندیقان هر دوره‌ای شعر او را آینهٔ اندیشه‌های خود بدانند و از نظر «پیرِ خطاپوش» حافظ که بر قلمِ صنّ چنان اعتراض خطرناکی کرده است شادمان باشند و در زندگی روزانه، مردم ما، دیوانش را در کنار قرآن مجید، سر سفرهٔ عقد و هفت‌سین سال نو قرار دهند و با آن فال بگیرند و استخاره کنند، چنین شاعری در جغرافیای کرهٔ زمین و در تاریخ بشریت منحصربه‌فرد است و همانند ندارد.

(از کتاب "این کیمیای هستی"، جلد دوم، صص ۱۹-۱)

بازگشت به نمایه

انسانِ بزرگ

واقف ابراهیم، شاعر اهل کشور آذربایجان
برگردان: محمد خلیلی



او مثلِ یک کِشت‌گر

مثلِ یک دروگر

روزها را بافه کرد،

ماه‌ها و فصول را...

سال‌ها را بافه کرد

سپس

بافه‌ها را بر دوش کشید

و روی به آینده نمود

که بگوید:

به روزهای خوبِ آینده،

با دست‌های خالی،

رهسپار نباید شد

او، بزرگیِ خود را نیز با خود داشت

او، با باورِ خویش

می‌رفت، در خطّ نگاهی که

به آینده دوخته بود.

بازگشت به نمایه

من یک ضد انقلابم!

عمران صلاحی

[\[فایل صوتی خوانش این سروده با صدای ناصر زراعتی\]](#)



این لاتِ کوچه‌گردِ یکه‌بزن را	من ضد انقلابم
بسیار دوست دارم	من عاشقِ ارادل و اوباشم
اما ز شیخِ نوری	من دوستدارِ اشرارم
این مردِ انقلابی	من جانیمان و راهزنان را
این چهره‌ی مبارز	بسیار دوست دارم
بیزارم	مُزدور و سرسپرده‌ی بیگانه‌ام
من دوستدارِ روزبه‌ خائتم	من دوستدارِ خائنِ بالفطره، «حیدر»م
با حرف‌هایِ خائنانه‌ی گلسرخِی	وقتی
من عشق می‌کنم	حیدر عمو اوغلی خدانشناس
آری، انگار این جور است!	در گنبدِ امام رضا برق می‌کشد
من آدمِ خطرناکی هستم	من کیف می‌کنم
رذلم، شرف ندارم، پستم	وقتی جنابعالی
رندم، شرابخوارم، مستم	از انقلاب
دیگر به راهِ راست هدایت نمی‌شوم	معنایِ دیگری داری
با شیطان همدستم	من ضد انقلابم، آری!
گویند این لعین	ستارخان

یک لحظه نیز گوش به فرمان نیست
شیطان اگر جز این باشد
دیگر شیطان نیست!
شیطان
در کارخانه‌ها
ور می‌رود
با چرخ و دنده‌ها
هی چوب لای چرخ گذارد
شیطان
در مزرعه
خوابیده پای ساقه‌ی گندم
تا بچه‌های آدم را
بارِ دگر فریب دهد
گویند جن
می‌ترسد از تلاوتِ بسم الله
اما
سَمپات‌های جن می‌گویند
بسم الله
از نام جن می‌ترسد!
از بچه‌های شیطان هم
خیلی خوشم می‌آید
از بچه‌های بی‌ادب و بی‌هنر
مخصوصاً از جنابِ علی‌مردان خان
فرزندِ باشهامتِ عباس قلی!
خیلی خوشم می‌آید
من با علی رفیقِ صمیمی هستم
با آن علی که حرفِ مادرِ خود نشنید

و رفت و ناگهان
افتاد توی حوض
گویی
با ماهی سیاهِ نترسی قرار داشت
بگذار بیش‌تر
خود را معرفی بکنم
من خانه‌ای ندارم، اما
لعنت بر آن کسی که بگوید بیکارم
من
شغلم تحصن است
خشمم اضافه‌کار است
مُزدم...
باروت و سُرِب!
تا خرخره
در باتلاقِ قرضم
با این حساب
از مُفسدینِ فی الارضم
قلبم
در قوری شکسته‌ی گل‌نقشی
دم کرده خون و ریخته توی دو استکان
در چشم‌های من
در سینه‌ام
سازِ شکسته‌ای است
آویخته به دیوار
خاموش و در خیالِ مخالف نواختن...

بازگشت به نمایه

دو سروده از علی مجتهد جابری



به نامی که اینک به جز سُخره نیست.

۱۳۹۶/۷/۲۴

چرخِ تاریخ

می چرخد این چرخ،
گاهی به کندی
گاهی به تندی
گاهی بنالد
گاهی بگرید
اما نمیرد.

می چرخد این چرخ
همواره یکسر
سر بر فرازد
با روز دیگر.

یک لحظه نوری، از دور دستی
دل می فریبد
یک لحظه دردی، در نوک بینی
جان می خراشد.

از دور و نزدیک
این ره که تاریخ
با راستی ها گه می ستیزد
گه با سحرگه، گه با شبِ تار... بر پای خیزد.

۱۳۹۶/۹/۲۴

عقابانِ نادان

عقابان نادان،
عقابان کور،
-تاریک و بشکسته بال-
عقابان تشنه به خون،
-عقابان چنگ در چنگ-
با منقارهای شان،
فرو رفته در گردن یک دگر،
نشسته اند بر بام جهان،
خون خورند.

نه، امروز... نه
شاید که فردای زود،
به سان روان آب بالای رود
بشویندشان،
بروبندشان،
و در ژرفنای زمان
خسته سازندشان
سیمرغ های جوان،
که هر بال شان
جاروی جهل و نادانی است.

عقابانِ نادان
به نامی کهن دل خوش اند

بازگشت به نمایه

دو سروده برگردان از داوود جلیلی

تقدیم به همسر، سعیده منتظری



زنی در من

شایلاجا رائو

به من نگو

تومثل

مادری،

خواهری،

دختری برای من!

یا مرا

با فرشته ای

مثل

دورگا^۱، لاکشمی^۲، ساراسواتی^۳

قیاس مکن

قلبم

به خاطرِ خودم می‌تپد

چون

من هویتِ خودم هستم.

به زنِ جوانی که پیر نخواهد شد

رومی ماهاجان

رویاهایت نخواهند مُرد

آن‌ها نمی‌توانند

رویاهایت را بکشند

آن‌ها ترا گُشتند

ظلم کردند

دروغ گفتند

اما رویاهایت نخواهند مُرد

^۱فرشته جنگ در آیین هندو -

^۲فرشته ثروت و دارایی -

^۳خدای دانش و موسیقی و هنر و سخنوری-

مردمی
که برای معنویتِ خود
به خویشتن می بالند...
واقعا
چه معنویتی
می تواند کله‌های پوکشان را
اشغال کند؟
این رفتارها
حاکی از چه افیونی است؟
کدام بیماری

می تواند تحمل کند؟
بدن‌ها و اندام‌های آن‌ها
همان چیزی است که واقعا شعله‌ور است.
روپاهایت نخواهند مُرد
تو با مایی
شعله‌ها – شعله‌های رویاهات
هر تظاهری را
که آن‌ها به نمایش گذارند
می سوزاند
روپاهایت نخواهند مُرد.

سرچشمه متن انگلیسی سروده‌ها:

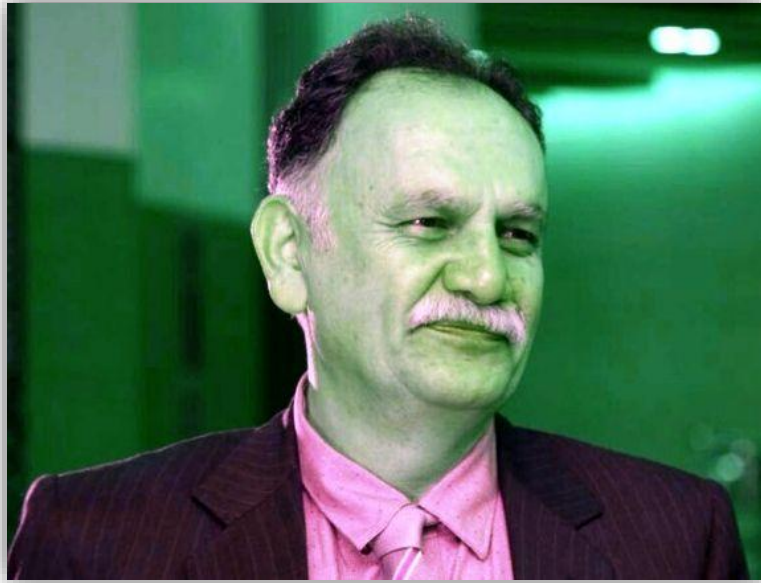
<https://countercurrents.org/2020/10/the-woman-in-me/>

<https://countercurrents.org/2020/10/to-a-young-woman-who-will-not-become-old/>



بازگشت به نمایه

دو غزلِ نوسُروده از شهنام دادگستر



پاسخ به تردید

من از راهی سخن گفتم که بیراهان ندیدندش

از آن خاری هراساندم که بدخواهان نچیدندش

بیا با من به آن روزی که بسته بود هر روزن

هوای تازه‌ای آورد و صدها جان رسیدندش

ندارم باور از خامی نمایی راه را تیره

چه خرسندی که امروزه، فرادستان رمیدندش!

چه اندُهبان دنیایی که شیری در قفس میرد!
از آن که روَبهان با حرف و گه دندان گزیدندش

سخن از تازگی و داد و آزادی نمی‌میرد
ببین که باز با شادی، جوانان ات شنیدندش

ندارم شکوه از این کوری و کوژی و کانایی
از این ناهم‌رهان که بی‌وفایانه بریدندش.

تهران، ۱۳/۰۷/۱۳۹۹

بازگشت به نمایه

اندک اندک...

شهرام دادگستر

[این غزل در رثای استاد موسیقی و خسرو آواز ایران، محمدرضا شجریان سروده شده است. ارژنگ]



اندک اندک جمعِ مَستان می‌روند
عاشقان وُ حق‌پرستان می‌روند
دردمندان، خاموش اما پُر نوا
بهر پاسِ بانگ و دستان می‌روند
ای خوشا آن سَر‌وهای سَر بُلند
همچو خارِ چشمِ پَستان می‌روند
روزها، شب‌ها، شبانی کرده‌اند
حافظانِ باغ و بُستان می‌روند
درچنین پاییزِ سرد وُ پر ز درد
مهرورزانِ شُبستان می‌روند

با امیدی خاسته از نورِ مِهر
دانم این اهلِ زمستان می‌روند
از نوایِ خسروِ خوبانِ خلق
بدنویانِ گلستان می‌روند
یادم آمد نغمه‌ای از مولوی:
«اندک اندک جمعِ مَستان می‌رسند
اندک اندک می‌پرستان می‌رسند»
بی‌گمان، این شب‌پرستان می‌روند...

تهران، ۱۳۹۹/۰۷/۱۸

[بازگشت به نمایه](#)

سگِ غُرَبَتی

علی جعفری ساوجی (ساوی)



غُرَبَتی سگی مغرور

که آوازِ خوشش قبيله را نگه‌میدارد
از کوچهی خاک‌آلوده می‌گذرد
کفش‌های نُک‌تیزِ پاشنه‌خوابیده‌اش

بر سنگ‌ریزه‌ها

آوازی ملکوتی زمزمه می‌کند:

"نردبان، ارتفاعِ محدودی‌ست
بر آسمانِ برآ."

چه دست‌هایی

پنجه در فولاد می‌کند

اسکلت‌های آهنین

با ارتفاعی چه ناباور

بر سینه‌ی آسمان جوش می‌کند.

ارتفاع هرچه فراتر

ریسمانِ بندبازان‌ست

دستان‌اش را

دریغا پای و آوازِ سنگ‌ریزه‌ها
" بر آسمانِ برآ
نردبانُ ارتفاعِ محدودی است."

آه ای نیای صُعودها و پروازِ آدمی

نقره‌ی لیموهای کوچه

با آتشِ دهانِ تو

ذوب می‌شود

صفیرِ سوتِ تو

مِعْجَر از مهتاب‌های کوچه خواهد برد

و کودکانِ بالنده

خطوطِ چهره‌ی تُرا سرمشق می‌کنند

تا انتظارِ نان

بر سفره‌های بی‌صاحب

بوی تُرا با بهارِ گندم‌زار تعویض می‌کند

درنگ تو بر خاک

چه سنگین است

بر آسمان برآ

بر آسمان برآ و دل یکی کن دریا را

با ابرهای باران‌زا

تا شوره‌ها بر گل نشینند و

مرداب‌ها غرق نیلوفر شوند

پای‌بند سنگ‌ریزه رها کن

که ارتفاع خاک

نردبان محدودی‌ست.

شام از پرده‌ی مُشبک آهن

فرود می‌آید

برقِ چشمان‌اش

-دریایی از مهربانی و غیرت -

رنگِ غروب می‌گیرد.

اگر چه از فراز اسکلت‌های آهنین

الکترودهای سوخته

ستارگان خاموش‌اند

در فرودِ ظلمتِ شب کوچه

دستان پُرش

ستاره باران‌ست

و برقِ چشمان‌اش

رنگ و لعابِ سفره‌ی بی‌نان

تا اشنوی نامرغوب

دودِ درونش را به ارتفاع محدود

فوت می‌کند.

غربتی از کار می‌آید

بر تخته روان اشک‌ها و آه

بر انتظار دختران معجز پوش

و حسرتِ کودکانِ بالنده.

غربتی از کار می‌آید

بی بوی نان و سبزی هم‌راه

با ساطورِ سقوط

بر استخوان‌های شکسته‌ی سینه

و آوازِ شگرفِ چشمان‌اش

که خاک هنوز هم

نردبانِ محدودی‌ست.

کفش‌های نُک‌تیزِ پاشنه خوابیده

پیراهنِ گشادِ چینی‌باف

شلواری از کتانِ آبی‌رنگ

همراه قوطی اُشنو

در انتظارِ بویِ عرق

بوی کار

شب را کنار اسکلتِ آهنین

خواهد خُفت.

غربتی از کار می‌آید

چوب‌دستی در دست و

استخوان‌هایی شکسته در سینه

و اشنوی نامرغوب بر لب

تا دودِ درونش را با ارتفاع محدود فوت کند.

غربتی بی کار می‌آید.

بازگشت به نمایه

دو غزل از علی یزدانی



آبان

به فرمانش سیه کردند روی ماه تابان را
 سیه‌رویی که دزدیدش، مه از شب‌های آبان را
 شده شیرین جان و نان، ز جورش تلخ چون فرهاد
 بیار ای ابر بی طاقبت براین تفتیده باران را
 جهان‌بینی ندارد جز حساب سود و سرمایه
 چه گوید از بهشت و دوزخ این آتش‌زده جان را
 گدازه گشته خونم، گشته‌ام آتشفشان از غم
 نمی‌دانم کجا، کی سر رود آتش، بسوزاند زمستان را
 ندیده این جهان پیر، خون‌ریزی بدین کینه
 که شمشیرش بریده گردن صد طفل بی‌نان را
 چه غوغایی بیافکندش میان سفره‌ی مردم
 که نان ترسید و گم شد برگزیده روی پنهان را
 بترس از مردمی کو کینه در پستوی جان دارد
 که این پستو دری دارد که بگشاید به کین آن‌را

به هُشدار سَران را

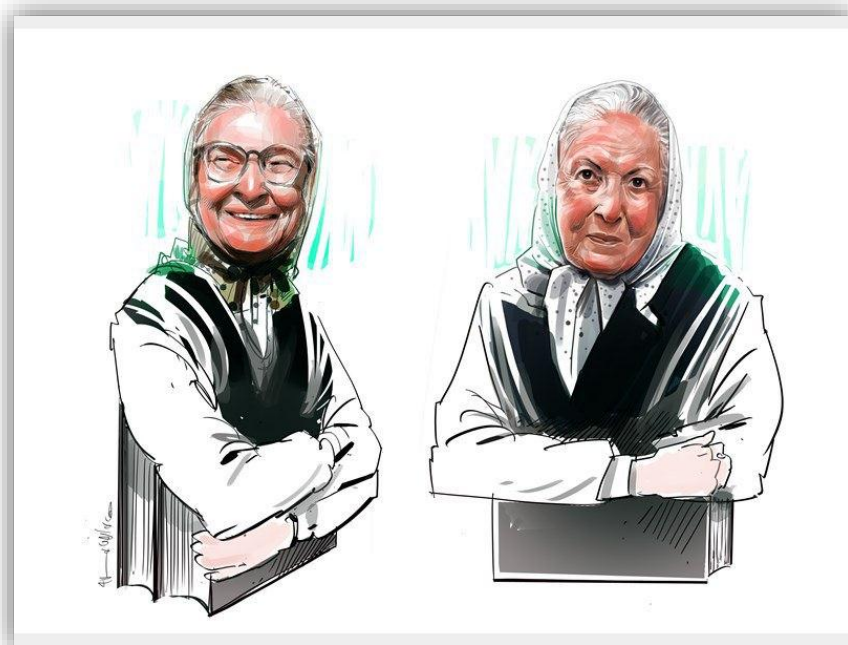
از چهره زُدا زنگِ جفا زخمِ خزان را
 آتش بزن ارکانِ ریا ظلمِ عیان را
 بر خیمه‌ی شب شعله بزن شور به پا کن
 منصور صفت فاش نما سِرِ نهران را
 بنیادِ ستم سست و ستم‌گر متزلزل
 بر باد بده خاکِ مَحَن، یاسِ دَمان را
 قحطی به سر آید مشو نومید ز فردا
 نوروز به راه است بین دشتِ جوان را
 بُردند اگر از در هر خانه یکی سَرو
 هر خانه بر آورد دو سَر سَرو چَمان را
 بر دامنِ پُر چینِ دماوند نظر کن
 ضحاک به بند است به هُشدار سَران را
 با این همه دیوار که در منظره برپاست
 آرش شو رها کن به رهایی تن و جان را

بازگشت به نمایه

یادها و یادبودها

به یاد دو فرشته عاشق ایران؛ پوری و توران

نه در چشمان ترا اشکی، نه در سینه ترا آهی
برو مردانه در دنبال آن اندیشه روشن! (ا.ط)



به بهانه آبان ماه، سالگرد خاموشی مادران فرهنگ ایران زمین...

پرتره زیبا و هنرمندانه پیش‌رو، از چهره دو فرشته بزرگ و مربی و خدمت‌گزار عرصه علم و فرهنگ و تربیت، زنده‌یادان **پوران دخت سلطانی (پوری)** (۱ شهریور ۱۳۱۰ - ۱۶ آبان ۱۳۹۴) و **توران میرهادی (خمارلو)** (مامان توران) (۲۶ خرداد ۱۳۰۶ - ۱۸ آبان ۱۳۹۵)؛ به ترتیب همسران مرتضی کیوان و سرگرد جعفر وکیلی - از قربانیان کودتای شوم ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در اعدام دسته جمعی افسران میهن‌پرست - کشیده شده است.

پوری سلطانی (همسر مرتضی کیوان) تعریف می‌کرده است: روزی که از مراسم چهلم اعدام افسران باز می‌گشتند، در ماشین از توران میرهادی پرسیده است حالا باید چیکار کنیم؟ توران میرهادی به سردی و سختی پاسخ داده است: زندگی... همین قدر کوتاه و گویا و گریزناپذیر... و توران میرهادی و پوری سلطانی زندگی کردند. تمام‌قد، به کمال و آراستگی، پر و پیمان و غبطه‌برانگیز... بدون آن که اجازه دهند شعله‌ی خشم و نفرت وجودشان را فرا گیرد و ماتم شخصی از آن‌ها یک دیگ جوشان پر از نفرت و طعنه و کنایه و مُرده‌باد و سرنگون‌باد بسازد... منشاء خیر و برکت و دانش و چراغ راه شدند و نامشان بلندآوازه خواهد ماند. یادِ مادران فرهنگ ایران زمین برای همیشه در دل ایرانیان جاودانه خواهد ماند. بی تردید این سخن چارلی چاپلین هم سخن درستی است که "زنان گشته شده از اندوه، فراوان‌تر از مردان گشته شده در جنگ‌اند"، اما این دو فرشته "مردانه به دنبال اندیشه روشن" همسران جانباخته خود رفتند و در کشاکش کار و پیکار تا آخرین لحظه حیات، هنر بزرگشان "تبدیل اندوه بزرگ به کار بزرگ" بود.

"به همسر افسران شهید"، عنوان سروده‌ای زیبا و دل‌مویه‌ای عمیق و انسانی در قالب چارپاره* است، از شاعر- فیلسوف بی‌ادعای معاصر، زنده‌یاد احسان طبری که خود در پرورش نسل پوری‌ها و توران‌ها و مادران فرهنگ ایران زمین سهم به‌سزایی داشت. این شعر برگرفته از دفتر "در آستان اطلسین سحر" حاوی مجموعه ۶۰ سروده پراکنده و منتشر نشده احسان طبری است که تنها تاریخ سال ۱۳۳۹ را در پای خود دارد بدون ذکر نام منبع؛ لذا از خوانندگان تیزبین چشم‌یاری داریم که اگر منبع شعر را یافتند، از اعلام آن دریغ نفرمایند.

به همسر افسران شهید

به چشم شوی خود خواندی مگر رازِ نهانش را
 که بر لب لرزشی بودت، به دل افسانه شومی
 فشردی با تشنج دست‌های پُرتوانش را
 نظر کردی در آن چشمان که بودش سیر مکتومی
 چو توری سیم‌رنگ افکند صبح تیره بهمن
 بمرد آن شمع اندر آرزوی پاک خورشیدی
 به راه زندگی او را چنان اُمید بُد روشن
 که پیشاپیش مرگ او را نلرزاند هیچ تردیدی
 ترا او شوی در خُور بُد، تو او را باش در خُور زن
 زهی آن زن که او جاوید با شوی‌اش وفا کرده
 برو مردانه دردنبال آن اندیشه روشن!
 که شوی قهرمانت در رهش جان را فدا کرده.

سال ۱۳۳۹

به سُرَبِ تَفْتِه خَسْتَنْدَش پس از زجرِ روان‌کاهی
 تن‌اش سوراخ و خونین بود، چون دیدی دگر بارش
 نه در چشمان تُو اشکی، نه در سینه تُو آهی
 که حیرت زاد و خاموشی فِراقِ روح آزارش
 مکتوم = پنهان کرده شده، پوشیده و پنهان
 خستن = مجروح کردن، ریش کردن، آزردن
 فراق = جدایی، دوری
 سیم‌رنگ = به رنگ نقره یا جیوه.

* "چارپاره" یا "دوبیتی‌های پیوسته" از قالب‌های نوپدیدی است که همزمان با ظهور شعر نو از زمان مشروطه و تحت تاثیر شعر نوگرای عثمانی در ایران رواج یافت. "چارپاره" در واقع مجموعه‌ای از دوبیتی‌هایی است که در کل یک شعر را می‌سازند، موضوع واحدی دارند و دو بیت‌های تشکیل دهنده آن از لحاظ قافیه با هم تفاوت دارند.

بازگشت به نمایه

به یادِ خلبانِ پروازِ ۷۵۲ اوکراین



تصویری از "ولادیمیر گاپونکو" خلبان پرواز اوکراین به شماره ۷۵۲ در کنار همسر و دو فرزندش

"ولادیمیر گاپونکو" خلبان شجاع پرواز ۷۵۲ اوکراین در آن ثانیه‌های آخر، به ویژه بعد از شلیک موشک دوم پدافند هوایی سپاه پاسداران ایران، با این که می‌دانست خودش و تمام مسافران آن پرواز به پایان رسیده‌اند، چگونه تمام تلاشش را کرد تا هواپیما روی مناطق مسکونی سقوط نکند و به ۱۷۶ مسافر و خدمه پروازش هم آسیبی نرسد. واقعا انسانیت و جانی شیفته می‌خواهد که خودت تمام شوی و هم‌زمان، به فکر ادامه‌ی دیگران باشی... تصویر چهره‌ی این انسان تمام نشدنی در این عکس خانوادگی در کنار همسر و دو فرزندش همیشه در خاطرمان خواهد ماند. و همین طور، چهره‌ی آن‌هائی که سال‌ها والدین‌شان رنج و مرارت کشیدند تا فارغ التحصیل شدند. ۱۶ تعداد نفرشان از دانشگاه شریف بودند. برآستی چقدر برای یک کشور هزینه بر می‌دارد تا چنین جوانان برومندی داشته باشد؟ و چقدر هزینه بر می‌دارد تا حکومتی این جوانان برومند را دو دستی تحویل کشوری دیگر دهد؟ و چقدر هزینه برداشت که آن‌ها را تحویل خاکِ گور دهد؟ برای ۱۶۷ مسافر در دقایق آخر در فرودگاه امام و قبل از پرواز، شاید با فکر اینکه جَستیم! با فکرِ جنگِ پشتِ سر و آرزوهای خوب برای فردا...!!!! مرگِ شوم اما انتظارشان را می‌کشید...



[بازگشت به نمایه](#)

هنرهای دیگر

تنگسیر، زار ممد و تکرارِ دردناکِ تاریخ / فیلم

ابتدا این دو فیلم تکان دهنده و کوتاه را در لینک‌های زیر ببینیم. یکی واقعی مربوط به سال جاری و دیگری سکانسی از فیلم "تنگسیر" در سال ۱۳۵۲:

https://www.youtube.com/watch?v=9aSzkRLr-8w&feature=emb_logo

<https://www.mp4.ir/Video?Watch=44212-125619633>



و این دو دیالوگ:

"اگه اینکارو نکنم دیوونه میشم سر میذارم به صحرا. نباید همینجوری ولشون کرد که باز یه بدبخت دیگه را گیر بیارن و به روز سیاه من بنشوننش. مرد نباید دس بذاره رو دسش بنشینه که دیگران بیان حَقش بگیرن بذارن تو دسش". (دیالوگ بهروز وثوقی در نقش زارممد در سکانسی از فیلم تنگسیر / سال ۱۳۵۲)

"شهردار ۱۳ تا خونه داره، من ۱۳ ساعت کار میکنم با ۳ تا بچه یک اتاق دارم ولی پولم رو کامل نمیده میگه بودجه نداریم". (صحبت های چندی پیش یکی از شهروندان عرب در بندر معشور خطاب به قالیباف و مفسدین استانی ۴۷ سال بعد از اکران فیلم تنگسیر)

و چه شباهتی! نوع تظلم خواهی، نوع نشستن، آهنگ صدا، اضطراب، استیصال، جمله بندی، هیکل های فربه و نگاه های بی تفاوت و سرد قالیباف و اطرافیانش همگی باعث شد تا کاربران شبکه‌های اجتماعی در فضای مجازی به درستی آن را با یکی از سکانس‌های ماندگار فیلم تنگسیر مقایسه و از آن به عنوان "تکرار تاریخ" یاد کنند.

در ادبیات زبان فارسی، رمان "تنگسیر" نوشته صادق چوبک که پیش از انقلاب در سال ۱۳۵۲ فیلم سینمایی به همین نام توسط امیر نادری از روی آن ساخته شد، یکی از پرآوازه‌ترین داستان‌های رئالیستی است که پدیده ظلم در ابعاد اجتماعی آن و مقابله انسان‌ها علیه آن را منعکس میکند گرچه نه در زمان چوبک و نه در فیلم نادری، به نقش توده‌های میلیونی زحمتکش و رزم متحد و متشکل و آگاهانه آنان بر علیه سیستم فاسد و ظالم حاکم، وزن و اهمیت لازم داده نمی‌شود.

بله، حرف‌های عاجزانه این مرد زحمتکش در مقابل یکی از سران قوای مملکت، بی واسطه ما را به یاد التماس‌های زار ممد در فیلم تنگسیر می‌اندازد که در مسیر داستان به شیرممد تحوّل می‌یابد، گرچه از سطح قهرمان‌بازی یک مظلوم عاصی و متهور، اما منفرد و جدا از خلق فراتر نمی‌رود که ویژگی‌های انحرافی موسوم به "جنبش چریکی" در سالهای دهه ۴۰ و ۵۰ محسوب می‌شد. در صحنه‌ها و لحظه‌های اوج فیلم‌های تنگسیر و قیصر و غیره... توده‌های مردم حداکثر در نقش تماشاگران خیرخواه در برخی صحنه‌های انتقام‌گیری و نبرد فردی قهرمان قصه علیه چند مهره سیستم حاکم حضور کم‌رنگی دارند. به گفته لنین "انقلاب کار قهرمانان نیست، اعجاز توده هاست" که سازندگان واقعی تاریخند و بار سنگین تکامل جامعه بر دوش آنهاست. بنابراین "شیر ممد" امروز نمی‌تواند فقط یک الهام، یک ندا، یک افسانه و سرمشق کلیشه‌ای برای خروش نسل‌های کنونی ما باشد. او چاره‌ای جز حرکت با توده‌ها برای فتح سرزمین خود ندارد. او باید حق را در مفاهیم ساده زندگی معنا کند و دیگران را در پیگیری و احقاق آن بسیج و سهیم سازد...

و سکانسی دیگر از فیلم تنگسیر

به کارگردانی امیر نادری و بازی بهروز وثوقی که عمرش دراز باد!

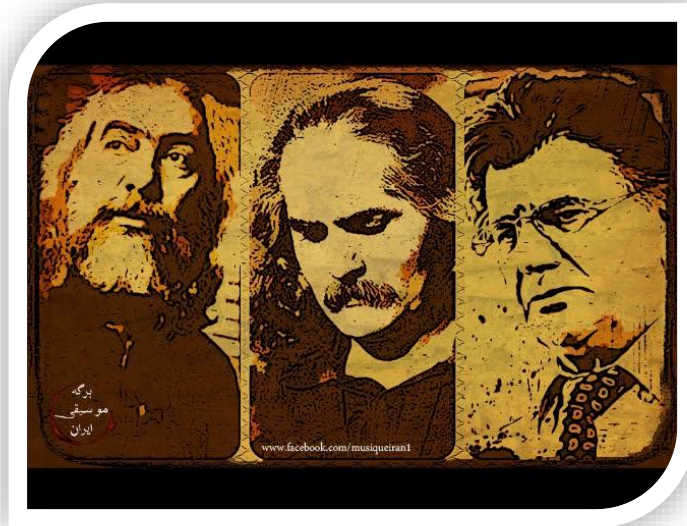
https://www.aparat.com/v/cCArl/%D8%A8%D9%87%D8%B1%D9%88%D8%B2_%D9%88%D8%AB%D9%88%D9%82%DB%8C



[بازگشت به نمایه](#)

قاصدک

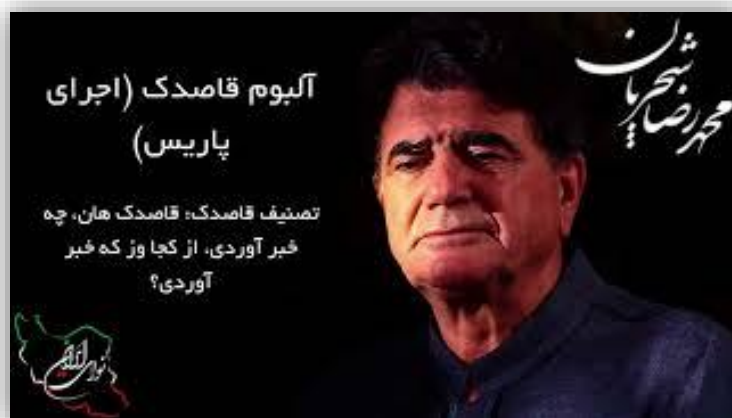
اثر مشترک زنده یادان پرویز مشکاتیان، مهدی اخوان ثالث و محمدرضا شجریان
جماعتی که نظر را حرام می گویند، نظر حرام بکردند و خون خلق خلال...



https://www.youtube.com/watch?v=GbTAfi_ZLD4&feature=youtu.be

قاصدک! هان چه خبر آوردی؟! از کجا و از که خبر آوردی؟! / خوش خبر باشی اما، اما / گرد بام و در من بی
ثمر می گردی / انتظار خبری نیست مرا / نه ز یاری، نه ز دیار و دیاری، باری / برو آنجا که ترا منتظرند / برو
آنجا که بود چشمی و گوشی با کس / قاصدک در دل من، همه کورند و کردند / دست بردار از این در وطن
خویش غریب / قاصدک! تجربه های همه تلخ، / با دلم می گویند، / که دروغی تو دروغ / که فریبی تو
فریب / قاصدک! هان، ولی آخر ای وای / راستی آیا رفتی با باد؟! / با توام، آی کجا رفتی آی، / راستی آیا
جایی خبری هست هنوز؟! / مانده خاکستر گرمی جایی، در اجاقی؟! / طمع شعله نمی بندم / خردک شوری
هست هنوز؟! / قاصدک! / ابرهای همه عالم شب و روز در دلم می گریند...

لینک مشاهده "آلبوم کامل قاصدک" با متن آوازاها / اجرای پاریس (۴۶ دقیقه)



https://www.youtube.com/watch?v=jz7A3fugn_8

[بازگشت به نمایه](#)

۸۰ سالگی تولد زنده یاد شجریان / نقاشی

شهاب جعفرنژاد



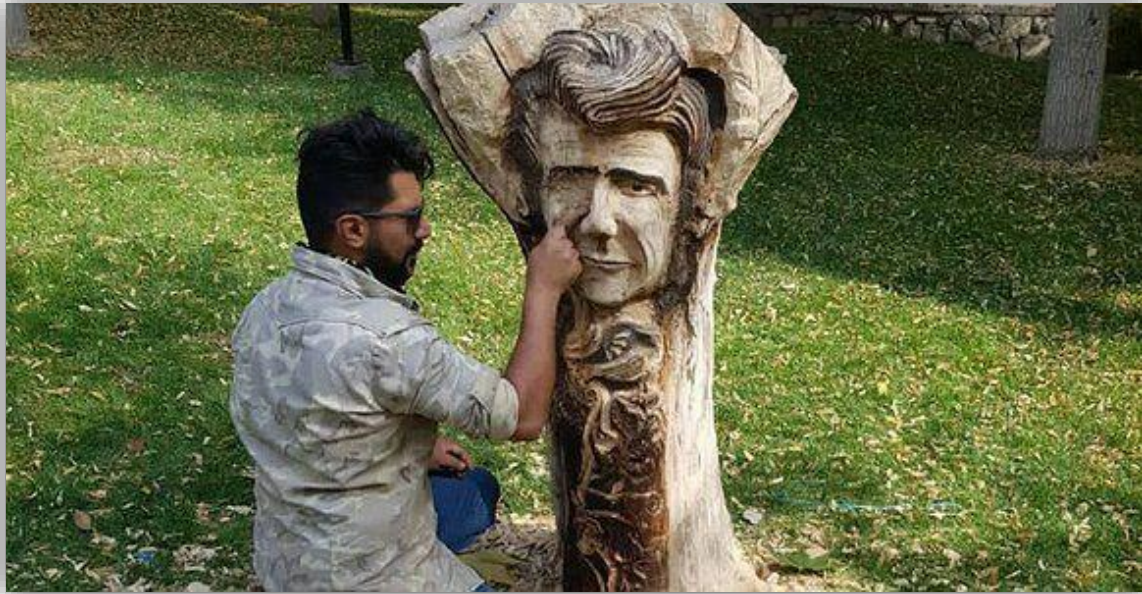
"شهاب جعفرنژاد"، هنرمند طراح و گرافیست، این طرح زیبا از اول مهر ۱۳۹۹ جشن تولد ۸۰ سالگی شجریان را با حضور دوستان هنرمندش که هر یک در برهه‌ای یار شفیق شجریان بوده‌اند، خلق کرده است. در این تصویر، هنرمندانی نظیر شهرام ناظری، محمدرضا لطفی، هوشنگ ابتهاج، فریدون مشیری، پرویز مشکاتیان، کیهان کلهر، حسین علیزاده و همایون شجریان در جشن تولد ۸۰ سالگی خسرو آواز ایران دیده می‌شوند. برخی از این هنرمندان در دوره‌های مختلف آثار ماندگاری را همراه با شجریان خلق کرده‌اند و هنرمندی همچون شهرام ناظری که خود از بزرگان آواز ایران است در سال‌های دور همراه با شجریان عضوی از گروه چاووش بوده و همواره ارتباط خوبی با وی داشته است.



لشکر بزدل‌تان را سریعاً فرا بخوانید تا به دور قلب این دخترک، حلقه‌ای امنیتی بزنند؛ چرا که آرامگاه "استاد" آنجاست!
[بازگشت به نمایه](#)

تندیس چوبی شجریان در پارک مشهد که قطع شد!

احمدرضا نبی‌زاده / هنرمند اهل مشهد



«احمدرضا نبی‌زاده»، هنرمندی مشهدی که پس از فوت استاد آواز و موسیقی ایران «محمد رضا شجریان»، کار حکاکی چهره این استاد نامی آواز ایران را بر روی تنه درختی قطع شده در «پارک ملت» مشهد آغاز کرده بود، روز پنجم آبان ۱۳۹۹ در صفحه اینستاگرامش با انتشار ویدیویی، خبر از قطع تنه این مجسمه توسط مدیریت پارک را داد.

طبق گفته‌های این هنرمند مشهدی، چند روز پس از فوت محمد رضا شجریان، در گوشه‌ای از پارک ملت مشهد مشغول به حکاکی چهره او بر روی تنه خشکیده یک درخت شده بود که این کارش در روزهای اول با استقبال مدیران و حراست پارک ملت مشهد مواجه شده و حتی به او قول نصب حفاظ و نور مناسب برای تندیس داده بودند. اما روز یکشنبه پس از این که کار حکاکی به اتمام رسیده، نبی‌زاده با صحنه‌ای دردناک مواجه شده است:

حراست پارک ملت مشهد تندیس استاد محمد رضا شجریان را از پایه قطع کرده و به جایش بتن ریخته بودند!

احمدرضا نبی‌زاده می‌گوید مدیران پارک او را به دفتر خودشان برده و ضمن تهدیدش، به وی تاکید کرده‌اند که نباید این اتفاق را رسانه‌ای کند اما این هنرمند مشهدی حاضر به سکوت نشده است.

[بازگشت به نمایه](#)

دیدار با لنین / عکس

به مناسبت پیروزی انقلاب کبیر اکتبر ۱۹۱۷



صف بازدید از مقبره لنین در یک روز برفی / میدان سرخ، مسکو / ۲۱ ژانویه ۲۰۱۹



ادای احترام فیدل کاسترو در مقابل مقبره لنین

[بازگشت به نمایه](#)

بازجویی و تبعید لنین / نقاشی

نقاشی اثر: واسیلی رومانوویچ ولکوف (۱۹۵۸) / موزه شهر اومسک - سیبری - روسیه



لنین در سال ۱۸۹۸ و دوران تبعید در دهکده شوشنسکویه سیبری، دست به نوشتن کتاب "توسعه سرمایه‌داری در روسیه" زده و آن را به پایان رساند. این تابلو نقاشی، ورود بازجوهای پلیس تزاری به کلبه لنین و کشف بخشی از دست نوشته هایش را نشان میدهد. در همین دوران بود که لنین با رفیق و هم‌زم و همراه زندگی‌اش، "نادژدا کروپسکایا" ازدواج کرد.

نقاشی پرتره از: الیزا خوخلوکینا، متولد ۱۹۳۴ دونتسک اوکراین



لنین و همسرش نادژدا کروپسکایا/ زمان تبعید در روستای شوشنسکی از توابع کراسنویارسک

[بازگشت به نمایه](#)

کودکان، جنگ و دیگر هیچ / عکس



همه زآشتی کامِ مردمِ رواست / که نابود باد آن که او جنگ خواست (حکیم فردوسی)



بازگشت به نمایه

گوناگون

کرونا که چیزی نیست!

عرفان نظرآهاری / شاعر و نویسنده



بداندیشی هم همین‌طور است. همه‌شان بدن می‌خواهند، میزبان می‌خواهند. جسمی می‌خواهند تا آن را بخورند، روحی می‌خواهند تا سوارش شوند. آنها تن‌ات را می‌خورند، روح‌ت را می‌خورند، قلبت را می‌خورند، جانت را می‌خورند. بعدها جنازه‌ات را هم خواهند خورد.

حالت خوش نیست؟ شاید که بیماری!

بدن‌ات را نگاه کن، روح‌ات را، جان‌ات را، روان‌ات را، قلب‌ات را، ببین کدام رذیلت در تو جا خوش کرده است. ببین میزبان کدامینی؟

خوب بودن، ماجرای ترس از دوزخ و طمع بهشت نیست. قصه‌ٔ ثواب و عقاب نیست. شریعت نیست، طریقت هم نیست. خوب بودن همان عقلانیت است. همان سلامت است. خوب بودن این است که نگذاری رذیلت‌ها در تن‌ات تکثیر شوند، این است که نگذاری روح میزبان ناراستی‌ها باشد. حالت خوب می‌شود، اگر جانت مزرعهٔ پلشتی‌ها نباشد.

بازگشت به نمایه

هر ویروسی برای آن که خودش را تکثیر کند به بدنی محتاج است، به میزبانی که پذیرایش باشد. ویروس اگر بر در و دیوار بماند و کسی به او دست نزند، سرانجام از بین خواهد رفت. هر رذیلتی نیز به بدنی محتاج است، به تنی که آن را در خود جا بدهد.

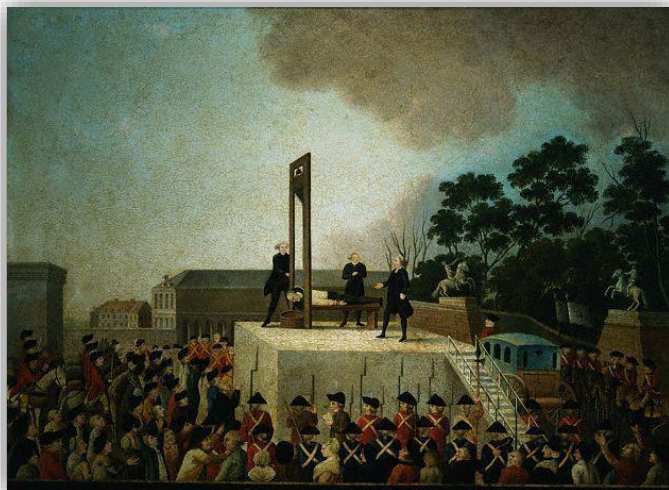
دروغ اگر روی زمین افتاده باشد و کسی آن را بر ندارد، خواهد مُرد. اما دروغ را که در دهان می‌گذاری، جان می‌گیرد؛ دروغ را که می‌گویی، زنده می‌شود و خودش را می‌سازد و تکثیر می‌کند و سرایت می‌کند از این دهان به آن دهان.

نفرت اگر روی زمین افتاده باشد، خودش خواهد مُرد. اما وقتی آن را بر می‌داری و در دلت می‌گذاری، از تو تغذیه می‌کند تا بزرگ شود. حیات او مَمات تو خواهد شد. تن‌ات میزبان نفرت می‌شود. او تمام تو را می‌خورد تا زنده بماند. تو هر روز متنقَرتر و متنقَرتر می‌شوی تا نفرت جان بگیرد. تو می‌میری تا نفرت زنده بماند.

حسادت هم همین است، خشم‌گینی و کینه‌ورزی و بدخواهی و حيله‌گری و دسیسه‌چینی و بی‌رحمی و

تیغ نشانه زنده بودن نیست!

مراسم اعدام «آنتوان لاوازیه» شیمی‌دان، دانشمند و اندیشمند فرانسوی با **گیوتین*** توسط انقلابیون افراطی فرانسوی (۱۷۹۴)



وقتی مرتکب جنایت شدند، عدالت را اختراع کردند و بعد برای حفظ عدل، کتاب‌های قطوری نوشتند و اسم‌شان را قانون گذاشتند. بعد برای اجرای قانون «گیوتین» را برپا کردند!... اگر شما «گیوتین» را به جلوی صحنه آورده‌اید و آن را با این شادمانی و افتخار افراشته و به آسمان رسانده‌اید، فقط برای این است که «بریدن سر»، از همه کار آسان‌تر است و پروردن «اندیشه» در سر، از همه کار دشوارتر. شما تنبلید، پرچم شما کهنه پارچه ای بیش نیست؛ نماد «ناتوانی»!

(فیودور داستایوفسکی / تسخیر شدگان)

*دکتر **ژوزف ایگناس گیوتین**، پزشکی فرانسوی بود که هنگام وقوع انقلاب کبیر فرانسه در دانشگاه پاریس تدریس می‌کرد. او که بعد از انقلاب به عضویت مجمع انقلابی فرانسه در آمده بود، نخستین فردی بود که در سال ۱۷۸۹م. در مجلس موسسان فرانسه پیشنهاد کرد که به جای اعدام متهمان با وسیله ای زجرآور، سر آنها با ماشین مخصوصی از بدن قطع گردد. مجلس موسسان فرانسه با پیشنهاد وی موافقت کرد و دستگاه گیوتین را که قریب به یک قرن قبل و به مدت کوتاهی در ایتالیا استفاده شده بود را وارد کردند. دستگاه ژوزف گیوتین از سوی آنتوان لویی، جراح و دبیر مادام العمر آکادمی جراحی رسماً تایید شده بود. پس از وقوع انقلاب، دادگاه‌های انقلابی فرانسه از ۱۹ آگوست ۱۹۷۲ شروع به کار کرد و حدود ۴۰ هزار نفر از دشمنان و مخالفین انقلاب محاکمه و توسط همین دستگاه اعدام شدند که بسیاری از آنها در به ثمر رسیدن انقلاب نقش به‌سزایی داشتند. یکی از این افراد فیزیکدان و شیمیست معروف **«لاوازیه»** بود. لاوازیه بعد از اینکه به اعدام با گیوتین محکوم شد، تصمیم گرفت در آخرین لحظات زندگی هم به علم خدمت نماید. او به شاگردان خود گفت: «احتمالاً جایگاه حواس و شعور انسان می‌بایست در سر (مغز) انسان باشد؛ بنابراین پس از جدا شدن سر از بدن احتمالاً باید تا چند لحظه هنوز حواس و هشیاری فرد کار بکنند. شما پس از اینکه سر من به وسیله گیوتین قطع شد، فوراً آن را روی دست بالا بگیرید، من شروع به پلک‌زدن می‌کنم و شما تعداد پلک زدن‌های مرا بشمارید تا زمان تقریبی از بین رفتن هشیاری و مرگ کامل به‌دست بیاید.» پس از اینکه لاوازیه اعدام شد، سر او را بالا گرفتند و او بیش از ده‌بار پلک زد و این واقعه در تاریخ به ثبت رسید. پس از مرگ لاوازیه، **«لاگرانژ»** گفت: **تنها یک لحظه وقت آنان برای بریدن آن سر صرف شد و شاید یک‌صد سال زمان نتواند سر دیگری همانندش به وجود آورد...**

بازگشت به نمایه

درباره اسلوب یادگیری اسفنجی یا اَسْمُزی (Osmosis)

کتایون ولی پور



ناخودآگاه آدم‌هایی فروتن، دقیق، با نگاه خیلی سیستماتیک و کاربردی می‌شوند.

هیچ‌کدام از این ویژگی‌ها را به صورت رسمی نه مطالعه می‌کنند و نه دوره‌ای برای آن می‌گذرانند، اما به صورت ناخودآگاه به این ویژگی‌ها می‌رسند. این مثالی از پدیده "یادگیری اَسْمُزی" (Osmosis) است. بیش از نیمی از یادگیری‌های ما به صورت ناخودآگاه و در اثر نوعی الگوبرداری ناخودآگاه، عمیق و درونی سازی آن از محیط اطرافمان شکل می‌گیرد. درست مانند یک اسفنج که وقتی در یک مایع قرار گیرد، به دلیل خاصیت اسمزی، مایع را به خودش می‌کشد (حرفه‌ای‌ها).

ما هم وقتی با کارآفرینان معاشرت می‌کنیم ناخودآگاه خلاق‌تر و جسورتر و آینده‌سازتر می‌شویم، وقتی با کسانی که تفکرات عمیق و فلسفی دارند تعامل می‌کنیم ناخودآگاه دیدگاه مان به مسائل عمیق‌تر می‌شود و زمانی که با آدم‌های پرتلاش خشر و نشر داریم ناخودآگاه عمل‌گراتر می‌شویم. اگر با مدیران سیاسی-

دوستی تعریف می‌کرد پنج سال پیش بود که برای کنفرانسی به شهر بوستون رفته بودم، به همراه یکی از دوستان قدیمی که دوره پسادکترای خودش را در آنجا می‌گذراند، داشتیم در خیابان‌های اطراف دانشگاه ام‌آی‌تی (M.I.T) دنبال یک آدرس می‌گشتیم. یک نفر از آن طرف خیابان رد می‌شد و متوجه ما شد که داریم به شکلی پُرسان پُرسان اطراف خودمان را نگاه می‌کنیم. آمد سمت ما این طرف خیابان، پرسید: دنبال جایی می‌گردید؟ می‌توانم کمکی بکنم؟ ما هم آدرس را پرسیدیم. دقیق گوش داد، خیلی آرام و به صورت شمرده مراحل رسیدن به آدرس را به ما گفت. حتی با حرکت دست دقیقاً شکل مسیر را برای ما رسم کرد، و بعد هم چند قدمی به همراه ما آمد که مطمئن شود درست می‌رویم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که دوستم گفت «یک ام‌آی‌تی‌ای تیبیکال بود». گفتم منظورت چیه؟ گفت جالب است که خیلی از آدم‌هایی که در محیط دانشگاه ام‌آی‌تی (ماساچوست) تحصیل یا کار می‌کنند،

استارت آپی. اگر بتوانیم در محیط کارمان نیز ۳ تا ۵ نفری که بیشترین تناسب با اهداف ما دارند را نیز انتخاب کنیم و با آن‌ها تعاملات مداوم و منظم داشته باشیم آنگاه این یادگیری آسز می‌افتد.

۳- **"همکاران خوب"**: سه نفر کلیدی محیط کاری خود را با دقت انتخاب کنیم. محیط حرفه ای ما شامل افراد زیادی است اما بعضی از آنها نقشی کلیدی تری دارند چراکه ما تعاملات بیشتری با آنها داریم. سه نفری که بیش از همه در محیط کار و فعالیت حرفه ای با ما ارتباط دارند بیشترین تاثیر را در یادگیری های آسز می‌دارند. انتخاب و گماشتن دقیق این سه نفر تاثیری بسیار اساسی در حرفه ای شدن ما دارد.

نکته پایانی آن که هر از گاه از خودمان بپرسیم: اسفنج مان را در چه محیطی قرار داده ایم؟ در محیطی که صحبت از ثروت اندوزی دیوانه وار است یا ثروت آفرینی شرافتمندانه؟ محیطی که صحبت از پارتی بازی و رانت خواری است یا تلاش صبورانه؟ محیطی که خوشبختی همگانی مطرح است یا خوشبختی فردی؟

مواظب اسفنج زندگی تان باشید! مکان اسفنج های شما سرنوشت شما را تغییر می دهد.

تو اول بگو با کیان زیستی

پس آن گه بگویم که تو کیستی

برگرفته از: سایت [عصر مواد](#)

[بازگشت به نمایه](#)

امنیتی دم خور باشید، بعد از مدتی همه چیز را از نگاه سیاست و امنیت تحلیل می کنید.

تجویز راهبردی:

زمانی جمله ای منسوب به چارلی چاپلین را خوانده بودم که: **افکار هر آدمی، میانگین افکار پنج نفری است که بیشتر وقت خود را با آنها می گذرانند.** پس خود را در محاصره افراد موفق قرار دهید.

خوب برایم سؤال پیش آمد که بخش زیادی از افراد دور و بر ما؛ خانواده، همسایه، فامیل، همکار معمولاً انتخاب ما نیستند (محدودیت اول)، افراد موفق که بتوانیم آن‌ها را بیابیم و رابطه تنگاتنگ با آن‌ها نیز داشته باشیم نیز کمیاب، دشوار و محدودند (محدودیت دوم).

برای غلبه بر این محدودیت ها، شاید سه ایده زیر مفید باشد:

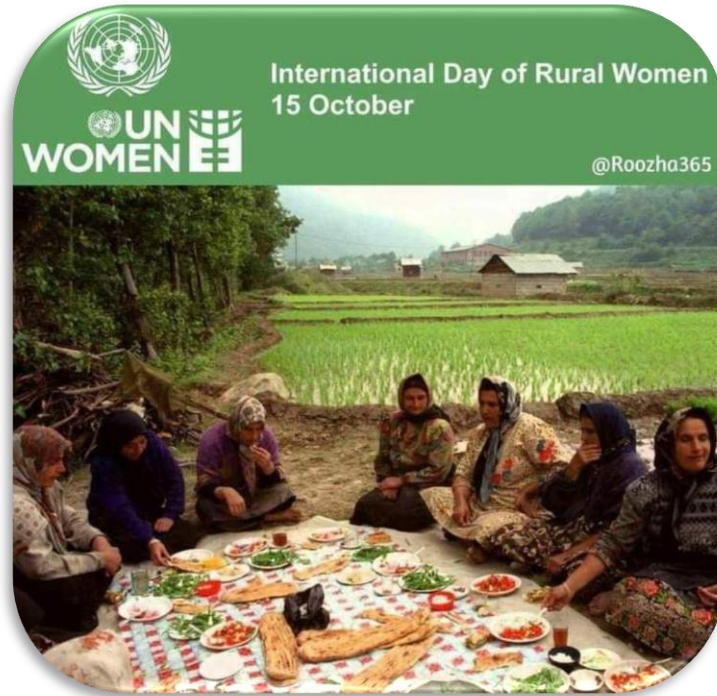
۱- **"کتاب های خوب"**: کتاب ها عصاره دانش و شخصیت نویسندگان های آن هستند. اگر خود را در کتاب های خوب، محاصره کنیم، آنگاه افکارمان رشد می کند. مخصوصاً نوع خاصی از کتاب ها هستند که در مورد زندگی افراد موفق و مشهور در زمینه کاری شماست. حتما زندگی نامه آن‌ها را بخوانید. این یک جور «همنشینی مجازی» است.

۲- **"محفل های خوب"**: ممکن است ما همیشه به آدم های مورد نظرمان دسترسی نداشته باشیم. اما می توانیم به صورت منظم در محافل و جمع هایی شرکت کنیم که با هدف ما همخوانی بیشتری دارد. به عنوان مثال اگر به شعر علاقه مندیم در شب شعر شرکت کنیم و اگر به کارآفرینی علاقه مند هستیم در رخدادهای

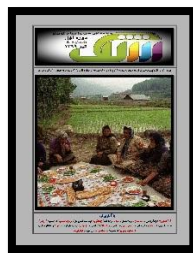
پوستر سازمان ملل برای روز جهانی زنان روستایی

زنان غیرتمند شالیکار شمال ایران که گنج می کارند و رنج درو می کنند

طرح برگزیده روی جلد ارژنگ شماره ۸ تیر ۱۳۹۹



زنان شالیکار / همه چیزشان گل آلود / مگر آوازشان...



گوشه ای از موسیقی و رقص و آواز زنان شالیکار شمال ایران

<https://youtu.be/gRwfSgVF6-w>

<https://www.dalfak.com/w/3v3vj/%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%B7-%D8%B2%D9%86%D8%A7%D9%86-%D8%B4%D8%A7%D9%84%DB%8C%DA%A9%D8%A7%D8%B1>

<https://www.facebook.com/taasavi/videos/1323378181025241/>

<https://www.facebook.com/na.be.hejab.ejbari/videos/721001694664783/>

بازگشت به نمایه

ارژنگ، بذری که کاشته شد

نگاهی بر عنوان مطالب یک سال ماهنامه ارژنگ



از اوایل سال ۱۳۹۸ یارانی همدل و فرهنگ دوست با دلی پُر امید و به رغم بضاعت ناچیز و تفاوت در اندیشه، گردِ هم آمدند و آستین همت بالا زدند تا به یک ضرورت تاریخی پاسخ دهند: انتشارِ منظمِ یک نشریهٔ ادبی، هنری و اجتماعی جدّی فارغ از چسبندگی‌های سیاسی معمول، اما پیشرو و متعهد به جامعه. در پی خیزش اعتراضی آبان ۱۳۹۸ که خاک میهن از خون صدها معترض گل‌گون شده بود، اولین شمارهٔ ارژنگ در نیمه اول آذرماه با تصویری از چهرهٔ قربانیان سرکوب و کشتار فرودستان معترض زاده شد. ارژنگ بذری بود که در دشتِ فرهنگی ایران کاشته شد و در حرکت خود پیشگام بود. به گفتهٔ لنین "امر ادبی کمتر از همه به هموار ساختنِ مکانیکی، هم‌تراز کردنِ تسلطِ اکثریت بر اقلیت تن در می‌دهد. جای بحث نیست که در این امر؛ مسلماً تامینِ عرصه‌ی وسیعِ ابتکارِ شخصی، گرایش‌های فردی، میدان برای فکر و تخیل، شکل و مضمون ضروری است". به‌خود می‌بالیم که ارژنگ در طول یک سال انتشار مداوم خود، عرصهٔ ظهور و حضور و همکاری نویسندگان و هنرمندان و شاعران جوان میهن از داخل و خارج کشور بوده است. آری، ما به پای این "بذر" می‌نشینیم و با اشک و عرق و عشق و شکیب آبیاریش می‌کنیم تا نهالی شود و ببالد و به بار بنشیند...

مروری بر طرح روی جلد شماره‌های گذشته و نمایه عنوان مطالبی که در ارژنگ ارائه شده، ما را از هر توضیحی بی‌نیاز می‌سازد.

بازگشت به نمایه

نگاهی بر عنوان مطالب یکسال ماهنامه ارژنگ



شماره ۱ آذر ۱۳۹۸

اندیشه‌هایی پیرامون هنر، نقد هنری و انقلاب - ۱
 محمود اعتمادزاده (م.ا.به‌آذین)
 سوگند دیگر / احسان طبری
 ایران / محمد خلیلی
 مرغ حق / شرف الدین خراسانی (شرف)
 دو شعر از احمد سپیداری / ماهشهر / گفتگو
 لبخندی که وقت مرگ، بر لب مردان می نشیند
 انوشه! چه وقت خندیدن است
 انوشه / احسان طبری
 مردی که به هیچ چیز جز ایران فکر نمی‌کرد
 راه همان است که ما رفته ایم
 خاطرات تلخ و شیرین / هاشم طرلان -
 ترجمه: بهروز مطلب زاده
 نقاشی بهمن محصص برای سروده‌های نیما
 نامه جولیان آسانز، بنیانگذار سایت افشاگر
 ویکی‌لیکس:
 ترسناک‌ترین زن شکنجه‌گر تاریخ



سرسخن

از خارها به سوی ستاره‌ها

دانشگاه زنده است!

بیانیه‌ی انجمن نویسندگان کودک و نوجوان

درباره‌ی اتفاقات ماه آبان ۹۸

شماره ۲ دی ۱۳۹۸



نمونه ای از نامه‌های تیرباران شده‌ها
 پ مثل پروگرس، مثل کتاب/ کاوه گوهرین
 در باره انتشارات پروگرس؛ جوانه جنگ سرد
 یک رباعی شورانگیز از "سایه"
 غم شیر (رباعی برای زندانیان در بند...)
 سروده ای کوتاه از عمران صلاحی
 نان به زبان گلوله چه می شود؟/
 دکتر صدیقه وسمقی
 یک شعر و چهار نقاشی از جلال سرفراز
 ای سرزمین خسته
 چهار نقاشی از جلال سرفراز
 فرهاد نان؛ فرهاد کولبر/ رضا مقصدی
 فصل سنگین خطرناکی است/ هائف رحمانی
 بخوان تار! / سخنی چند درباره شعر بلند «اوخو تار»
 وسراينده آن
 گفتگوی مجازی با شاعر مبارز، مسعود سعد سلمان
 خسرو باقری
 ۲۶ دی، روز فرار شاه از کشور، مقدمه سقوط سلطنت
 (طرح)
 رویارویی معلم و شاگرد در اعتراضات (گزارش)
 فرجام آشتی طبقاتی! (حکایت)
 منوچهر احترامی؛ خالق قصه های "حسنى نگو..."

اندیشه‌هایی پیرامون هنر، نقد هنری و انقلاب (۲)/
 محمود اعتمادزاده (م.ا.به‌آذین)
 درباره ملت و مسئله ملی/ احسان طبری
 عناصر داستان به زبان ساده/ جمال میرصادقی
 دانلود دو اثر از جمال میرصادقی
 شوخی عمران صلاحی با بزرگان هنر و ادبیات ایران
 درد دل با "شاه"/ اصغر نصرتی
 دو عکس از عمران صلاحی با شاعران و نویسندگان
 یادی از لویی آراگون
 نامه‌های تیرباران شده‌ها

شماره ۳ بهمن ۱۳۹۸

جهان وارونه / مسعود دلجانی
 مثلِ بذر... / ناظم حکمت
 دو غزل از سیدحسن حسینی
 سیلابِ هامون / هاتف رحمانی
 دریا می شوم / هوشنگ عباسی
 لُوج / علی جعفری (ع.ج.ساوی)
 زمستان / سید علی صالحی
 دنیا را به کودکان بدهیم! / ناظم حکمت
 اگر پیامبر بودم... / چارلی چاپلین
 پرنده / ویلهلم بوش
 پدرِ تئاترِ ایران در منزل "آقای بازیگر" /
 عزت الله انتظامی
 پروین، غوغای ستارگان و دیگر هیچ
 یکبار دیگر "غوغای ستارگان" / کاوه کوهترین
 آفیشِ سرخ / لویی آراگون
 نامه میساک مانوکیان
 نت و متن تصنیف ماندگار "سپیده"
 ایران، ای سرای امید (سایه)
 آماج های مترقی انقلاب بهمن ۵۷ مردم ایران
 در تقاطع سنت، فقر و جنسیت /
 خسرو صادقی بروجنی
 رستاخیز (رمان لئو تولستوی)
 دانش و مردم / کورش تیموری فر
 عکس و عکاسی / احمد جواهریان
 آن یار کز او گشت سرِ دار بلند.
 جنگِ نا برابر..
 اشغال غیرقانونی و غصبِ یک سرزمین
 مردِ چاق
 "نمی گذاریم جز لبخند چیزی بر لبانِ ملتِ نقش ببندد!"



سرسخن
 هنر، سیاست، تاریخ / احسان طبری
 طنزِ حافظ / دکتر شفیع کدکنی
 آنتیگونه؛ یک شورشی علیه استبداد /
 اصغر نصرتی (چهره)
 پیش از توفان / و. یرمیلوف - محمد باقری
 دربارهٔ تعریف داستان، قصه، رمان
 نگاهی گذرا به پُست مدرنیسم / مهران ماهور
 سیدحسن حسینی و برادره هایش
 گلچینی از کتاب برادره
 برخاسته از تاریکی، خفته در روشنایی
 افسون... / امیر دهقان
 همچون آبِ روان! / بهروز مظفرزاده
 داستانکِ واقعی / محمد قاضی
 نمایه برخی از آثار ترجمه شده توسط محمد قاضی
 از بودن و سرودن / دکتر شفیع کدکنی
 ریشه و جنگل / سیاوش کسرای
 در آن زمان / هوشنگ ابتهاج (سایه)
 آتش در زندان / سیمین بهبهانی
 خفته در باران / خسرو گلسترخی

شماره ۴ اسفند ۱۳۹۸



- باغ بی برگی / مهدی اخوان ثالث ۱۲۶
 خسرو باقرپور؛ معرفی و دو سروده ۱۲۸
 خسرو شاعر است / هاتف رحمانی ۱۲۹
 خدای کوچک من / خسرو باقر پور ۱۳۱
 کولاژ ماه و پلنگ / خسرو باقر پور ۱۳۳
 به آن نارفتقان / احمد سپیداری ۱۳۴
 سرزمین من / هوشنگ عباسی ۱۳۶
 سحر نزدیک است / کیوان هاشمی ۱۳۷
 خویش را باور کن! / مجتبی کاشانی (م. سالک) ۱۳۹
 خوش اومدی کوچولو! / ناظم حکمت ۱۴۰
 برای چند لحظه! / الیاس علوی ۱۴۱
 مرا ببخش! / عزیز نسین ۱۴۲
 هرگز! / محمود درویش ۱۴۴
 نخستین زن زندانی سیاسی در ایران که بود؟! / ابراهیم مروجی ۱۴۶
 ابراهیم یونسی ۱۴۸
 محمد مصدق؛ آن "درخت تناور" ۱۵۲
 قمرالملوک وزیری ۱۵۳
 مرد متفکر ۱۵۵
 پرچم مبارزه بر زمین نخواهد ماند ۱۵۶
 کلیسای جامع نوتردام پاریس ۱۵۷
 نت موسیقی فیلم پدرخوانده ۱۵۸
 ترانه هایی گزین از پانزده شاعر شوروی /
 برگردان احسان طبری ۱۶۰
 واژه‌های چند از مترجم ۱۶۱
 جانب عدالت را نگهدار / خسرو باقری ۱۶۲
 دیوان غزلیات بیدل دهلوی ۱۶۳
 نقد بیدل / صلاح الدین سلجوقی ۱۶۴
 جنبه‌های رمان / ادوارد مورگان فوستر ۱۶۶
 بعد از زمستان در آبادی ما / یلدا ابتهاج ۱۶۸
 زمانی برای مستی قیچی‌ها ۱۷۳
 دو نادره مرد شعر و ادب ایران در یک قاب ۱۷۵
 «پرتو شعله‌ی عصیان زمان» ۱۷۶
 قانون قلّه و پناهگاه ۱۷۸
 در باره‌ی واژه‌ی فریبنده "کارآفرین" ۱۷۹
 کلام بزرگان علم و ادب و هنر ایران ۱۸۰

سرسخن ۴

مردم ایران بر کرونا و مرگ پیروز خواهند ۸۰۰

نوروز؛ پدیده‌ای پرمعنا از جهان هستی

احسان طبری ۱۱

استعداد هنری / محمود فلکی ۱۶

تجلیلی سزاوار اما / خسرو باقری ۲۵

نکوهش استبداد در سه اثر بهرام بیضایی / اصغر نصرتی (چهره) ۳۶

بازتاب وجود نظام کاستی در شاهنامه / مهران ماهور ۴۵

نظریه مسئولیت مدنی / حسن جعفری تبار ۵۶

داستان شگفت‌انگیز «کاو» و «نادر» / آرمان پریان ۶۴

نیما یوشیج در یک نگاه ۶۷

تعریف داستان / جمال میر صادقی ۷۱

صفدر غمّر / امیر دهقان ۷۵

پرواز پروانه / س. منتظری

جان برای جان / س. منتظری ۸۶

رویای بتی! / نسرين مير ۸۸

شپش بازار! / نسرين مير ۹۱

وقتی بهار می رسد / نسرين مير... ۹۳

بهار می شود! / سیاوش کسرای ۹۶

غزل استاد در وصف استاد! / شفیع کدکنی ۹۸

زندگی / امیر هوشنگ ابتهاج (ا.سایه)

با شب / محمد خلیلی ۱۰۳

منظومه «سهندیه» شهریار / بهروز مطلب زاده ۱۰۵

شماره ۵ فروردین ۱۳۹۹

نگاهی مختصر به تئاتر یونان باستان /

اصغر نصرتی (چهره) ۷۹

«ملا نصرالدین» از آغاز تا هنوز / بهروز مطلب زاده ۸۵

آیا می‌توان پس از فاجعه شعر سرود؟ /

کاوان محمد پور ۱۰۰

طلا سگوند / م.ع. جعفری ساوی ۱۰۳

من خود را در آینه دیدم / نسرين مير ۱۲۳

کبوتر سپیدم / نسرين مير ۱۲۵

گردنبندی از دانه‌های انار! / نسرين مير ۱۲۶

پدر و مادرها نخوانند! ۱۲۹

آی نوروز! / فریبرز رئیس دانا ۱۳۳

بهار می‌رسد / فریدون مشیری ۱۳۵

"غزل برای درخت" و "این بار"

غزل برای درخت / سیاوش کسرایی ۱۳۷

این بار / سیاوش کسرایی ۱۳۸

در شب پایان نیافتۀ سعدی / سیاوش کسرایی ۱۴۰

حکایتی ست / جلال سرفراز ۱۴۱

وقت طلاست / حافظ موسوی

دو سروده باران زده از هاتف رحمانی ۱۴۵

خسته می‌شوم از این همه گشتار / هاتف رحمانی

پچ پچ باران / هاتف رحمانی ۱۴۶

ترانه‌ی نوشندگان آفتاب / ناظم حکمت ۱۴۸

به کیل عشق / بهروز پژواک ۱۵۳

پرستوهای مهاجر / لعبت والا ۱۵۵

یادی از استاد نظام وفا؛ کاشف نیما یوشیج ۱۵۷

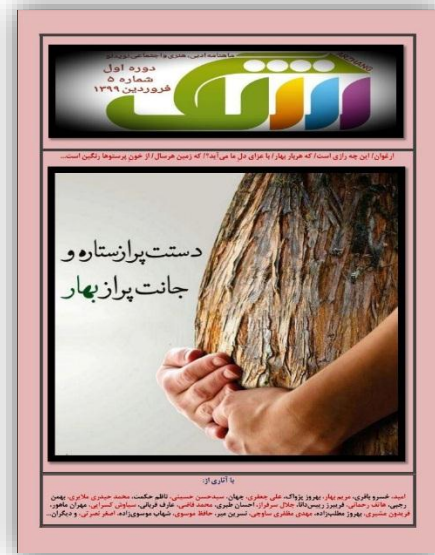
نیما یوشیج به روایت خواهرش بهجت‌الزمان ۱۵۹

بهمن رجبی؛ عصیان‌گری که باید شناخت ۱۶۲

نمایۀ آثار بهمن رجبی ۱۶۳

دو کوتاه‌نوشت از استاد بهمن رجبی ۱۶۴

آیا ریتم، مقدم بر ملودی و شعر است؟ / بهمن رجبی ۱۶۵



سرسخن ۴

بررسی علمی لحظه نوروز یا تحویل سال /

محمد حیدری ملایری ۸

معلم تهیدستان از نگاه دانشمند فرودستان /

فریبرز رئیس دانا ۱۱

شعر و نوپردازی / احسان طبری ۱۸

دیالکتیک شکل و محتوا در آسته تیک مارکسیستی /

مهران ماهور ۲۲

در باره وام‌واژه استه‌تیک / امید ۲۸

همان یگانه حسنی، اگر چه پنهانی / خسرو باقری ۳۱

بهار در شعر سیاوش کسرایی / مریم بهار ۳۷

در باره نقد ادبی / مهدی مظفری ساوجی ۴۵

نقد ادبی / سید حسن حسینی ۴۹

ویژگی‌های یک ترجمه خوب ادبی / محمد قاضی ۵۳

روز جهانی تئاتر از دیروز تا امروز /

اصغر نصرتی (چهره) ۵۸

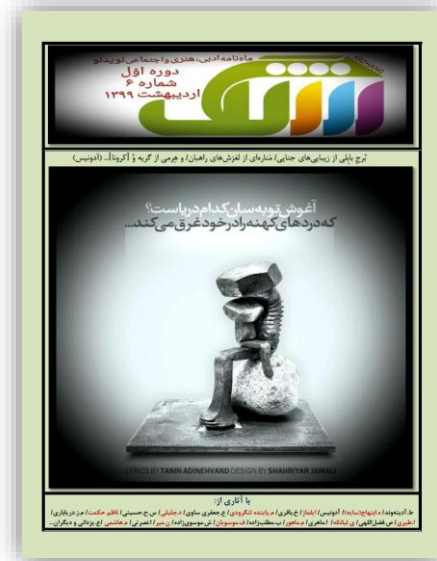
مهدی فتاحی و من (۱) / شهاب موسوی زاده ۶۳

سرانجام عشقِ نافر جام / اصغر نصرتی (چهره) ۱۶۶
 معرفی دو برگردان از زنده‌یاد بابک پاکزاد ۱۷۰
 از گور برگشته / عارف قربانی ۱۷۲
 تذکره‌الاولیاء عطار نیشابوری ۱۷۶
 زنان در انقلاب کوبا ۱۷۷
 رمان "بابک"
 زندانیان در بند / علی اکبر صنعتی کرمانی ۱۸۳
 قایق‌رانان وُلگا ۱۸۵

نَتِ موسیقی قایق‌رانان رود وُلگا ۱۸۶
 تاج‌گذاری ناپلئون و اعدام ۲۶ کمیسر ۱۸۷
 کلاژ چهره ویکتور خارا و نلسون مندللا ۱۸۸
 کلاژ مسکن مهر و ماموت ۱۸۸
 قُوهُ غَذايِيه؛ شریکِ دزد و رفیقِ قافله
 کلام بزرگان علم و ادب و هنر ایران
 ارژنگ و شما ۱۹۲

شماره ۶ اردیبهشت ۱۳۹۹

نگاهی مختصر به تئاتر یونان باستان (۲) /
 اصغر نصرتی (چهره)
 نگاهی به زندگی اصغر محبوب
 سیماهای گوناگون وحشتِ بشری / خسرو باقری
 عاشیق فیصل؛ خُنیاکرِ شب‌های آفتابی!
 بهروز مطلب زاده
 دری به خانه خورشید / سید حسن حسینی
 ارادتِ شفیع کدکنی به بیدلِ دهلوی
 دوگانه‌ی بخشش - انتقام در شاهنامه /
 مهران ماهور
 ساختارِ حاکمیت در شاهنامه فردوسی /
 محمد زمان دریاباری
 مهدی فتحی و من (۲) / شهاب موسوی زاده
 سکانس مونولوگِ جاودانه مهدی فتحی
 گوته؛ رهرو و شیفته حافظ
 گفت‌وگو با آدونیس، شاعر بزرگِ سوری
 زیبایی هزار ساله را پاس داریم (۱) / ارژنگ
 زبان نباید ابزارِ جدال میان فارسی با عربی شود /
 احسان طبری
 بابا مرجان / علی جعفری ساوی
 ما تنها نیستیم / نسرین میر
 از آن روزها / نسرین میر..



سرسخن
 کمی هم دردِ دل وُ سپاس!
 در باره شیوه درست رفتارِ مبارزان با یکدیگر
 احسان طبری

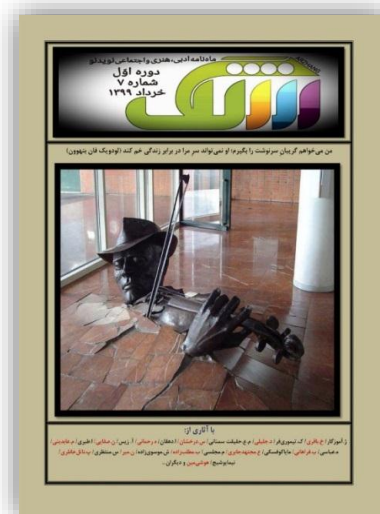
هنر و زیبایی‌شناسی / شهاب موسوی زاده
 زیبایی‌شناسی از منظر اومبرتو اکو / الهام ماهری
 زیبایی‌زشتی / صفورا فضل‌اللهی

قلب گنجشک / نسرين مير
 شيفت ويژه / ايلماز
 چهار سروده کوتاه از ه.الف.سايه
 پيامی به غرس بيدل / شفيعی کدکنی
 تا رنگ ارغوانی وحدت / محمد خلیلی
 سه شعر از ناظم حکمت
 مرغ دریا / هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سايه)
 دیلمان و ليله کو / محمود پاینده لنگرودی
 دو سروده از علی یزدانی
 پچپچه شکفتن / فریاد موسوی
 آغوش دریایی / طنین آدینه وند
 به بهانه ۲۲ آوریل (۳ اردیبهشت)؛ زادروز لنین
 نظر مارکس درباره افزایش دستمزد
 زنده یاد فریبرز رییس دانا و افزایش مزد کارگران
 نقد اقتصاد سیاسی کرونا
 نامه های عاشقانه نیما یوشیج

شاعر آینه ها / محمد رضا شفيعی کدکنی
 په شو بوشوم روخوئنه / محمود پاینده لنگرودی
 پیامدهای فاجعه بار نولیرالیسم در فیلم "کن لوچ"
 مهدخت هاشمی - خسرو باقری
 در باره زشتی / امبرتو اکو
 GUERNICA گرنیکا - پابلو پیکاسو
 اجراهایی از سرود انترناسیونال
 نت ملودی و متن شعر انترناسیونال
 برگردانی تازه از انترناسیونال به فارسی /
 ستاره درخشان
 آجبتائی / عزیزانم / جولیا پطرس
 تندیس فریاد نیما / حسن حاج نوری
 همه مشت و همه فریاد / اردشیر محمص
 جشن اول ماه مه بر توده کار و زحمت خجسته باد!
 کرونا و رژه بربریت در خیابان های آمریکا
 آشتی که دنیا را به کرونا مبتلا کرد!

شماره ۷ خرداد ۱۳۹۹

موضوع استه تیک مارکسیست - لنینیستی /
 آونر زیس - ک.م. پیوند
 شعر را آئینی است / ا. طبری
 مهدی فتحی و من (۳) / ش. موسوی زاده
 نقدی بر دفتر از میان ریگها و الماسها / م. مجلسی سایه؛ آینه دار غم
 ها و شادی های عصر ما /
 شفيعی کدکنی
 سعدی و جدال با مدعی / ع.م. جابری
 نگاهی به کتاب "در باره انسان و جامعه انسانی"
 خ. باقری



سرسخن

سخنی چند در باره عبدالرحیم حق وردیف!
 ع. حق وردیف - ب. مطلب زاده
 دجال آباد! / ع. حق وردیف - ب. مطلب زاده
 زیارتگاه سیدها/ع. حق وردیف - ب. مطلب زاده
 گفتگویی با بهزاد فراهانی
 شرحی کوتاه درباره دکتر پرویز ناتل خانلری /
 م. ع. حقیقت سمنانی
 فرهنگ سه خطی / ف. کافکا - م. عابدینی
 باید آرش بود و آرش پرور
 جونیکا؛ گاو نر جوان / دهقان
 کتاب‌های ممنوعه / س. منتظری
 دو داستانک و یک گزارش سفر از نسرین میر
 آینه / داستانک / ن. میر
 حمام رفتن عزیز / داستانک / ن. میر
 گذشته‌ها و رویاها! ... / گزارش سفر / ن. میر
 طرح درس: قلعه کرونا / ن. صفایی
 کتلت مادر / س. قیاسی
 پل / ف. کافکا
 اشتیاق و عطریاس / ه. رحمانی
 شعرهای هو شی مین از "دفتر زندان" / د. جلیلی
 شورش بلبلان سحر باشد / سعدی

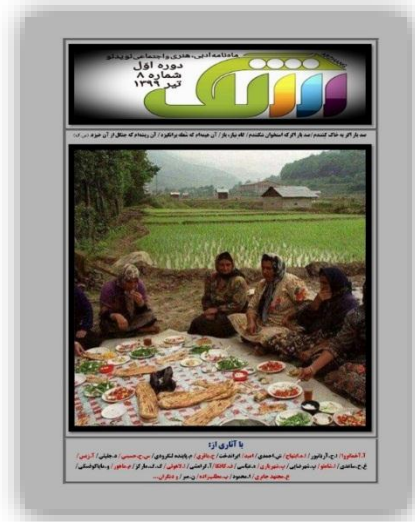
دو سروده کوتاه از هوشنگ عباسی
 مردم متحد هرگز شکست نخواهند خورد /
 س. درخشان
 من و نیما یوشیج پسر خاله بودیم! / ناتل خانلری
 وصیت‌نامه نیما یوشیج
 خونریزی / نیما یوشیج
 "من، دنیل بلیک"، سینمای کارگری کین لوچ /
 خ. باقری - م. هاشمی
 دولتی برای پایان همه دولت‌ها / ک. تیموری فر
 نقد ادبی
 صور خیال در شعر فارسی
 عناصر داستان
 ادبیات داستانی
 اکو؛ اسطوره‌ای که فقط صدایش باقی ماند
 نقاشی اکو و نارسیس، اثر جان ویلیام واترهوس
 زحمتکشان دریا
 ویتیرینی از چهاردهه رکوردزنی پیاپی
 رفتار درست سازمانی در کلام مولانا
 سخن بزرگان علم و ادب و هنر ایران
 ارژنگ و شما

شماره ۸ تیر ۱۳۹۹

آمایش سرزمین در اساتیر ایران / م. ع. مجتهد جابری
 بازی با کلمه یا کاریگلماتور / اسیدح. حسینی
 زمین در شعر شاعران معاصر ایران / امید
 در ستایش زمین / هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)
 پس آن‌گاه زمین / ا. شاملو
 زمین / ا. طبری

سرسخن
 هنر به‌مثابه شکلی از آگاهی اجتماعی / آ. زیس
 تفاوت جهان بینی صمد و ماهی سیاه کوچولو / امید
 یادهای آموزشی / پ. شهریاری
 نامه‌های به آذین به زردشت / خ. باقری

بر این جهان عَبَث مَرُو! بیافرین بیافرین / خ. باقری
یک شعر، یک شاعر، یک نگاه - ۱/ د. جلیلی
سرود ابراهیم در آتش / ا. شاملو



از آن روزگار/ب.مطلب زاده
دو داستانتک از نسرين مير
فردا روشن است/ ا.ح. آريان پور
با گام های استوار/ ف. رئیس دانا
ماهی تُنگِ بلور/ م.. پاینده لنگرودی
دو کوته‌سرود از هوشنگ عباسی
جاودان دمَد نورِ آفتاب! / ا. لاهوتی
مایاکوفسکی در سال ۱۹۱۳ / آ. آخمتووا
ما را زمانه گر شکند ساز می شویم/ ایراندخت
تعظیم تاک/ پ. شهرضایی
پایتختی از گل های سُرخ/ و. مایاکوفسکی
دریابندری با نثری خلاقانه، ظرافت‌های بالقوه زبان را
بالفعل کرد/ ا.ح. چهلتن
شرح دیدار شه‌ریار و قمرالملوک وزیری/ ب. نیک اندیش
درگذشت مهدی اخوان لنگرودی؛
خالق ترانه "گلِ یخ"
آخرین پرتره شاعرِ بامداد؛ احمد شاملو/
ف. فخرالدینی
پایه های هنرشناسی علمی
یادمانِ صمد و صمد جاودانه شد
ماهنامه صنعت حمل و نقل
طلا در مس
گزینه کاریکلماتورهای پرویز شاپور
خاطرات شه‌ریار با دیگران
وداعِ کرونايي نوه‌ها با پدربزرگ مادربزرگ‌ها
آثار نقاشان انقلابی مشهور جهان
لنین بر فراز سیاتل و در قلب آمریکا
دومینوی سرنگونی نمادهای برده‌داری در جهان
برگ‌هایی از تاریخ جنگ و جنایات فاشیسم
سخن بزرگان علم و ادب و هنر ایران

کهن الگوی سفرِ قهرمان و بررسی آناتومی
حماسه‌ی گیل‌گمیش / م. ماهور
ناظم حکمت / ک. سیمونوف - ه. حسینی
فعالیت‌های فرهنگی سازمان سیا* /
س. الچین - ب. مطلب زاده
حمید مصدق؛ شاعری از نسل ادبیات استبدادستیز /
ش. اقبال زاده
نگاهی بر استبدادستیزی در شعر گیلانی، اعتصامی،
فرخی یزدی / ع. زینلو
سید و پروانه / ش. احمدی
در برابر قانون / ف. کافکا
نامه آنتونیو به خواهرش تانیا / آ. گرامشی
جوجه عقاب / گ. مارکز
پرووکتور* / ا. محمود
دلّاک / ج. م. قای زاده - ب. مطلب زاده
برگی از یک زندگی سرشار از رنج و شکنج
دیداری فراموش نشدنی...! / ب. مطلب زاده

شماره ۹ مرداد ۱۳۹۹

نفسی تازه کنیم! / ع.م. جابری

یادداشتی کوتاه در معرفی «فرهنگ افسانه‌های مردم ایران» /

ر. خندان مهابادی

خُلول از حصارِ تن به دنیای نو / ف. مسعودی

ترانه‌های جنوبی ابوالحسن خان اقبال آذر * /

ب. مطلب زاده

یک شعر، یک شاعر، یک نگاه - ۲ / د. جلیلی

برای هر ستاره / مجموعه شعر / م. زهری

کتاب مقدس ویراستاران / م. اسفندیاری

انتشار فصل‌نامه "آوای تبعید"

نامه‌های عین‌القضات همدانی / ع. منزوی

اوستا؛ کهن‌ترین سروده‌ها و متن‌های ایرانی /

ج. دوستخواه

به فردا / م. زهری

سخن من نه از درد ایشان بود / ا. شاملو

وطن / ف. مدرسی

شعر برای شعر! / م. ر. شفیعی کدکنی

کبوترهای من / م. ر. شفیعی کدکنی

سلام سلام خداحافظ / ج. سرفراز

من و ماه / ع. م. جابری

سونامی بهار نارنج / ه. رحمانی

خوانش بنفشه‌ها / م. خلیلی

نو سروده‌های هوشنگ عباسی

به آیندگان / ب. برشت

کوچه‌های باد / ع. جعفری (ساوی)

زندانی / ج. ولیان پور

نفس / م. فلاح زاده

کشیش مطبوعاتی / ا. پدرام نیا

تصاویری از شهری! / ژ. پره ور



سرسخن / شورای دبیران ۴

هنر و شناخت / آونر زیس

تفسیری بر شعر "از میان ریگ‌ها و الماس‌ها" / م. ع. بیرنگ

کوهدامنی

زمان و زبان صمد / شورای کتاب کودک

ترجمه‌های ترکی آثار صمد بهرنگی / ع. جوادی

تئاتر در لاله‌زار / م. فلاح زاده

کریمه شیرنگ؛ "فروغ" افغان / ی. غزیزی

ادیب سلطانی در آستانه نود سالگی / ه. عباسپور..

عشق ریاضی، شعر ریاضی / م. میرزاخانی

سُهراب / ش. موسوی زاده

سُهراب شهید ثالث در قاب تصویر

گفت‌وگویی با "درویشیان نویسنده"

فاشیسم یکی کردنِ صدهاست / گ. گرگانی

رویای یک تخت چوبی زیر درخت انار! / ن. میر

مادربزرگ / ن. میر

هدیه / داستانک

داستانک چهارم / بدون شرح / ن. صفایی

داستان‌های کرونایی / ه. رحمانی

مدیر مدرسه / داستانک واقعی

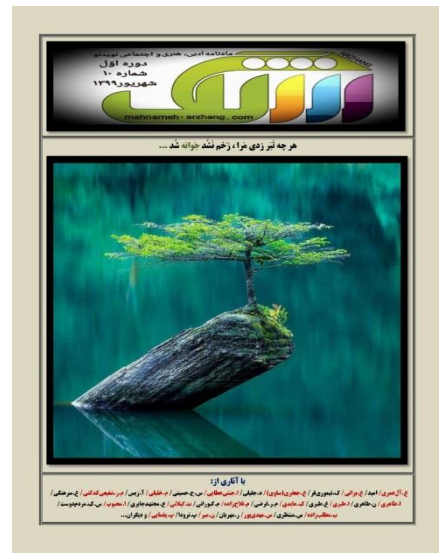
تسلیم سرنوشت / خ. باقری

یادداشت شفيعی کدکنی برای نجف دریابندری
 مصاحبه با بهجت الزمان اسفندیاری (خواهر نیما یوشیج) /
 م.عظیمی
 آزادی، هدایت‌گر مردم / دیوارنگاره و نقاشی
 پُرتره لئوناردو داوینچی / خودنگاره
 همليت در صحنه گورستان / ر.گوئر
 رویا / El Sueno

حدیث داس و ناموس
 بازداشت کرونا ویروس زاده! (طنز) / ش.سلیمانی
 دیالکتیک طبیعت / ف.انگلس
 منحنی لافر / ffer curve
 سخنان جعلی منتسب به صمد بهرنگی
 سخن بزرگان علم و ادب و هنر ایران

شماره ۱۰ شهریور ۱۳۹۹

انجمن نویسندگان پیشرو هند / د.جلیلی
 من و ثمین باغچه‌بان و این غربت لعنتی /
 ب.مطلب زاده
 شاعر اشک معشوق از دید منتقدان / امید
 عین القضاة؛ شهید راه تفکر و حقیقت
 عین القضاة همدانی کیست؟ چرا و چگونه
 به شهادت رسید؟ / م.رفرضی
 تأملاتی از استاد شفيعی کدکنی
 برگردان چامه. / ع.مجتهد. جابری
 آتش و کتاب / ع.جعفری (ساوی)
 فنجان / ن.میر



خیلی زود دیر میشه / س.منتظری
 حکایاتی از کتاب شهناز / ن. طاهری - ب. مطلب زاده
 شلخته‌نویسی
 بمیر؛ اگر با جنگ مخالفی!! / ک. تیموری فر
 پلتفرم / PLATFORM / م. کبورانی
 گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران
 حدایق السحر فی دقایق الشعر
 «دانش و امید»، آغازی دیگر
 بدعتها و بدایع، و عطا و لقای نیما یوشیج
 سنگ‌های گرسنه
 خاکسپاری راجر
 به سرزمین من نقاشی هست / پ. یغمایی

سرسخن
 هنر و واقعیت / آونر زیس
 هانیبال الخاص، نقاشی فیگوراتیو نوگرا /
 م.ع. رجایی بروجنی
 آن بربهای عاشق، آن عاشقان شَرزه / ا.طبری
 رنگ در شعر و نثر فارسی / پیرایه یغمایی
 پارامترهای فرم و محتوا در نقد ادبی / ارشیا طاهری
 شاملو؛ ستایش حافظ، نکوهش سعدی / کامیار عابدی
 سهل و ممتنع از فرخی تا امروز / س.ح. حسینی
 آلفا افیون / م.فلاح زاده
 ماجرای نفت شمال در پنج پرده / ر.مهربان
 چرا "حیات شراره" نویسنده جوان عراقی خود را کشت؟ /
 ع.جعفری (ساوی)

بخوان که از صدای تو سپیده سر بر آورد /
 م.ر. شفيعی کدکنی
 نوسرودهای محمد خلیلی / م. خلیلی
 دشمنان / پ. نرودا - غ. طبری
 کاروان امید / س. ک. مردم دوست
 هر چه تَبَر زدی مرا زخم نشد جوانه شد. / ا. جنتی عطایی
 آهِ مادران / ا. محبوب
 آن مُردادِ گران و شهر یورِ سیاه / س. مهدی پور
 یک خداحافظی با شکوه! / ت. گیلانی
 خوشه چین‌ها
 سینما پارادیزو، غزل سرودن با دوربین

سرديس محمدرضا شجریان
 اسب‌هایی که رهایی را فریاد می‌کشند
 گاو بازی
 خبر کوتاه بود
 آوارگی و پناهندگی رهبران جهان
 فرشته زانو زده
 کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد به روایت تصویری
 رنج مردم بلوچ به روایت تصویر
 سخن بزرگان علم و ادب و هنر ایران
 ارژنگ و شما

شماره ۱۱ مهر ۱۳۹۹

در دفاع از نقاشی‌های زشت / ک. کلپهر - ع. قاسمی
 ما سلامت و دموکراسی را در اعماق می‌خواهیم!
 ف. رئیس دانا

ای کوتاه‌آستینان! / ع. سعیدی سیرجانی

حدیثِ خوشِ سعدی / ع. زرین کوب
 مردِ شب‌پای شعرِ نیما / پ. حیدر قزوینی
 کارِ شب‌پا نه هَنُوَز است تمام! / م. عاطف راد
 جلدهای مردانه کتاب‌های درسی / مهدی پور
 تن‌فروشی در تهرانِ کرونا زده / م. حسینی
 زنگِ آزادی / م. اسدی

اولین پروازِ زندگی! / ن. میر
 چترِ سادهٔ دسته‌چوبی / ع. یزدانی
 سکوت، در قبالِ حرفِ مُفت! / ب. مطلب زاده
 پالان دوز.. / ب. مطلب زاده
 من و داستان دختری که رامبراند او را جاودانه کرد! / ت. گیلانی
 مُستقیم، سَرِ پهلوی! / ش. درچه زاده
 سعادتِ به قَدِّ و قَامَتِ نیکوس کازانتزاکیس / ا. طبری
 زوربای یونانی (رُمان)
 در جستجوی زخمی پنهان / ف. مسعودی



سَرَسُخَن
 مهر و مهرگان / ا. طبری
 هنر و ایدئولوژی / آ. زیس
 در بارهٔ برخی مسائلِ استه‌تیک و هنر / ا. طبری
 بیانیهٔ کانون نویسندگان ایران
 بحثی دربارهٔ ترجمهٔ آثار ارنست همینگوی در ایران /
 خ. باقری - م. هاشمی
 چرا نظام‌های توتالیتر عاشقِ شعرِ پُست‌مُدرن‌اند؟ / ع. آبی‌زما
 حافظهٔ تاریخی نداریم / م. ر. شفيعی کدکنی

مقالاتی دربارهٔ زیباشناسی هنر / ژ.ژنه - م. بلوکی
نینا (رُمان)

گوش کن و فراموش مکن! / ن ابراهیمی
قابوس نامه؛ نصیحت نامه / غ. یوسفی
معرفی کمپین مبارزه با نشر جعلیات
مهرگان نو / ا.ه.ا. ابتهاج (ا.ه. سایه)
درس تاریخ / م.ا. ثالث
مردی ست می سُراید / م.ر. شفیعی کدکنی

قو / ن. یوشیج

دار / ا.ه.ا. ابتهاج (ا.ه. سایه)

پیچ پیچ باران! / ه. رحمانی

گرگ برون / ع. یزدانی ۱۳۲

پیوند / ر. هاتفی ۱۳۳

حکایت / س. کسرایبی ۱۳۴

مهرگان / ع. یزدانی ۱۳۵

عطار رُوژگار / م. خیبری نجوا ۱۳۶

آن صاعقهٔ خشم به هنگام شمایید! / پ. یغمایی

شب رفتنی است! / م. درویش - ع. حسینی

مامور اعدام / ک. سندبرگ - ب. زمانی

روزهای همراه با مُشفق! / ب. مطلب زاده

یادی از دکتر فرشید هکی / ش. ص. زاهدی

آخرین خاطره از به آذین، پدر ترجمهٔ ایران /

ن. یعقوبشاهی

یادی و گفت‌وگویی با عمران صلاحی

ویراستاری / ع. صلاحی

دست‌خطی خواندنی از عمران صلاحی

یادی از آرمان‌گرای گهنه‌ستیز

دکلمهٔ اشعار نیما و بیکل با صدای شاملو

کودکان، جنگ و دیگر هیچ / عکس

مولوی و باجنای من هم عقیده‌اند! / ا. امینی

تغییر جلد کتاب‌های درسی / طرح

مجلس ترحیم برای نینا کبیر در طهران قدیم

بازگشت به نمایه

